

نام رمان: من به عشق و جزا محکومم

نویسنده: ریحانه

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



به نام پروردگاری که قلمش هم راویست هم جاری.

هوا سرد بود، سردِ سرد. نمیدونستم سردی از هواست، از زمینه یا از اتاقک کوچیک و خفهی محضر و یا شاید این سردی از درون خودم بود!

ساعت نه صبح سهشنبه قرارمون بود، گفته بود از ماموریت برگرده مستقیم میاد اینجا، گفته بود سریع از این همه درد و رنج من رو خلاص میکنه؛ اما...

اما ساعت نه و ربع صبحه و اون هنوز سایهش هم این اطراف نیفتاده. میشه نیاد؟ میشه دلش نخواد بیاد؟ میشه لج کنه و نیاد؟

این همه بیتابی و بیقراری برای ربع ساعت دیرکرد منطقی نبود؛ اما من بیست ساله کجا و منطق کجا؟ آروم و قرار نداشتم، هیچ موقعیت مناسبی برای یک جا آروم قرار گرفتن از مغزم مخابره نمیشد، عجب مغز معیوبی.

مینشستم اضطراب بلندم میکرد، میایستادم پاهای کم جونم سعی در زمین زدنم داشتن! من از این به بعد قراره چطور آروم شم؟ اصلا آروم میشدم؟ اون هم بدون...  
-دخترم بیا این رو بگیر.

سر دفتردار محضر بود. پیر و مهربون با ریشهای سفید و بلند با لبخند کمجون روی لبش.

-خیلیها مثل تو میان اینجا که هنوز از تصمیمشون اطمینان ندارن.

نگاهم کشیده شد به تسمیح فیروزهای رنگ آویز شده بین دستهای پر چروکش.

-بیا ذکر بگو آروم شی.

خرامان خرامان و بیهیج عجلهای سمتش کشیده شدم، من هیچوقت نمیتونستم برخلاف میل بزرگترها کاری انجام بدم. همیشه حس میکردم اگر برخلاف میلشون کاری کنم دچار عقوبت بزرگ و دردناکی میشم.

-بگیر بابا جان

-ممنون پدرجون.

روی تک صندلی چرک گوشهی سالن نشستم، خودِ دفتردارها هم میدونستن کسایی که مسیرشون این اطراف میافته خیلی تاب نشستن ندارن؟

ریشههای تسبیح، پوست یخ زدهی دستم رو نوازش میداد. کی میدونه این زمان در این شرایط بحرانی با چه ذکری میشه آرومتر شد؟  
دادههایی از مغز یخ بستهم مخابره میشه.

"الا بذكر الله تطمئن قلوب"

و تکرار و تکرار برای بیشتر آرام شدن.

شک ندارم سر تکون دادن پیرِ مهربون از افسوس بود، افسوسی که من رو خوننشین نکرد.

نمیدونم چندمین دور از تسبیح رو در یک مسیر تکراری چرخوندم که افکارم، قلبم، تمام وجودم به یک سال گذشته پر کشید.

مادرم چه راست میگفت " خیال آدمی مرغ بیپر و باله "

به یک سالی که گذشت و من فکر نمی‌کردم آخرش اینجا باشه، به یک سالی که هم سخت گذشت هم خوش گذشت.

کفهی هر دو طرف سنگین بود و همین قدرت من رو برای تصمیم سخت مصمم می‌کرد.

\*\*\*

همهمی بچه‌ها بالاتر از حد معمول رفته و یه جورایی میشد گفت گوشخراش بود.

امسال سال آخر دبیرستان بود؛ ولی انگار قرار نبود این دختران بلوغزده کمی آرومتر باشن. امسال سال آخر تمام شیطنتهای زیریرکی، آخر خطِ سر به سر گذاشتنهای پسرانِ علافِ سر کوچه و خیابون مدرسه بود و تمام خوشیها و ناخوشیهای دوران مدرسه با تموم شدنش پروندهش بسته و به سمت خاطرات بلند مدت میرفت.

چسبیدن به یه حس تازه، کنده شدن و کوک خوردن به دورانی که نه نوجوانی بود و نه بزرگسالی، یه چیزی مابین این دو.

صدای جیغکی ستاره از ته کلاس واضحتر از همه اظهار وجود کرد.

-وای خدا عجب سالی بشه امسال... درس و مشق بره به کنار امسال. ای خدا کی بشه من به یُ لَمَن آخر سال یه شاباشی بدم که هم خودت راضی باشی هم بندهات.

صدای درسخونتترین دختر کلاس؛ یعنی زهره، جوابگوی این شادی پیشواز رفته بود.

-بیا برو بابا کو تا آخر سال؟ بدبخت یه روز دلت برای این روزها لک میزنه.

-به جان یلدا اگه بگی دلتنگ بشم نمیشم. والله دست نوشته میدم.

-به جون خودت دراز. چیکار به جون یلدا داری؟ دستنوشتت رو میکنم تو حلقت ها.

اعتراض به جا و محکم نیلوفر بود، دوست صمیمی من، از دوران راهنمایی تا اینجا که سال آخر دبیرستانه .

من یلدا تک دختر مادر مهربون و خسته‌م و یه دونه فرزند پدر فوت شده‌ام؛ به دلیل اون همه حجم چربی به دورم، هیچگاه اعتماد به نفس حضور در جمع و بحث با بچه‌ها رو نداشتم. آخه همیشه آخرش به یه جمله‌ی پر تمسخر میرسید:

"بیا برو باوو، تو با این هیكلت فقط باید بری رکورد رضازاده رو بزنی"

حق بود و متاسفانه همیشه تلخ و گس .

از خوردن اجباری اون همه خجالت، سرم رو تا حد امکان تو کتاب زبان خارجه، درس مورد علاقه‌م فرو میکنم. بذار با این فانتزیهای خودشون خوش باشن.

شاید ستاره حق داشت چشم انتظار پایان سال باشه، آخه همیشه کلی از برنامه‌ها و هدفهایش می گفت، هدفش ادامه تحصیل و رسیدن به درجات عالی رتبه نبود؛ ولی جنب و جوشش به حدی بود که من مسکوت نشسته در یک جا رو به تب و تاب میانداخت. میگفت و حسرت به جان بعضی از بچه‌ها میریخت، میگفت و بعضیها رو هوایی میکرد برای دل کندن از وطن.

-از حرف ستاره ناراحت شدی؟

نیلوفر منتظرِ جوابه من بود؛ ولی من هنوز از احساس در حال گردش بین اعضاء و جوارحم اطمینان نداشتم. بی هوا پروندم.

-دیگه عادت کردم.

-مرض و عادت کردم، همچین بزن تو دهنش که دندونش بریزه ته معدهاش، دخترهی نجسب.

لبخندی به وسعت کینهاش نسبت به ستاره زدم.

-کوفت. به چی میخندی؟ داره مسخرهات میکنه خره، هر چند تپلی بودن که مسخره کردن نداره.

قربونت برم کپلِ من. خوش به حالت، کپل بودن هم عالمی داره که خدا به همه بندههاش نمیده، قدر بدون خانم.

و ماچ آبداری روی لپهای آویزونم زد.

بذار خیال کنه روحم آرومه، بذار به تصور اشتباهش در مورد اینکه من هیچ حرفی رو به دل نگرفتم ادامه بده، آخه من همیشه باید خیلی زود با همه چی کنار میاومدم، برای من همه چی خیلی زود به پختگی و بزرگی خودش میرسید و زمانی برای خرج کردن احساس درونیم نداشتم.

من هیچ وقت تجربه پریدن و چفت شدن با بچهها رو نداشتم، بچهها هیچ وقت ذاتِ وجودی من رو نمیدیدن، اونها لایههای انباشته شدهای از چربی رو به دورم میدیدن که من برای به وجود اومدنشون هیچ نقشی نداشتم.

پر خوریهای دوران کودکی دست من نبود، داشتن ثنی پر و پیمان تقصیر من نبود، این شانس من بود که به سمت بزرگنقشی خانوادگی پدرم کشیده بشم. پس چرا این وسط تنها من مورد تمسخر دیگران واقع میشدم؟ کاش یه خواهر یا برادر داشتم تا بهم نشون میداد من هم میتونم لاغر باشم یا نه؟ هیچ کدوم از اینها مهم نبود، مهم این بود که تمام اینها واقعیت زندگی من بودن.

چاق بودن و نفس زدن برای راه رفتن معمولی، پدر نداشتن و کار کردن مادر برای خرج و مخارجمون، به دنیا اومدن در خانوادهای که تکزایی ارثی بود، با همهی اینها کنار اومده و قبولشون کرده بودم؛ چون جبر روزگارم بود.

-چطوری تپل خانم؟

برعکس هر زمان دیگهای که وقتی اینجور خطاب میشدم غمگین میشدم، لبخندی روی لبای قلوهایم نشست.

صورت تپل و گوشتیام رو سمت تنها صدای دلخوشی زندگیم چرخوندم.

-سلام شاهد. خوبی؟ این ورها؟

-علیک سلام. گفتم از دانشگاه میام، پیام تا یه مسیر رو تنها نریم.

تنها؟ کلمهای که زیادی باهاش دمخور بودم. تنها خوردم، تنها خوابیدم، تنها رفتم، تنها اومدم.

-بریم دیگه، معطل چی هستی؟

معطل کنار اومدن با اون همه چربی و راه رفتن کنار مرد لاغر اندام شانه به شانه و کنار اومدن با نسبت چاق و لاغر گفتن اطرافیان. کاش میشد با سکوت بشنوه. با یه لبخند مصنوعی گفتم:

-هیچی بریم.

دوستش داشتم، براش چاق بودن من مهم نبوده و نیست، ارمغان بودنش برای من خنده و آرامشیه که رو لب و قلبم مینشست؛ ولی... ولی یه مسافر ناخونده آویز این حسهای خوب میشه.

قدم زدن کنار مردی که بلنده، چهار-شونهست و از همه مهمتر لاغر اندامه و همسان من نیازمند نفس زدن برای کشیدن خودش نیست.

-چه خبرها؟

از افکارم کنده شدم و افتادم تو نگاه پر تمسخر دختر زیباروی روبهروی.

-خبرم سلامتی.

حتی اگه زیر این همه چربی خطری کمین نکرده باشه، میشد گفت شانس بزرگی بهم رو کرده.

خجالت نمیداره جملات بلندتر و کاملتری بگم.

-زن عمو چطوره؟ دستش بهتره؟



مادر مهربون و زحمتکشتم، مادر غمدار و بیجونم.

-میگه خوبم؛ ولی شک ندارم داره میسازه. خودت بودی که، دکتر گفت عمل واجبه؛ ولی وضعیت مامان رو که میدونی، جور کردن اون همه پو...  
-خدا بزرگه.

و من باز با این دو کلمه سکوتی میکنم سنگینتر از فریاد.

پسر عموی زیبا و خوشقلبم بحث رو به نحو احسن میپیچونه، شک ندارم لبخند روی لبش برای حفظ آرامش من بود. چقد خوبه که از تمام خانواده مادری و پدری این پسرعمو رو دارم، آخه مادرم تک دختر بود و پدرم تنها یک برادر داشت. •

-میگم این چند روزه این اطراف چه خبره؟ کلی ایست بازرسی و بگیر و ببنده، کلی تشکیلات و مردهای سیاهپوش!  
و من باز بیخبر از همهجا و همهکس.

-نمیدونم انگاری گیربازار شده، اتفاقا از این مردهای سیاهپوش زیاد دور و بر مدرسه دیدم.

تمام شد جملهی من و شروع شد فصل جدیدی از زندگیام و مردی سیاهپوش که وارد سرنوشت من شد.

سیاهپوشی که درست وسط زندگی من سر درآورد.

هوای خنک آبان ماه بود، حیف بود بخوای لابهلای یکی زیر یکی روی بافتها، پلیورها یا حتی گرمگنها قایم بشی.

مزه میداد دستهای یخ کرده‌ت رو زیر گرمای بغلت گرم کنی و همین جور لیلیکنان آهسته منتظر رسیدن اتوبوس باشی. اینها بودن بزرگترین لذتهای زندگی من.

خیلی ناگهانی و پیشبینی نشده یه حجم سیاه و بزرگ، دیدم رو به خیابون کور میکرد و دل من هُاُری ریخت پایین، اون هم از ترس از اون نگاه پرخشم و غضب.  
-سریع جابهجا شو.

ترسیدم از این قهوه‌های وحشی، از ابروهای مشکي گره‌خورده، از دندونهای قفل شده‌اش، از کلمات پرحرص، از این مرد سیاهپوش، از همین یک جملهی پرمعنا.  
دستور ضمیر ناخودآگاهم بود دو قدم عقب کشیدن. نگاه ناراضی و سرزنش‌آلودش، قصد کوتاه اومدن نداشت و باز من دو قدم عقبتر .

باور کنید من هیچ تقصیری در جمع شدن این همه حرص و خشم توی وجودش رو نداشتم، من هیچ خطایی بر خلاف قانون و عرف مرتکب نشده بودم.

پس چرا این مرد این طور خصمانه چشم در چشم من دوخته بود؟ چرا همیشه این منم که قربانی میشه؟ اینجا نقطه عطف داستانم یا سرآغاز حضور مرد سیاهپوش شد. در زندگیام، شروع قدم زدنهایش در رویاها و آرزوهای دختر ونهم. یه آبان خنک، یه ترس گرم، یه زندگی سرد.

\*\*\*

اگر بعد از اولین دیدارم با اون مرد سر تا پا سیاهپوشیده، سراغ تعریف دومین دیدارم رفتم به این سبب بود که هیچ اتفاق خاصی در زندگی من قابل تعریف نبود، هر چه بود روزمرگی زندگی همهی ماها بود.

درست نزدیک به دو هفته بعد دومین دیدار من با اون مرد شکل گرفت؛ اما تمام این چهارده روز تکرار بود و تکرار. مدرسه، خونه، کمک به دستان پر درد مامانم، جمع کردن خونه و شاید پختن شامی که بتونه کار از رو دست مامان برداره و در آخر انجام تکالیفی که دبیران سختگیر سال آخر به دوشمون میانداختن.

روزی که گمان میکردم بیهیچ اتفاق خاصی میگذره و میره؛ اما اشتباه بود، اشتباه فکر میکردم یک اشتباه بزرگ. روزهایی که سرنوشت من رو تحت تاثیر قرار داد.

دومین دیدار من با مرد سیاهپوش، کنار در ورودی کتابخونهی نزدیک دبیرستانم بود. درست همون روزی که تصمیم گرفتم برای سر بلندی مادرم، برای نجات دستهای ناتوان شدهش درس بخونم، کنکور بدم تا بشم همون پرستاری که مادرم آرزوش رو داشت.

خودش بود، همون حجم بزرگ و ترسناک تو روشنایی روز، همون که با تنهی سنگین و سریعش تمام چربیهای من رو به حرکت درآورد. دستهای تپل و گوشتآلودم در ورودی رو سفت و سخت چسبید تا مجبور به تحمل بلند کردن اون همه چربی از روی زمین خیس خورده از بارون نباشم.

باز نگاه ترسون من و دو قدم عقبرو، باز قهوهاییهای وحشی مرد سیاهپوش.

نگاه سرد و بیحسش سریع از من ترسان کشیده شد، داخل شد جوری که انگار هیچوقت این اطراف نبوده و دست من، همراه در برای بسته شدن کشیده شد.

شاید اگر یک مامور افبیای یا حتی یه مامور اطلاعاتی میهن خودم کنار من به نفس افتاده، من بیرنگ و رو شده از ترس بود، برای دستبند زدن به دستهای یخ بستهام تعلل نمیکرد.

نگاه پر ترسم گریزون بود، یک جای ثابت و پر آرامش برای دیدن پیدا نمیکردم،

چشمهام دنبال یک رد بود. از چی؟ از کی؟

سیاهی لباس اون مرد شبهای ناامن شهرم رو برام تداعی میکرد، نگاه قهوه‌های سفت و سختش ازم میخواست به کنار مادرم یعنی امنترین نقطه‌ی جهان برگردم؛ ولی من با این مرد سیاهپوش گره خوردم، گره‌های سخت و کور.

نمی دونم چی بود، اسمش چی بود؛ ولی من برای رسیدن به روزهای بعدش دخیل بودم. سرنوشت، تقدیر یا حتی قسمت، کلمات پرتقصیری که سنگینی رفتار ما رو به دوش میکشیدن. کلماتی که بعد از هر بار دیدن اون قهوه‌های ترسناک برام معنا و وسعت بیشتری پیدا کرد. تمام زوایا و گوشه و کنار کتابخونه رو با چشم و جب به جب گشتم؛ اما نبود، هیچ مرد سیاهپوشی نبود!

انگار فقط اومده بود بگه که هستم، بگه و بره و هیچ نشونی از بودنش نذاره. بعد از دیدنش بود که هوش و حواس من یه جا برای درس خواندن جمع نشد که نشد.

میترسیدم از دوباره دیدنش، از ترسی که ناخواسته تو قلبم گشت میزد. چرا داشتم برای قلبم پاپوش درست میکردم؟ اون که کاری به این رفت و آمدها نداشت، به غیر از ترس، هیچ حسی رو منتقل نمیکرد. چرا گرفتارش کردم؟ \*\*\*

سومین بار، سومین دیدارِ ناخواسته‌مون. سومین دیدارِ اون چشمهای وحشی.

پس راسته که میگن تا سه نشه بازی نشه؟! همین سومین دیدار بود که به من فهموند در کنار حس ترس کلی حسِ خوب هم جا میگیره. فاصلهی زیادی بین دیدار مجددمون افتاده بود که من این رو بعد از دوباره دیدنش شمارش کردم.

درست بعد از امتحانات میانترم بود، امتحاناتی که دیران میگفتن تو نمرهی آخر سال تاثیر بسزایی داره. کاش یکم بیشتر تلاش کرده بودم، کاش دیشب برای کمک به مامان دست به سوزن و منجوقدوزی اون لباسِ شب نشده بودم.

چقدر از کلمهی ای کاش متنفر بودم، نه سودی داشت نه نفعی، فقط با گفتنش کلی حسِ بد تو وجودت میریخت.

سومین دیدار من با اون مردِ ابرو کشیده در هم، بعد از امتحان زیستی بود که به راحتی تمام خرابش کرده بودم.

•  
-آخه احمق روانی، کی برای یه امتحان زپرتی این جوری وَاَر میزنه؟

نیلوفر بیخبر بود از تصمیمم، از یه شادی کوچیکِ خونه کرده تو دل خودم، تو دل مامانم.

-اگه.... اگه.... قبول نشم... چی؟

• گریهی شدیدم نمیداشت جملاتم رو بهم بچسبونم.

-خب به درک.

-به همین راحتی؟ به درک؟ نشنیدی خانم چی گفت؟ نگفت این رو پاس نکنی نمرهی آخر سال رو هم نمیدم؟ کی پاسش کنم؟ اگه بهم نمره نده چیکار کنم؟

نگاه نیلوفر به سمت اتوبوس زرد رنگ تو مسیر دیدش کشیده شد. بلند شد، دستی به پشت مانتوی چروک شدهاش کشید و در کمال آرامش گفت:

-میگم کپل اتوبوس من داره میاد؛ ولی از من داشته باش بیخی.

همهی دلگرمی نیلو به من همین بود "بیخی" و من، سبکبال و فراغ از هر چشمی، برای اون برگهی پر از سفید تحویل داده شده به دبیر زیستشناسی هم چون باران پاییزی اشک میریختم.

نه شلوغی خیابون مهم بود نه نگاه مات و مبهوت اطرافیان، فقط و فقط آرزوی به دل موندگی مادرم مهم بود. گرمی دستی به سر شونهام تا اعماق قلبم رسوخ کرد و من ساده از این دل سوختنهای پوشالی.

-گریه نداره دختر. بسپارش به من.

این دختر غوطهور شده بین لوازم آرایش کی بود که میتونست نمرهی قبولی زیستشناسی رو برای من بگیره؟ در اوج مهربونی چه لبخند نجسبی داشت.

-با من بیا خودم درستش میکنم.

یعنی چه نسبتی با خانم رجب زاده دبیر سختگیرم داشت که اطمینان از چشمش بیرون میزد؟!  
 به لبخند نیمه و شلُ ول شد تشکر از این کاردستی دست دکتراها .

همیشه سنگین بودم برای راه رفتن و حالا با غصه سنگینتر از همیشه بودم. سخت بود برام  
 تکون دادن اون همه چربی اون هم با سرعت بالا.

دو قدم دست تو دست کاردستی دکتران سرزمینم به جلو و کمتر از ثانیهای دو قدم  
 عقبرو. چرا من همیشه تو دست و پای این مَـلّـرْد سیاهپوشم؟ یا شاید اون تو دست و پای  
 من؟

چطور میتونه ابروهایش رو اینطور به هم نزدیک کنه؟ چطور میتونه خشم درونش رو به  
 چشمهایش بکشه؟

-یلدا برو بشین سرجات. تو؟... سریع... برو رد کارت.

من... من... یلدام؟... من مات و متعجب از شنیدن اسمم از زبان مرد سیاهپوش و اون  
 کاردستی نگران از لحنِ سرد و چشمهای وحشیِ مرد چسبیده به کنارم. چه زود ناجی من جا  
 خالی داد!

نمیتونستم اون تن بهتزده رو، روی نیمکتهای سرد و یخ آهنی ایستگاه اتوبوس بنشونم.  
 من کلی سوال داشتم، کلی کنجکاویِ حرسِ درِ آر در مورد این مرد، در مورد شنیدن اسمم  
 از زبونش.

با یه چرخ کوچیک از حالت شونه به شونه به حالت رو در رو، در اومدیم. مسلسلوار پرسید:

-به همین راحتی به هر کسی اعتماد میکنی؟ ساده‌های یا احمق؟

حتما احمق بودم که به این مرد اجازه‌ی توهین به خودم میدادم. شروع شد اولین مکالمه‌ی ما بعد از سه بار تو به مسیر قرار گرفتن .

این صدای بم به اون همه خشونت، به اون فرم ورزشکاری، خیلی زیادی مچ شده بود؛ ولی... ولی این مرد پر از خشم چرا به من خورده گرفته بود؟ باز چه خطایی ندونسته مرتکب شده بودم؟ -با تو بودم. سوال من جواب نداشت؟

ترس تو همهی اعضا و جوارحم دور دور کرد. نگاه ترسون و گریزونم رو شش جیب شلوارش چرخید. مگه چقدر به جای خالی برای شلوارش نیاز داشت؟ به کوتاهی جرقهای حرف نیلو به مغزم بازیافت شد.

"مثل میمون زل نزن. حرف بزن، حرف. اون زبون وامونده رو تکون بده" و شروع سیر طبیعی سوال پرسیدن.

-شما... شما اسم... اسم من رو از کجا میدونید؟

جا خالی و تنها گزینه قابل استفاده یعنی "ترس"، یه سوال بزرگ تو ذهن ترسونم نوشته میشه. کسی که گوشه لبش رو به یه سمت بکشه یعنی لبخند زده؟ یا پوزخند؟ لبخند ژکوند چه شکلیه؟ -خانوم چیزهایی هست که من میدونم و تو نمیدونی.

"خانم" چقدر برای سایز من بزرگ بود. برای یه دخترِ خیلی چاق که همیشه جای خانم، تپل، کپل و خیکی خطاب میشد.



ذهنم رمان بایگانی شده‌ای رو از قفسه میکشه بیرون. یلدای چیزهایی هم هست، چطور مخفیانه عاشق شد، چقدر تو پنهونی غصه خورد؛ اما این مردِ روبه‌روم هیچ شباهتی نه ظاهری و نه حتی باطنی به ایلایی یلدا نداشت. دوباره میپرسم؟

-مثل چی؟

-تو حتی نتونستی تشخیص بدی اون زنک یه دختر فراری بود.

دختر؟ اون هم فراری؟ از کجا باید میفهمیدم؟ من کجای دنیا سیر میکردم که نفهمیدم اون دخترک سعی در گمراه کردنم داره؟

به همین راحتی قرار بود تبدیل به یه دختر هرزه بشم؟ همهی قربانیها اینقدر راحت و ساده گول خوردن؟ مهمتر از همه! یعنی من الان مدیون مرد سیاهپوش روبه‌روم شدم؟

مردی که داشت سنگین نگاهم میکرد؟ کی این همه کنجکاوی از ذهنم فراری شد؟ کی یه حس خوب؛ ولی با قدرت سیگنال پایین تو دلم خونه کرد؟ کی تنها چیزی که بین ما باقی موند، محبت بزرگی بود که مرد سیاهپوش برای من خرج کرد؟ یه محبتی که با جنس پدرانه و برادرانه فرق داشت یا حتی از جنس محبتهای شاهد نبود. مردی قوی هیکل که بعد از سه بار دیدنش ناجیام شد.

مردی که با لبخند بیاسمش با نگاهش من لبخند به لب رو با نگاه تا در اتوبوس بدرقه کرد و خیلی تند و سریع رو گرفت از تن زرد رنگ اتوبوس.

این محبت دین شده به گردنم، آغاز دونه انداختن آرزوها به روی میل بافتنی زندگیم شد. شروع شد پر کردن جا خالیهایی که به جنس مذکر نیاز داشت، مابین تخیلات دخترانه.

میدونم همهی دختران هم سن و سالم تمام این حسها، تفکرات و خیالبافیهای من رو داشتن و دارن، خیالاتی که باهاش برای خودت یه دنیا میسازی، یه حامی و همدم درست میشه؛ حتی با نبود خود کسی که تو قلبت داره بزرگ و بزرگتر میشه.

یادمه من تمام اون شب رو به روزش فکر کردم، انگاری تو همون دقایق باقی مونده بودم. مغزم کلی از دلم سوال و جواب میکرد، اون نهال دوست داشتنی کوچیکِ جوانه زده با شرم هر اتهامی رو رد میکرد.

موندگاری شیرین، مزهی شنیدن اسمم از دهان یه تازه وارد به زندگیم، به رویاهام، به عقل کامل نشدهم.

شاهد پسر عموم تنها مردی بود که بعد از دو روز جواب تلفنش رو دادم، تنها اون بود که نرم و مردانه اسمم رو صدا زده بود. چه تفاوت فاحشی داشت، اسمم یکی بود، آهنگش، ضربش یکی بود؛ ولی طعم شنیدنش برام مثال زمین تا آسمون بود.

مهم نبود یه غریبه چقدر در مورد من میدونه، چقدر به من نزدیک شده که شخصیتترین سوال بیجواب من رو میدونه؟ مهم این بود که این غریبه با دلم آشنایی محسوسی رو حس میکرد.

دو روزی که شاهد دل نگران خوبه، حتی نتونستم به درس فکر کنم، به این فکر کنم که چطور به طرز معجزه‌آسایی تونستم پایبندترین نمرهی قبولی زیست شناسی رو از دبیر چشم و ابرو کشیده درهمم بگیرم!

تو چشمه‌اش نارضایتی شدیدی موج میزد و با گفتن یه جمله کوتاه تمام نارضایتیش رو به خوردم داد.

"دفعی بعد از این خبرها نیستها، گفته باشم نگی نگفتی."

مهم نبود تشر زدنش ما بین چشمهای فضول دخترها، مهم قبول شدنم بود، مهم این بود که بعد از امتحان زیست شناسی بهترین خاطر رو ثبت کنم.

و گذشت. ساعتها، روزها، شروع فصل جدید، نزدیک شدن به پایان سالی که ستاره آرزوش رو داشت، زهره غبطه میخورد و من بیخیال و بیاحساس برای کتابهایی که پیش روم بسته بود.

آخه روزها میشد که تنها هدف من چشم چرخوندن مابین در بزرگ سبز رنگی بود که کنار ایستگاه اتوبوس خودنمایی میکرد. گذشتن نگاهم از روی سیم خاردارهایی که میگفت مردی اون پشت پشتها هست که من رو از خود بیخود میکنه، مردی که میتونه بآعد احساسی یلدا رو از وجود چاقش بیرون بکشه.

نمیدونم اون روز بارونی، تو زمستون، چندمین باری بود که دیدمش!

دیدن چندبارهش بود که با ابهت رفتارش، تحکم گفتارش، همراه با ترس کلی حسهای شیرین دیگه بهم میداد. تنها حدسی که دربارش میزدم کار کردن با نیروی ویژه پلیس بود، اون لباسهای مشکی شلوغ و پلوغ، اون ته ریش مردونه، اون مشکوک بودن رفت و آمدش، اون گوش به زنگ بودنش، اون

سختگیری حین کارش که ناخواسته دیده بودم، همه و همه من رو برای این برداشت و برای این تفکر در موردش آزاد گذاشت.

روزها بود که حس میکردم باید با نیلوفر یه هم فکری داشته باشم. شاید که نه، حتما اون هم نظرات خودش رو داشت، میدونستم صحبت با نیلو گزینههای بیشتری برای تفکر بهم میده. اون میتونست بگه ادامهی این راه به صلاح من هست یه نه؛ ولی شرم داشتم. ترس مانع از این میشد حرف دلم رو بزنم.

از چربیهای انباشته شده به دورم خجالت میکشیدم. اینکه دل من خیکی و گنده یه چیزی رو بخواد که از سرش خیلی هم زیادی باشه، از اینکه من چاق تپلی با اون همه اضافه وزن با اون قد ۵۶۱ سانتی دلم برای اون مرد همه چی تموم سریده. من با اون همه کمبود حالا دلم یه چیزی میخواد، مگه از قدیم نگفته بودن کبوتر با کبوتر، باز با باز؟

تمام مدت خواستتم یه لحظهای از عیب ظاهریم غافل نبودم، ما حتی از لحاظ ظاهری هم مناسب هم نبودیم.

-هوی با توام ها! کجایی کپل؟

بگم کجام؟ مسخره نمیکنه؟ نمیخنده؟

هر چقدر هم تپل باشی باز هم ناغافل بخوری درد داره. جای درد رو مالش دادم.

-چیه خب؟ چرا میزنی؟

-سه ساعته دارم برای خانم فک میزنم، خانم کجا سیر میکنه خدا عالمه سره!

بگم؟ نگم؟ بگم دلم

چی میخواد؟ - نیلوفر

دوست داشتن چه

شکلیه؟

-دوست داشتن چی؟

با لذت گفت:

-ته دیگه ماکارونی؟...

بعد لب و دهنش رو جمع کرد و کشید تو هم:

...-یا این جوجهتیغیهای دم در؟

-جوجهتیغی که نه، یه خورده مردونهتر.

خیلی تیز و بز از روی نیمکت پرید جلوم، از ترس برخوردش با چشمم

عقب میکشم .

-یلدا؟! بگو مرگ نیلو؟ نگو... نگو!؟

سرش به نزدیکترین مکان به کنار گوشم رسید.

-به کسی علاقمند شدی؟

علاقه؟ علاقمند؟ از آرامش در به در شده‌ی نیلو برای کنجکاوی بیشتر خنده‌م میگیره. اولین بار بود که حرفهای ما حول و حوش علاقه به کسی میچرخید.

-بنال دیگه.

-نمیدونم.

-نمیدونم و کوفت. جون بکن بینم. چرا یه خط در میون حرف میزنی؟

-تو آدم نمیشی نیلو؟ درست حرف بزن. تو مادر میشیها، اینجوری بچه تربیت میکنی؟

-حالا کو تا اون موقع، بعد هم فضولیش به تو نیومده. همین که تو آدمی بسه. حرفت رو بزن دیگه.

داشت از سکوت و خنده‌ی من کلافه و عصبی میشد و به همین دلیل بود که نیشگون محکمی از پشت دستهای پرگوش و تپلم گرفت و تنها واکنش من به فشار بر اون همه چربی "آی آی" بلندی بود که حواس اطرافیان رو سمتون کشوند.

-خب... خب میگم.

-حالا شدی دختر خوب.

و گفتم مردی سیاهپوش چند ماهی در خاطر شبانهم پا گذاشته، ورود مردی رو به قلب بیکس و کارم، از تمام حسهای خوب قبل از خواب، از ذوق و شوق کودکانهم برای دیدنش. گفتم چرخش چشمهام دیگه دست خودم نیست، گفتم این روزها تو سرما و زیر برف و بارون من گرم از چشیدن یه علاقه‌ی تازه.

وقتی براش میگفتم با دیدنش چه حسهای بکر و نابی رو تجربه میکنم، لبخند شیرینی به روم میزد، وقتی براش گفتم منتظر دیدار اون قهوه‌های ترسناکم "دیونهای" بهم نسبت داد و پس سرم زد. و من سرخوش و سبکالتر از همیشه خندیدم.

دوست داشتن وزن ثقیلی داشت که حتما باید این سنگینی رو با یکی شریک میشدی؛ یا با اون‌ی که صاحب این دوست داشته‌! یا کسی مثل بهترین دوستت.

-میگم دوستی!

لبخند پر شرمی بهم زد و ادامه داد:

-حالا که تو گفتی، من هم یه

چی بگم؟ سر تکون میدم به

معنای "آره، چرا که نه؟"

-یادته قبلا برات گفتم یه پسر عمو دارم بوشهره؟

همین یه جمله‌ی پرستی کافی بود، تا با آوردن اسم پسرعموش، کمان حدسم از زهش در بره و درست و دقیق بخوره به هدف. مقابل به مثل کردم، توی بازوی لاغرش کوبیدم اون هم خیلی محکم.

-دوستش داری؟

شرمی کرد که اصلا و ابدا از این دختر بازو به دست گرفته از درد انتظار نمیرفت.

با شرم دخترانه‌ی خاص دورانمون خیلی آروم لب زد:

-خیلی ساله.

-بیشعور الان میگی؟ ( اداش رو در آوردم ) خیلی ساله!

-آخه همیشه فکر میکردم از این بحثها خوشت نیاد، یادت رفته سر قضیه شاهد که گفتم دوستت داره چه قشوقی به پا کردی؟ اخم نکن دیگه.

-اون رو که گفتم چرت گفتی. بعدا چرا؟ گول هیگلم رو خوردی؟

-مرض. هر چی من میگم ربطش میدی به هیگلت. بعد اون هیگلت هیچ چیزش نیست، یه خورده دورش رو چربی گرفته که با ورزش و نخوردن درست میشه که بحمدالله تو هم ارادهاش رو نداری. اراده... نداری.

-خب قبول کن سخته. غذا خوردن یکی از بزرگترین لذتهای دنیاست، فکر کن غذا خوردن نبود؟ چی میشد؟ این همه تلاش بیهوده برای هیچی؟ خو سخته پا بذاری رو دلت.



-دلت نه شکم بیصاحت.

-نیلو من رو نیچون. از اول بگو بیخم چه خبره. نگفتن تو ربطی به نداشتن اراده‌ی من نداره.

و گفت:

-از همون سال که عموم انتقالیش رو برای بوشهر گرفت، فهمیدم بیشتر از وابسته بودن

به مریم دختر عموم، وابسته‌ی محموم، وقتی اینجا بودن ما خیلی بهم نزدیک بودیم، هر

جمعه بیرون و باغ و بستان، مهمونیهای دورهای، خرید و گشتوگذارمون با مریم که

بیشترش محموم حکم راندهمون رو داشت.

وای باید بودی میدیدی چقدر تو راه آهن زار زدم، اونقدر اشک ریختم که خود محموم هم

گفت " بس کن دیگه، من قول میدم مریم رو بیارم بیینی." " چقدر بعد از رفتنشون گریه کردم

که همه فکر میکردن برای رفتنِ مریمه؛ ولی خودم میدونستم چه مرگمه، تازه فهمیده بودم

طاقت دوری محموم رو ندارم، وقتی رفت فهمیدم نبودنش چه دنیایی میشه، خلاصه به طور

طبیعی عادت کردم؛ ولی یلدا این علاقه از سرم نیفتاده، دلم همیش طرف بوشهر پر میزنه،

همیش از طریق مامان دنبال یه خبر جدیدم، همیش دلهره‌ی ازدواجش رو دارم.

همیش با خودم میگم نکنه زنعو زنگ بزنه ما رو برای عروسی محموم دعوت کنه! آخه

زنعوم عادتشه تا کاری رو به سر انجام نرسونه به هیشکی هیچی نمیگه. هشت ساله که رفتن،

من تازه فهمیدم احساسم چقدر به محموم عمیق بوده، این جور میگمها؛ ولی کافیه وقتی زنگ

میزنه حال و احوالی از مون بگیره و میخواد با همه حرف بزنه، وای وای باورت نمیشه به هزار و

یه بهونه‌ی بنیاسرائیلی از زیرش در میرم.

نمیدونم خجالت چی رو میکشم؟

کاش محمود همیشه آروم نبود، آقا و اتو کشیده یا چه میدونم کم حرف نبود. خیلی مهربونه، باید وقتی با من رو در رو میشه بینیش، وای خدا قلبم.

-وای وای نیلو از دست در رفتیها!

-وای بدجور. یلدا باورت میشه همهی دنیا به من میگن نیلو؛ ولی نوبت به محمود که میرسه، نیلو که صدام نمیکنه هیچ؛ همیشه با احترام بهم میگه " نیلوفر خانم" وای یلدا اگه بدونی چه حالی داره!

میدونستم. تو گذشتی نه چندان دور حسش کرده بودم، روزی که خیلی رسا و جدی گفت " یلدا" -دختر دیگه دارم دق میکنم، چهار سال میشه که ندیدمش. بعد از فوت خانجونم هنوز که هنوزه نیومدن سری به فامیل بززن. اینقدر دلم براش تنگه.

با انگشت اشاره و شصتتش کوچکترین فاصله رو بهم نشون داد و من تنها لبخند غمگین میزنم به عاشقانهی پر شورش. این دلتنگی به صورتش میرسه، چشمهاش اولین واکنش رو به این دلتنگی نشون داد و اون گریه میکنه برای محمود نامی که همخون همان.

-خدا بزرگه. شاید قدیمیها راست گفتن عقد دخترعمو و پسرعمو تو آسمونها بسته شده.

-هی روزگار، اگه میشد چی میشد.خدا صبرمون بده.

چه زود تونست دلتنگیش رو گوشهای از قلبش بایگانی کنه. اینها از اثرات لاغر بودن؟

• چه ربطی داشت؟

بعد از پاس کردن موفقیت‌آمیز درس‌ها، بزرگترین اتفاق، نزدیک شدن به شروع تعطیلات عید بود.

حال و هوای شهر به هم ریخته بود، شلوغ و پر سر و صدا. خیلیها به اصطلاح خودشون آتیش زده بودن به مالشون، از گوشه و کنار هر خیابونی صدای بلند مردی که برای جنس رو دست موندش فریاد میزد، به گوش میرسید.

-بدو بدو حراج شد. ماهیگلی سه تاش ده تومن.

و تنها نکته قابل توجه عید برای من، همین ماهیگلیهای کوچیک بودن. خوش رنگ و چابک.

میدونستم مامانم به قدری سرگرم ب‌ارش دادن لباسهای شبه عید مردمه که حواسش از همه چی رفته.

تنها دارایی جیبم همون دوازده تومنی بود که از هفته پیش سعی در جمع کردنش داشتم. چه خوب که خدا روزی این پسر بچه رو تو جیبهای من قرار داده بود.

سه تا ماهیگلی رهاورد من به خونه بود.

مامان پشت چرخ سردوز تا گردن خم شده بود، دستش رو به پاش تکیه داده تا از دردش کم کنه.

-سلام مامان. ببین چی خریدم.

بالا آوردن سرش با بالا آوردن ماهیها تو اون کیسه‌ی پلاستیکی دست من یکی شد.

لبخند خسته ولی دلنشینی زد.

-وای خدا چه کوچولو. چند خریدی؟

کاش مامانم بعد از هر چیزی خریدنم، قیمتش رو نمپرسید.

-آخرهاش بود، با قیمت خوب خریدم. تنگ ماهی کجاست؟

با اشارهی دست، گفت باید برم سمت کابینت بالای گاز و باز سرش تا گردن خم شد روی چرخ سردوز.

چه شیرین و پر شور توی تنگ بلورین شیرجه زدن و با سرعت به دنبال بهترین جا بودن.

-به خونهی ما خوش آمدین.

گذاشتمشون تو طاقچهی قدیمی که از همه طرف بینمشون. شور و اشتیاقشون برای زندگی ستودنی بود و من هم به تقلید ازشون تکونی به خودم داده بودم.

\*\*\*

امروز روز آخر مدرسه بود. بچهها همگی با شوق و ذوق از هم برای چهارده روز خداحافظی کردن، البته بودن چندتایی که همین دوری چهارده روزه براشون زیاد بود و این رو با اشک ریختن همچون باران بهاری نشون دادن. من دوست داشتم خیلی سریع به خونه برسم، شوق پهن کردن سفره من رو به جنب و جوشی باور نکردنی انداخته بود.

اون پارچهی طرح ترمه، جا شمعی قدیمی مادر بزرگم، قرآن عروسی مادرم، کتاب حافظ یادگار پدرم.

سنبلهای بنفش و سفید، هدیهی مهین جون همسایه کناریمون، سرکهای که از ته دبهی ترشی بیرون کشیدم.

-مامان جز این دیگه سرکه نداری؟

-نه مادر. از وقتی دکتر گفت غذای اسیدی رو کم کن دیگه نخردم.

مهم نبود نداشتن سرکهی تازه، مهم این بود که دست زحمتکش مامانم درد کمتری رو متحمل میشد.

سکههای ته جیب مانتوم رو توی کاسههای سفالی پایهدار ریختم، سنجدی که سال به دوازده ماه فقط برای همین شبها از کشو بیرون میاومد رو کنار سیبهای سرخِ یه دست گذاشتم.

-چه سیبهای خوبی خریدی.

-دیروز بازارچه کلی چیز خوب آورده بود. دست نداشتم بگیرم بیارم.

-خوب کردی. نکنه بهش فشار بیاری.

-نه دختر، به درد بعدش نمیارزه.

راست میگفت، به نالههای توی خوابش از درد نمیارزید.

کار چیدن سفره تموم شد. کنارش زانو زدم، در عین سادگی، خوب و مرتب به نظر میرسید. دوستش داشتم، به ذوق کوچولو تو دلم نرمش میکرد؛ ولی... ولی خیلی یهویی یاد این توفیق اجباری افتادم.

چهارده روز تعطیلات؟ به مناسبت نو شدن سال؟ منطقی بود؟

مسلمه برای کسانی که قصد مسافرت، قصد نو کردن دیدارشون، خریدهای آنچنانی داشتن، داشتن چهارده روز خوبه و باز هم کم بود؛ ولی برای من و مادرم فقط نو شدن سال بود و دیدن تنها زنعوم.

زنی که همزمان با مادرم بیوه شد، اون با تک پسرش، مادرم با تک دخترش. کاش پدرهامون با هم تو یه ماشین نبودن، کاش حداقل یکیشون زنده مونده بود تا هوای اون یکی رو میداشت.

سوت بلبلی صدای زنگ در خونهمون بود. حدس میزدم کی پشت در باشه.

- غلط نکنم شاهد.

پس مامانم هم میدونه جز شاهد کسی این وقت از روز و سال این طرفها پیداش نمیشه. پسری که در اوج جوونی برای ما پدران، برادرانه، حتی پسرانه خرج میکرد.

مثل همیشه با سر و صدای زیاد وارد شد.

-سلام بر زنعوموجان. آه آه زنعوم هنوز پای چرخی؟ پاشو دیگه فردا عیدهها؟

-سلام به روی ماهت مادر. قول دادم پسر، عصر میاد باید تحویل بدم.

-خوب کار دیگهای هست من انجام بدم؟

-تو که زحمتهای رو کشیدی.

مامانم راست میگفت. هفته پیش بود که شاهد با یه دست لباس کهنه و مندرس هر چی کار مردونه بود رو نگفته انجام داد و رفت. میدونست مامانم از ترس و من با این اضافه وزن، توان ایستادن رو نردبان چوبی اون هم برای پاک کردن در و دیوار و پردههای زمخت رو نداریم.

خوش به حال مادرش یا حتی خوش به حال زن و بچهش.

-یلدا بین چی گرفتم!

یه پاکت تقریباً بزرگ از مغزهایی که با هم آجیل رو تشکیل میدادن. سرش رو به نزدیکترین جای ممکن کنار گوشم رسوند.

-بهبش گفتم فندقهات رو بیشتر بریزه.

واقعا چه کسی نگفته من رو بیشتر از خودم میشناخت؟ به جز شاهد کس دیگهای هم بود؟

با صدای پرتاب توپ از اون دستگاه با ابهت، اشک کنار چشمم نیش زد. از بیپداری، به سبب

غصههای مادرم، سختیهایی که تنهایی به دوش میکشید. به وضع آشفتهای که تو خونهمون

حس میکردم. دورم پر از لباسهایی بود که برش داده کف سالن پهن بود. اشک ریختم به دلیل

تنهاییم، میدونم اون آخری، اشک دلتنگی بود که برای اون مرد سیاهپوش حس میکردم.

آخرین باری که دیدمش دو روز قبل از تعطیلی مدرسه، سوار ون سبز رنگی بود که خیلی سریع از خیابون ایستگاه اتوبوس گذشت و رفت.

عید شد و تعطیلات شروع .

باز هم میگم باور کنید چهارده روز زیاد بود. زیاد نبود؟ اون هم برای ندیدن مردی که بهش تعلق خاطر داشتم؟ خسته کننده نبود؟ برای چه کنم چه کنمهای من توی خونه؟ کنار تن خسته مامانم؟ اون خستهی کار بود من چی؟ کلافه کننده نبود برای بیکاریهای من تو خونه؟

باور کنید همیشه یکی هم تعطیلات رو دوست نداشته باشه. مثالش خود من. همیشه یکی برای رسیدن اون همه تعطیلی پشت سر هم دلخور و دلسرد باشه. بیشترین دلواپسی من این بود. فکر این که بعد از عید ساعات کاری یا ساعات دیدنم با اون مرد سر تا پا سیاهپوشیده عوض بشه. عادت کرده بودم طول هفته بدون غیبت، طی ساعات مشخصی مهر دیدارمون رو به خاطرم بزنم. همین حدسیات بود که من آروم رو عصبی و درگیر تلاطم میکرد. خیلی از جاها و ارگانها بودن که نیمه به نیمه سال تغییر رویه میدادن و تمام اضطراب من از همین بود. میترسیدم اون تو مسیر کارش باشه و من تو مسیر مدرسه نینمش، قسمت نباشه، حکم و قضا دخیل نشه. میترسیدم با اومدن عید روند دیدنم بهم بخوره.

پیامک پر سر و صدای نیلوفر کمی استراحت به ذهن درگیرم داد .

نیلوفری که پر شور و هیجان برای خرید عیدش سنگ تموم گذاشت. آخه مقصد جایی نبود جز جایی که دلبر خانه داره! بهترین جنس و خوش رنگترین مانتو، انتخاب شالش از همون طیف رنگ، کفشهای پاشنه هفت سانتی که من همیشه آرزوی به پا زدنشون رو داشتم. من زیادی سنگین وزن بودم.



مسافرت هشت روزهشون به بوشهر آنچنان شور و سرخوشی بهش تزریق کرده بود که محال بود بشه با تزریق نوروبی (آن) آمپول تقویتی شامل ویتامین گروه (B اینجوری شارژش کرد.

سوغاتیهای چشمگیری خصوصا برای محمود خان خرید، در کنارش مریم هم به نون و نوایی رسید.

تیشرت، عطر، ساعت، پیراهن راحتی برای زمانهای استراحت محمود خان. چقدر اون بعدازظهر قبل از عید به سبب همین لباس راحتی خندیدیم، چقدر سر به سرش گذاشتم، چقدر طعنه زدم که برای خودش هم لباسخواب مناسب بگیره شاید فرجی شد.

-بخر دیگه نیلو، شاید همونجا به خواستگاری شد.

-بذار خواستگاری بشه، جواب نداده کلی از این خوشرنگ و بازهاش رو میخرم.

خلاصه هر چی دم دستش اومد جمع کرد و برد. رفت تا بعد از چهار سال دیداری تازه کنه با کسی که قلبش برایش ضربان تند میکرد.

گذشت، بعد از ساعت به ساعت، روز به روز شمارش کردن روزها، بعد از عید و بازدیدهای اندکمون.

تنها خوشحالی اون چهارده روز، عیدی پرو پیمون شاهد بود. به تراول صدتومنی خشک که برای خرج کردنش کلی گزینه پیش رو داشتم.

گذشت بعد از غروب سخت و دلگیر سیزده به در، روزی که مامن میترسید خونه رو خالی بذاره و به خاطر همین ترسش ما هر سال خوننشین بودیم و به اصرارهای شاهد و زنعمو برای همراهیشون جواب رد میدادیم .

چهارده فروردین مصادف شد با دوشنبه .

تمیز و اتو کشیده، با کلی تکلیف انجام داده شده از سر اجبار و بیحوصلگی، با کلی ذوق و شوق برای دوباره دیدن، دیدن مردی که چهارده روز از یادش غافل نبودم. کلی حدسیات در مورد گذروندن ایام عیدش داشتم و در آخر می رسیدم به امروزی که حتما باید سرِ کارش حاضری بزنه.

کلی حس خوشِ سرِ زندگی تو وجودم جا داده بودم و الان ساعت هفت صبح آماده‌ی رفتن.

-مامان من رفتم، خداحافظ.

-کجا به این زودی؟

وای از شیطانِ رانده شده که به گفتارم نفوذ کرد.

-روزِ اوله دیگه.

-لقمهت رو برداشتی؟

-آره مرسی. ولی کم بودها!

-بسه دیگه، کم غربال. از این چاقتر میشیها!

آره دروغ گفتم. از شرم این که بگم میخوام قبل از رسیدن کسی که از وجودش تو

قلب و زندگیم بیخبری، برسم.

نمیخواستم به دلیل گذشتن تند دقایق عقب بمونم .

درست و دقیق ربع ساعت بعد کنار ایستگاه بودم. خلوت و خنک، سوت و کور. سربازهایی که با کولههای بزرگ زیتونی رنگ خوابآلود وارد میشدن، نگهبانی که اون ریشهای سفید کنار لباسش رو دوست داشتم. با همهی این اوصاف هیچکدوم مثل من سر زنده و سر حال نبودن، انگاری برای اونها دلکندن از تعطیلات سخت بوده باشه.

دقایق به پای انتظار من نمینشستن. پنج، ده، پونزده دقیقه که رسید مهر تاییدی زد برای

نیومدنش. دیگه زمانی برای منتظر ایستادن برام نمونده بود. دلم تاب رفتن و پاهام قدرت کشیدنم رو نداشتن.

ولی... عقم نهیب زد. سر وقت، زنگ صبحگاهی خورده و زمان، زمان رفتنه.

به سرم اومد. به سرم اومد اون چیزی که ازش میترسیدم. نه اونروز و نه حتی روزهای بعد از اون. شدیم جن و بسم الله، شدیم سیر و سرکه.

روزها به هفته کشید، هفتهی اول به هفتهی دوم و... چه قدرتی داشت ندیدنش.

روز به روز بیقرارتر و سرخوردتر. هفته به هفته کلافهتر و عصبیتر. چه کسی مثل من پنهانی تو قلبش نهال دوست داشتن کاشته، رشد داده و حالا که وقت به ثمر رسیدنه، سوم زده؟ حالا

قصد به آب و آتیش کشیدن وجودت رو داره، کسی هست که بتونه من رو درک کنه؟ کی میفهمه به تنها دیدن، قانع و دلخوش بودن یعنی چی؟ کی این مرد تو خاطر من اینقدر بزرگ شد؟

کی تونست این همه حس بد رو تو وجودم بیدار کنه؟ کی این نهال به قدری بزرگ شد که ریشههای نبودنش دور گلوم بیچه؟ چقدر برای نبودنش بیتاب شدم که نیلوفر دست به دامان دلداری دادم شد؟ و تنها جواب من به اون همه بیتابی قناعتی بود که نشون دادم.

-نیلوفر به خدا قسم برای هیچی نمیخوامش، فقط... فقط حداقل بینمش. میدونم حق ندارم اون مرد رو بخوام، میدونم بین من و اون یه دنیا فاصله هست؛ ولی... ولی فقط یه کاری کن که بتونم بینمش.

-قربونت برم. چرا میگی حقت نیست؟ مگه تو چی کم داری؟

چقدر پر توقع بودم از نیلوفری که یکبار اون هم پنهونی و شیطنت بار، مرد قدمزده تو رویاهای من رو دیده بود.

کاش نیلوفر هم به خاطر بیقراری من گریه نمیکرد. کاش اون مسافرت هشت روزهاش رو از بینیش بیرون نکشیده بودم.

میدونستم از من خیکی خوشش نیاد. از نگاهش، از خشمش فهمیده بودم این جادهای که توش پا گذاشتم یه طرفهست؛ ولی من با حرف دلم جلو رفتم. میدونستم که صد بار دیگه هم من رو بینه هیچ حسی درونش بیدار نمیشه، میدونستم هیچ مردی دلخواه این همه چربی در کنارش نیست؛ ولی با وجود اون همه چربی من هم دل داشتم، احساس داشتم، من هم

خودخواه بودم... و بودن اون مرد رو اطرافم میخواستم؛ ولی دریغا... دریغا از یکبار دیگه دیدنش.

بعد از دو ماه دوری و ندیدنش بود که شاهد عصبی و دلخور لب باز کرد. درست روزی که برای فرار از دلتگیِ تلنبار شده روی قلبم کنار پلههای حیاط نشسته و هوا میخوردم. هوا خنک بود؛ ولی من سوخته بودم از ندیدن مردی که زیباترین حسهای دخترانهم رو بیدار کرد.

شمعدونیهای مامان تازه آب خورده بودن، ماهیگیهام نقل مکان کرده بودن به حوض کوچیک وسط حیاط. بوی خوبه کاشیهای آب پاشی شده تنها نکتهی خوبه حالم بود. سبک وزنی پتوی مسافرتی نشون میداد یکی برای من نگرانه. یکی؟ کسی نبود جز شاهد. یک پله پایینتر از من نشست. چقدر زشت که اینقدر جاگیر بودم. کلافگیش رو حس میکردم. نگاهش به من نبود، به جایی نزدیک ماهیهام. میدونستم حرفش رو بیمقدمه میزنه؛ چرا که هیچ وقت اهل حاشیه نبود. چقدر از شاهد شناخت داشتم. طبق انتظارم!

-یلدا میشه بگی این چند وقته چت شده یا نه؟

و من دلم میسوخت از این که اسمِ مردِ موردِ علاقه‌م رو هم نمیدونستم. مگه عصر حجر بود؟ من تو چه قرنی زندگی میکردم که نتونستم سر از این موضوع به این سادگی در بیارم؟ چرا اون میدونست و من نه؟

-یلدا خانم با شما.

چه میگفتم؟ چی داشتم که بگم؟ اصلا چهجوری بگم؟ اشک. تنها جوابی بود که برای سوالهای پیدری شاهد داشتم.

زشت نیست بگم یه مردی رو ناخواستته چند بار دیدم، یک بار کوتاه و مختصر، دست و پا شکسته باهاش حرف زدم یا بهتره بگم باهام حرف زده، اسمش رو هم که نمیدونم، حالا به خاطر دو ماه ندیدنش، اینه حال و روزم؟ واقعا زشت و خندهدار بود اعتراف به این احساسِ بیدر و پیکر.

-خب یه کلمه بگو چت شده. زنعمو رو هم نگران کردی.

پس درست حدس زده بودم. مامانم در اوج ناامیدی به شاهد پناه آورده بود. چرا فکر میکرد میتونه از طریق شاهد از زیر زبونم حرف بکشه؟  
-هیچی.

-هیچی؟ الان برای همون هیچی دو ماهه عزا گرفتی؟ چیزی شده؟ کسی حرفی بهت زده؟ کاش شاهد با اون همه هوش و ذکاوتش میفهمید یه دختر تو هم سن و سال من در معرض خطر برخورد با جنس مخالفه، کاش میدونست یه دختر تو این دوران احساسات شدیدی رو برای بروز دادن داره، دورانی که خیلی بالا بالاها پرواز میکنی. دختری که اگه حس تعلق خاطر پیدا کنه دنیا رو هم باخبر میکنه. کاسه و کوزه‌ی مغز و دلش زیر همه چی میزنه.  
-یلدا کسی اذیتت کرده؟

سر به معنی " نه " تکون دادم؛ ولی خودم خوب میدونستم اون مرد چشم قهوه‌ای چه بر سر روزگارم آورد. کاش حرف نیلوفر که میگفت " ماموریتته " حقیقت داشت؛ ولی خودش هم به

پوچ بودن احتمالش پی برد، درست پنج هفته بعد. دستگیر کردن کدوم مجرمی اینقدر زمانبر بود؟ - نمیخواهی حرف بزنی؟ نمیخواهی من و مامانت رو از دلواپسی در بیاری؟ چه دنیای بیرحمی، اونها نگران من و من نگرانِ مرد گمشده‌ی رویاهام.

-من که چند بار گفتم چیزیم نیست. شما کوتاه نمیايد.

-چیزیت نیست؟ چرا داری چرت و پرت میگی؟ این روزها خودت رو تو آینه دیدی؟ کلافهای،

بیحوصلهای. اگه چیزیت نیست چرا حواست یه جا جمع نمیشه؟ خودت اینجایی و فکرت و ذهنت کجا، خدا عالمه! یلدا جان، دخترعمو اگه چیزی هست بگو شاید بتونیم کمکت کنیم. بگو با هم حلش کنیم.

"بگردین. بگردین برام مرد سیاهپوش رو پیدا کنین."

کاش میتونستم این جمله رو فریاد بزنم. کاش. تنها میتونم آروم بیصدا لب بزنم.

"قصه غمگین شد، دلت

میخواست جونم بره من دلم پیر

شد از انتظار و دلهره"

کاش به مامانم میگفتم جای پشت در فال گوش ایستادن، دنبال ردی باشه که به اون مرد برسه. شاهد از اصرارش برای دونستن خسته میشه. آروم سمتم میچرخه و نگاهمون گره میخوره به هم.

چقدر آشفته و پریشون، چرا اینقدر غصهدار؟ چشمه‌هاش به شباهت چشمهای خودم بود، هر دو شکل بابام، درشت و پر مژه. دستهایش دور زانوش گره خورده، خیلی واضح پیداست داره دست دست میکنه، برای گفتن؟ برای پرسیدن؟ نگاه سنگینش رو از روم برنداشته بود. کلافگی به چشمه‌هاش نیاومد، سردرگم بودن مهمون ناخوندهی این چشمهای مشکی رنگش شدن.

-میشه... میشه که...

●  
که چی؟ داشت حدس میزد؟ گزینه آخرش برای پریشون حالی من همین بود؟ دوست

داشتن کسی؟ اینقدر دور از انتظار بود برایش؟

-میشه پای کسی وسط اومده باشه؟

پرسید و نفسش رو سنگین بیرون داد... و هنوز هم نگاهمون از هم جدا نشده. میدونستم شاهد با هوشتر از اینهاست که به این موضوع فکر نکرده باشه؛ ولی من حاشا کردم، از دیوار بلند حاشا بالا رفتم، خیلی سخت. آخه برام زشت بود اعتراف به دوست داشتن مرد بیاسم.

-نه بابا. تو انگار حالت خوب نیستها! من فقط یکم استرس امتحانات آخر سال رو دارم. همین.



-خوب پس جای زانوی غم بغل کردن بشین بخون.

و نشستم پای نسخه‌ی پیچیده شده‌ی شاهد. اون مردی که بیادعا دلسوز بود. با کمک و تلاشش بود، با سختگیریه‌ای همچون دبیران. نشستم به انتظار هر روز عصر که با هر موقعیت و زمانی برام وقت می‌داشت، دیر وقت می‌اومد تا به درس و مشق من برسه، خوابِ چشمه‌اش رو پس میزد تا من تمام تستهایی رو که برام آورده بود با دقت بزنم. می‌اومد من رو بیشتر از روز قبل مدیون محبت‌های بی‌عوض می‌کرد. چه خوب که با بودن شاهد یاد گرفتم و شروع کردم.

شروع کردم برای تغییر دادن اولویتهام. اول درس بعد دوست داشتنِ پنهونی مردی که آب شده و تو زمین فرو رفته بود.

به پاس قدردانی از تمام زحمات شاهد، کارنامه‌ی درخشانم رو با شوق و ذوق جلو چشمش تکون تکون دادم. توی حیاط سرسبز خونهمون، لبهی حوض نشسته بود. داشت با سیب‌های توی آب بازی بازی می‌کرد.

یادم میندازه، درست مثل بچگیهامون. اون روزهایی که خودش رو تا کمر توی آب میکشید تا از توی حوض برام سیب بیرون بکشه.

-الو، آقا شاهد؟ بیا ببین یلدا چه کرده همه رو دیوونه کرده.

-سلام. اومدی؟ چه دیر؟ همین که من رو دیوونه کردی بس بود. بده ببینم چه کردی.

-اول شیرینی.

-بیا برو بینم. مگه برای من درس خوندی؟

-خب افتخارش شامل تو هم میشه.

-همون هم مبارک خودت. بده بینم.

-نوچ.

و با یک حرکت انتحاری با کشیدن خودش طرفم، کارنامه کاغذی رو از دست تپلم کشید.

-خب بینیم یلدا چه کرده. زیست، چند؟ ۵۶؟ خب بدک نیس؛ ولی من بیشتر از

شونزده باهات کار کرده بودمها. ریاضی. هوم؟ یلدا؟ -چیه خب؟ پونزده هم خوبه.

نه؟

-خیلی کمه!

-خیلی پر توقع شدیها!

-پر توقع چیه؟ چند بار گفتم درس رو گرفتی؟ گفتم گرفتم گرفتم. کو پس؟

-ادای من رو در نیار.

-زبان خارجه؟ به به، به این میگن نمره، بیست. اعتراف میکنم-این رو عالی کار کردی.

-همهش عالیه.

-به عنوان استاد تاییدت نمیکنم.

-کارنامه رو بده بینم پررو.

-پررو تویی. چه جوری روت میشه کارنامهات رو با این هیجان بیاری جلوی من؟

-شاهد؟ اذیت نکن. میندازمت تو آبها!

-مرد باش بینم میتونی یا نه.

-مرد نیستم ولی میندازمت.

-به خواب بینی. حالا چرا داری در میری؟ کم آوردی؟

-گشنامه. تو چیزی میخوری؟

-نگاه نگاه کم آورد در حد لالیگا.

و درست وقتی که داشت از رفتن من اطمینان پیدا میکرد، نرفته برگشتم و با یه تنهی کوچولو انداختمش تو حوض، کنار اون تک ماهی که از عید برام مونده بود. یکی از مزایای چاق بودن بود.

ناغافل خورده بود و نفس نفس میزد.

-یل...یلدا... می...میک...میکشمت.

صدای قهقهی من و نفس زدنهای اون از یکباره به آب افتادنش بهترین آهنگ اون روزها بود.

خندهی مامانم چاشنی این لحظات خوش بود.

-نفس بکش، نفس، آروم... آ... نفس.

و قاهقاه خندیدم به وضعیت آشفتهی شاهد. مردی که تا آخرش مسکوت کنارم ایستاد.

گذشت زمان مسکونی بود که آروم آروم به بدنم تزریق شد. از التهاب اولیه خبری نبود، دردم داشت کهنه و کهنهتر میشد. خبری نبود از گریههای بیپایان، از بیقراریهای جان به لبرسون.

مادر و شاهد و حتی قلب خودم هم آرومتر شده بودن. قلبم آرومتر شده و با این دوری و ندیدن کنار آمده بود. اون هم فهمیده بود هر کسی که وارد زندگیت میشه تعهدی برای موندن نداره. دلخوری با این دلتنگی همراه شده بود، دلخوری از نداشتن اولین مرد زندگیم؛ یعنی به همین راحتی اون مرد بی نام و نشون شد اولین عشق؟ به همین سادگی؟ اصلا عشق بود یا دلبستگی شدید؟

ولی عقلم هنوز امیدوارانه به دنبال ردی ازش، تو کوچه و خیابون همه جا سرک میکشید. این دل آدمی چی بود؟ دید و پسندید، بیهیچ رد و نشونی ادامه داد، اهمیت نداد به یه طرفه بودن احساسم.

کی این جوری به کسی وابسته میشه؟ کسی هست مثل من تا خوشحال شم تنها این

حماقت من نبوده؟ -دنبال من میگشتی؟

وای که قلبم از عرش به فرش افتاد. لرزشی خفیف و سریع به تمام بدنم کشیده شد. شک نداشتم رنگ از رخسارم پریده. بدنم سرد شد از حسِ یه باره شنیدن جمله‌اش.

• -وای شاهد خفه شی. ترسیدم خو.

-این ورها؟ اون هم بعد از گرفتن دیپلم؟

شاهد هم دیده بود چشم چشم کردنم رو؟ دیده بود به دنبال کسی

گشتنم رو؟ -اومدم مدرکم رو بگیرم. حدس زدم شاید تو رو هم

بینم.

وای. وای بر من. چه بود

جزای دروغگو؟ -خب چرا

اینقدر ترسیدی؟ رنگ

پریده. -از پشت سر، دهنتم

رو میکنی تو گوشم داد

میزنی، میخوای نترسم؟

-داد کجا بود! نه نه خجالت بکش ترسو خانم.

-ترسو عمهاته.

-عمهی خودت.

-چیکار به عمهی من داری؟

-یلدا جان، الو، دخترِ عمو... کو عمه؟

و متوجه سوتی دادن همانا و زیر خنده زدند همان. این خندههای سرخوش کمترین حق شاهد از زندگی بود. کاش همیشه بخنده.

نیلو تنها دوستم. کسی که سعی داشت با بودنش دارویی برای منِ دل شکسته باشه. خیلی شدید احساس ناکامی میکردم. مثل تمام چیزهایی که میخواستم و به قول مامان قسمت نبود.

بودنش موثر بود؛ ولی خیلی اندک و جزیی. سه ماه بعد بود که از مسافرتش، از هیجانش گفت. آخه اون روزها تو اون ساعات تنها چیزی که اهمیت نداشت مسافرت نیلو بود.

-وای یلدا نمیدونی چقدر خوش گذشت. چه حالی داد. خوردن و خوابیدن.

-از اون چیزی که دلت میخواد بگو.

حس میکردم سعی داره محمودخان رو از مابین حرفهای فاکتور بگیره. میدونستم این هم به خاطر منه. به خاطر نیابردن اون خوشی کوچیک که خیلی زود از دلم پرکشید. تعارفم رو دو دستی چسبید؛ شاید اون هم از دوست داشتن زیادی قلبش سنگین بود.

-خدا رو شکر خبری از نامزد پامزد نبود. ولله، از این زنعوی من هیچی بعید نیست. وای  
یلدا نگفتم برات؟

در مقابل هیجانش خیلی آروم میپرسم:

-چی رو؟

-دختر همهی هدیهها رو که دادم رفت، شب که شد میخواستم بخوابم اومد در اتاق مریم،  
یواشکی اومدها، همیش حواسش به راه پله بود که کسی نیاد بالا. با خجالت گفت " بابت  
سوغاتیها دستت درد نکنه خیلی زحمت کشیدی؛ ولی اگه ناراحت نمیشی این عطر رو  
برگردونم."

-خب چرا؟ بوش خوب بود که.

-آخه جانا معتقد بودن...

-به چی اونوقت؟

-فرمودن عطر هدیهی خوبی بین زن و مرد نیست. میگم کپل به نظرت منظور خاصی داشته؟

-حتما داشته که عطر رو پس داده.

نیشش زیادی باز میشه.

-خب ما که پسرعمو و دختر عمو هستیم، چه جداشدنی؟

-ولله من دیگه از دل محمودخان خبر ندارم.

-وای یلدایی اگه بدونی از اون شب چقد رویابافی کردم، اگه این همه تمرکز رو گذاشته بودم رو درسهام الان وضعم این نبود. خیر و خوشی نبینی که بدون تو باید برم امتحان تجدیدی بدم.

-عطر رو

چیکار

کردی؟

مثلا شرم

کرد:

-البته که براش نگهش داشتم. اگه من نیلوفرم خودم براش عطر میزنم.

و باز به چشم اومدن اون همه بیکاری تو خونه. اون روز رو به شب رسوندن، گشتهای کوچیک با شاهد و مامان به همراهی زنعمو. زن عمو منیر که به شدت روی ازدواج نکردن شاهد حساس شده بود. گیر میداد؛ ولی شاهد با زبونبازی و مسخرگی از زیر جواب در میرفت.

-زهرهجون ببینش؟ هر وقت اسمش رو میارم چه ادا اصولی در میاره.

مامانم جوابِ حرص زن عمو رو به آرومی داد:



-خب خواهر خودش باید آمادگی ازدواج رو داشته باشه. منیر جون قبول کن ازدواج مسئولیت سنگینیه.

-آ قربون زنعوی خودم. حرف حساب جواب نداره.

-زهره جون تو دیگه یادش نده. این نزده رقصیده.

-خدا مرگم بده، مگه بچهست یادش بدم؟

پام رو وسط بحث شون میکشم.

-بابا ول کنید. آقا شاهد الان این دو تا هم میندازی به جون هم.

-وا

-وا یلدا جون.

و تشر همزمان مامان و زنعوی با هم. اومدم ثواب کنم کباب شدم.

-اصلا به من چه.

-آره یلدا راست میگه. بیاین یلدا رو راضی کنید ادامه تحصیل بده.

چشم غره‌ی غلیظی به پیشنهاد شاهد رفتم.

-این هم به تو چه.

-خب بابا بیکاری پاشو درس بخون. بهتره از بیکاری تو خون هست.

-بیکاری هم خودش یه کاره.

-پاشید، پاشید جمع کنید بریم سر خونه و زندگیمون، الان سر هیچی شاهد به یلدا میپره، ما هم بهم.

زیرانداز خنک شده به سبب چمنهای سر سبز رو جمع کردیم و هر کدوم رفتیم سمت خونهامون.

نمیدونم خاصیت گرفتن دیپلم چی بود که جذب خواستگار میکرد. شاید نشون از بزرگ شدن دخترهایی بود که باید آماده میشدن برای همسر بودن، مادر بودن.

تو این سه ماه گذشته تک و توک تلفنهایی به شمارهی رند خونهمون میشد که مامان زهره همه رو به دلیل سن کم دست به سر میکرد. من هم علاقهای به درگیر کردن خودم به مسایل خونهداری نداشتم.

یادمه یه روز عصر گرم تابستون بود که با همراهی شاهد و زنعمو داشتم گیلاس میخوردم.

اون هم درست کنار دست شاهد که برای گیلاس جون میداد.

-هوی گامبو یه رحمی به من هم بکن.

• من هیچوقت از دست شاهد با نسبتهایی که بهم میداد ناراحت نمیشدم.

-اسکلت بخور دیگه. زنعمو بینش.

-سر چهار تا دونه گیلان با هم دعوا نکنید. هر کی قد هیکلش بخوره.

با قهقهه بود که کاسه‌ی پر از گیلان رو از جلوی دست شاهد برداشتم.

-دیگه بسهاته. قد هیکلت بیشتر خوردی.

و شاهد ناراضی و عصبی رو به مامانش:

-دستت درد نکنه مامان با این پیشنهادات .

-خانم سهرابی عرض کردم یلدا جان هنوز خیلی بچه‌ست.

مامان بود که تلفن بیسیم به دست کلافه و بیحوصله وارد حیاط شد.

و سکوتی که همه‌ی اطراف رو دربر گرفت.

-ماشالله به جوتون. والله نگاه به هیکلش نکنید، هنوز برای ازدواج خیلی ریزه‌تر از هیکلشه .

و سرفه‌های پی در پی شاهد. با مشت پرم به کمرش میکوبیدم؛ ولی سرفه‌هاش

تمومی نداشت.

با لیوان آب توی دست مامانش سرش رو بالا آورد که دیدم از شدت سرفه چقدر قرمز شده.

آروم طوری که صدام اون طرف تلفن منعکس نشه بهش گفتم:

-دیدنی مال یتیم

خوردن نداشت.

دستم رو پس زد.

-درد. مگه من یتیم نیستم؟

زن عمو: کوفته، بذار بینم زهره چی میگه.

مامان بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن، عصبی دکمه آف رو زد و گوشی رو روی تخت سر داد.

-ماشالله به جونش. انگار اومده لباس بخره، یه نفس داره چونه میزنه.

زن عمو بود که پرسید:

-چی میگفت؟

-میخواست وقت بگیره برای امر خیر مزاحم شه.

-غلط کرده.

و نگاه مات و متعجب همگی روی عکس العمل تند شاهد موند.

-غلط چیه؟ دختر پُـاُله و مردم رهگذر.

-مادرِ من یلدا هنوز دهنش بوی شیر میده.

-خودش مادر و بزرگتر داره، میتونه بو کنه بینه دهن بچش بو چی میده. تو فضولی نکن.

حساسیت پسر عموم اون هم به هر موضوعی که به من مربوط میشد برام تازگی داشت. شاهد همیشه همراه و همپای من بود؛ ولی هیچوقت اینطور بیپروا در مورد امورات من نظر نمیداد.

\*\*\*

چقدر ذات آدمی انعطافپذیر بود. چقدر زودتر از زمانی که حس میکردم نیازه برای کنار اومدن، کنار اومدم، کنار اومدم با ندیدن و نبودن اون مرد. مردی که دونستن اسمش برام آرزو بود. کنار اومدم؛ ولی یه ثانیه هم فراموش نکردم اولین مردی رو که دلم طلبش کرد. این روزها یاد گرفته بود هر چی دل میخواد به دست آوردنی نیست. برام تجربه شده بود خودم رو جمع کردن درست تو اون روزهایی که داری از حسرت بعضی چیزها آتیش میگیری.

ساعت حول و حوش هشت شب بود که تلفن خونه جیغزنان خبر داد به دادم برسید.

مامان تا کمر روی چرخ خم بود. انگاری اصلا نشنیده بود.

-بله؟

-سلام دخترم. خوبی مادر جان؟

-سلام. ممنونم. بفرمایید؟

-عزیزم مادر هستن؟

-بله. چند لحظه گوشی خدمتتون. از من خدانگهدار.

-دست خدا عزیزم.

گوشی رو با علامت "نمیدونم کیه" به دست مامان که حالا کنجکاوانه نگاهم میکرد دادم؛ ولی شام دخترانهام میگفت از اون تماسهایی که آخرش میگن "برای امر خیر مزاحم شدند" و هم زمان شدن جملهی مامان بر تفکراتم صحنه گذاشت.

-آخه یلداجون هنوز خیلی بچهست.

صدای پاسخ دهنده به گوش نمیرسید و من تنها از جملات مامان برداشتهای خودم رو داشتم.

مامانم داشت تو رودروایسی گیر میکرد و این از پریشان حالیش مشخص بود. از روی عرق سرد نشسته رو پیشونیش.

کنجکاوی تفکراتم رو قلقلک میداد.

-انشاءالله. بله البته هر چی صلاح و مصلحت باشه. خانم رجبزاده عرض میکنم فقط در حد

دیدنها!

یک جملهی که من نشنیدم و باز جواب مادرم.

-اون هم به خاطر گل روی شما. دوست نداشتم روی شما رو زمین بندازم.

و با همین حرف پای اولین خواستگار حضوری به خونهمون باز شد. اولین تجربهی رسمی من

به عنوان یه دوشیزه، یه دوشیزهی چاق و گنده. اعتماد به نفس من به قدری پایین بود که

شک نداشتم به محض دیدنم تغییر عقیده میدن و چای نخورده در میرن. کاش من این همه چاق نبودم.

قرار برای روز جمعه بعد از ظهر فیکس شد و ساعاتی قبل از قرارمون، من و مامان، زنعمو و شاهد آراسته و ویراسته منتظر زنگ در بودیم. همه چیز برای پذیرایی مفصل آماده بود؛ ولی مامانم هنوز استرس داشت، برای مامانم هم این اولین تجربه‌ی خواستگاری از دخترش بود.

استرس کنده شدن از دنیای دخترونه و وصل شدن به دنیای زنانه که مامانم اون رو برای من زود میدید.

وقتی خبر به گوش شاهد رسید، مخالفت شدیدش رو توی صورت مامان بیان کرد و تنها جواب مامان یه جمله بود. "بابا بنده خدا خیلی اصرار کرد. گفت حداقل شما هم پسر ما رو ببینید. تو رودروایسی افتادم".

جای بابام و عموم به شدت خالی بود. شاهد کلافه طول و عرض اتاق رو یکی میکرد. انگار استرس همه به جون اون هم منتقل شده بود.

-وای مادر جان بگیر بشین دیگه. من خودم کم کلافه و نگرانم. تو هم هی هیزم زیر

آتیش میکنی؟ کاش مامان زودتر از اینها تشر زده بود تا شاهد بیهیچ حرفی روی مبل

سرمهای رنگ لَآم بده.

هیچ حس خاصی به غیر از برانداز کردن کنجکاوانه، اون هم توسط غریبهها نداشتم. یک خط در میون هوای مرد سیاهپوش به سرم میزد، این عقل رشد نیافته هیجده ساله نهیب میزد "لقمهی بزرگتر از دهنِت نگیر" ارور میداد "اون مرد تو پُر و ورزشکار نمیتونه هم اندازهی تو باشه" میدونستم دست کم پنج شش سالی از من بزرگتر بود؛ ولی کدوم دلی وقتی میخواد سر بندازه دوست داشتن رو، به این چیزها فکر میکنه؟ میدونستم من دبیرستانی که تازه دیپلم گرفته نمیتونه شریک خوبی برای زندگی اون مرد به قاعده باشه. تو چند ماه اخیر همیشه همینطور بود، تا حرف اومدن کسی به زندگیم میشد اولین پاسخ، مردی بود که با یکباره غیب زدنش من رو تو اولین علاقه داشتن شکست داد و رفت.

چه دنیای بیرحمی. چه چیزهایی که من میخواستم و خدا نمیخواست. میدونم، نمیخواد بگیرد تمام این بلندپروازیها، رویاپردازیها مختص سنم بود. میدونم سنم، سن پر و بال دادن به هر چیز و هر کس بود، هر چند بیهوده. سن از کاه کوه ساختن. همه چیز رو دوست داشتن و خواستن.

—شاهد مادر جون در رو

باز کن.

با جملهی خواهشی زنعمو بود که از افکارم با شدت هر چه تمام به بیرون پرت شدم.

چقدر من زیادی از خونهمون دور بودم، منی که تو خیالم داشتم قدم میزدم به سال آخری که به یُمن اون مرد خیلی خیلی زود گذشت. خیلی خیلی شیرین گذشت.



با استرس و سرِ افکنده به پایین کنار درِ ورودی منتظر ایستادم. دقایقی بعد پیرمرد و پیرزنی که صدای گرم احوالپرسیشون واضح به گوشم میرسید. زیر چشم میدیدم نزدیک شدن مردی تنومند که میتونست پسر خانم و آقای رجبزاده باشه و بود، با "سلام" غرّاش نشون داد.

خودش بود، مرد سیاهپوش، اون قهوه‌ایهای ترسناک و وحشی، خودش بود، به مرگ خودم خودش بود.

بدنم در هوای بیست و خوردهای حوالی شب یخ بست. کاش خدا برای برآورده کردن آرزوها یه حاشیهای، مقدمهای، چیزی میداشت، قلبم؟ چطور از شوک دیدنش نیستاد؟ چطور و از کجا این همه سرما به جونم ریخت؟ از ترس بود؟ از خوشیِ بیش از حد دیدنش بود؟

از چی بود لرزش خفیفی که سر تا پای هیكل سنگین شدهم رو دور میزد؟ به خدا خودش بود، جای هیچ شکی نبود.

او کجا؟ اینجا میان پذیرایی خانهای ما کجا؟ آن مرد سیاهپوش کجا؟ این مرد سفیدپوش کجا؟

چشمهای خوفناکش که بیتابانه به دنبال چیزی تو خونهای ما میگشت و درست در میون چشمهای گردشدهی من از تعجب و شوک از خوشی دیدار دوباره، آروم گرفت.

نفهمیدم چطور به پدر و مادر پیر و مهربونش سلام و خوشآمد گفتم. من خیلی بیحیا بودم که نمیتونستم چشم از مردی که برای خواستگاریم اومده بود بردارم.

چقدر زمان کافیه تا روبهروم با دسته گلی از رزهای آتشین بایسته؟ به عادت همیشگی دیدارش دو قدم عقب رفتم و اون با لبخندی که برای اولینبار روی صورتش میدیدم به استقبال تمام حسهای بدم میاد.

گرمای برخورد دستش به هنگام دادن اون دسته گل کوچیک و جمع و جور، اون دسته گلِ خوشبو که آرامش برام میخرید، بهم فهموند برخلاف ظاهر سرد و خشمگینش میتونم روی صفای وجودش حساب باز کنم و من هنوز مات بودنش تو خونهی پدریم بودم.

چه خوب که با دستهای شاهد هدایت شدم سمت پذیرایی؛ چرا که من هیچ توانی برای کنترل تعجب و شوکی که بهم وارد شده بود رو نداشتم. چه خوب که زن عمو کنار خودش برام جا باز کرد. لبخند جدانشدنی از رو لبهای قهوهای شدهی مامانم که روبهروی اون مرد نشسته، میگه از اون ابهت، از اون هیکل بزرگ و ورزشکاری بدش نیومده. زن عمو خندهی مرموزی به لب داره و شاهد... برخلاف

خوشصحبت بودنش، آروم و مسکوت روی تک نفرهی سرمهای کنار همون که برای بودنش اینجا دلیل میخوام لم رفته و نگاهش رو به گلهای قالی داده.

چقدر زشت که من نمیتونم خودم باشم. خجالتی بودن و سر به زیر.

خندهی اون مرد سفیدپوشِ روبهروم میگفت از تمام حسهای من باخبره. میدونست دارم برای هر چی بیشتر دونستن جون میدم، خندهاش میگفت دنبال کلی توضیح هستم. با چشمهایش داد میزد سوپرایزش واقعا من رو شگفت زده کرده .

کم کم شروع شد. جو سنگین اول ورودشون کنار رفته بود. بحث از همه جا باز شده. سیاست، اوضاع بد اقتصادی، سخت شدن ازدواج و در آخر بحث مورد علاقهی خانمها؛ یعنی دادن

دستور آشپزی و من هنوز در افکار خودم پرسه می‌زدم نه اینجا کنار این مادر و پدر که برای پسرشون آستین بالا زدن.

مادرم بعد از پذیرایی که نتونست من رو به اون مجبور کنه، چند جمله‌های رو از بابای مرحومم می‌گه، صلواتی برای روحش می‌فرستن و در آخر کلام مامانم، پدر اون مرد سفیدپوش متکلم وحده میشه.

—راسیاتش علی آقای ما ( علی؟ علی. چقدر در عطش دونستنش سوختم. وقتی کسی علی نامی رو صدا می‌زد یادم می‌افتاد به مولایم علی. اینجا کنارم علی، یلدا و علی ( تو اطلاعات کار میکنن) خیلی زود از این مقوله رد میشه و توضیح بیشتری نمیده ( بیمه‌اش رو که داره، یه ماشین هم در حد رفت و آمدش مهیاست، مونده مسکن که حاج خانوم خودتون میدونید قُلُورصش سنگینه که انشاءالله به کمک ما بزرگترها اون هم مهیا میشه. منتظر بودیم ببینیم آقا کجا موندگار میشن که اگه قسمت باشه مشخصه پسر ما دلش کجا موندگاره.

دلش؟ اینجا؟ تو خونهی ما؟ کنار من؟

—جسارتا آقای رجبزاده اصالتا کجایی هستید؟

جمله‌ی پرسشی زن عمو و جواب مادر علی، مرد هویتدارشده‌ی رویاهام.

—ما اصالتا اصفهانی هستیم. کار و زندگیمون هم همون جاست. علیآقا هم به سبب

کارش اینجا موندگار شده. برادرش هم تو بلور کاوه‌ی اصفهان مشغوله.

—خواهر چی؟

مامانم بود که میخواست  
بدونه.

•  
-خیر. دو تا پسر بیشتر ندارم. علیآقا اولیه و آقا حیدر دومی.

این خانواده چه ارادت خاصی به مولاشون داشتن.

-عرض میکردم حاج خانوم. مابقی ازدواج هم که همه تشریفاته، شما امر بفرما، بینیم علی  
آقای ما چند مرده حلاجه. •

بحث کمی از گرمی تجاوز کرد و داغ شد. زنعمو با کنجکاوی بیشتر روی مبل صافتر نشست.  
از کنار و گوشهی هر مبل نظری بلند میشد و تنها کسانی که ساکت بودن، من، شاهد و... و علی  
هستیم. انگاری سرنوشت ما داشت تحت تاثیر این یکی در میان گفتها قرار میگرفت. علی با  
فروتنی سر به زیر انداخته بود و به اعتراض مامانم گوش میداد و من اصرار مادرم رو برای  
کوچک بودن سنم درک میکردم. کمی دلواپس شدم، دلواپس نمرهی قبولی نگرفتن مرد  
مورد علاقه‌م از سمت خانواده. شاید هم بیشترین مخالفت مامانم برای نداشتن جهاز بود. اون  
چند تکه اسباب و اثاثی که در انباری چپانده بود جوابگوی یه زندگی نوپا نبود.

حرف دلم رو مادر علی زد.

-خواهرجان فکر جمع کردن جهاز هم نکن، تا ما یه دستی بالا بزنیم کارهای اولیه رو  
رواج بدیم، انشاءالله کم و کسری یلدا جان هم جور میشه.

میگم... میگم اینها چرا از ما نمیخواستن با هم حرف بزنیم؟ مگه این مرحله از مراحل اصلی خواستگاری نبود؟ من تازه اسم خواستگارم رو فهمیده بودم، کلی سوال داشتم، چرا بزرگترها پادرمیونی نمیکردن؟ شما همه چی رو میدونید، پس من چی؟

من، دخترِ ناسپاس مامانم، به تنها چیزی که اون موقع اهمیت میدادم شناخت کاملی بود که این مرد از من و خانوادهم داشت. از کی من رو به شدتِ یه خواستگار میخواست؟ از کی و کجا شمارهی خونهمون رو درآورده بود؟ چهقدرِ دیگهای از من میدونست؟ تا کجا میخواست من رو شوکه کنه؟

علی سرش رو بالا آورد، قهوه‌هایش آروم آروم بودن. چه چیز من رو پسندیده بود که الان با یک لبخند شیرین، کنار شاهدِ کلافه، نظاره‌گر آشفتگی من بود؟  
و واکنش سریع مغزم به جمله‌ی پدرِ علی. اون بود که اصرار کرد.

-اگه حاجخانوم اجازه بدن جوونها یه صحبتی با هم بکنن بینیم نظر خودشون چیه.

و تمام سوالات از سرم پرید، از اضطرب، از ترس.

علی که چه زود برایم از مرد سیاه پوش به علی تبدیل شد، بدون پیشوند، بدون پسوند.

-خواهش میکنم، اجازه‌ی ما هم دست شماست. یلدا مامان، آقای رجبزاده رو راهنمایی کن.

مادر دلواپس، که از چشمه‌اش پیدا بود؛ شاهد کلافه، که از چشمه‌اش پیدا بود؛ زنعمو

کنجکاو، که از چشمه‌اش پیدا بود؛ علی رجبزاده مشتاق، که از چشمه‌اش پیدا بود.

سنگین و مقتدر بلند شد، قدم به راهی گذاشت که من با دست برایش باز کردم. با عذرخواهی، از جمع جدا شدیم. با دستهام به پشت پذیرایی، جایی مابینها و آشپزخانه که دیدی به پذیرایی نداشت راهنماییش کردم. •

به پشتیهای سرخابی رنگ، رو در روی هم تکیه زدیم. لبخند روی لبش خشک نمیشد. اون روزها وقتی به شدت اخم میکرد کمتر از الان که چشم در چشم بهم لبخند میزد، میترسیدم. چه اتفاقی افتاده بود که اون امشب اینجا کنارم حضور داشت؟  
با چه حسی به خواستگاریم اومده بود؟ نه زیبایی ظاهری داشتم، نه پدر متمول و نه تحصیلات عالی.

من هیچ پوئن مثبتی نداشتم که پشتم رو به داشتنش گرم کنم. کاش شروع میکرد، کاش شروع میکرد تا سوالات بازیابی شدم رو دوباره از دست ندم.  
وای خدای من، با اون آرامش رفتار و بستن زبانش داشت مغزم رو ویروسی میکرد. کاش حرف میزد تا میفهمیدم مادر و پدرش میدونستن پسرشون در چه خونهای رو برای گرفتن عروس زده؟ اونها از چاقی زنندهی من، از چربیهای احاطه شده به دورم با خبر بودن؟ البته که بودن؛ چرا که هیچ بُلُّهت و تعجیبی از دیدار من نشون ندادن. چهطور از این مرد مستبد، از مرد رویاهام این همه سوال رو بپرسم؟ آیا به یه فرد فضول و کنجکاو بودن متهم نمیشدم؟ کاش میشد بگم بیشتر سوالات من در مورد خودمه، نه او که چه میکنه؟ چی داره؟ یا چی نداره... و اما شرم نمیداشت من شروع کنندهی صحبتمون باشم.

داشتم جون میدادم برای دونستن این که این مدت کجا بوده؟ چه کرده؟ چهطور الان هم

برای امری خیر در خونمون رو زده؟ بین ما ناخواسته و ندونسته چه گذشته؟

-شک ندارم شما سوالهای زیادی از من

داری؟ نفس آروم شدهی من از شنیدن

صدای بم و مردونهاش .

شروع کرد، ورق زد کتاب یکی شدنمون رو.

آره داشتم، خیلی خیلی زیاد، تنها دستهبندی سوالاتم برام سخت بود و دشوار.

اولینبار بود که از عطش دونستن، رودروایسی رو بوسیده و کنار طاقچهی قدیمی گذاشتم.

-شما از کجا من رو اینقدر خوب میشناسید؟ اون روز اسمم رو از کجا میدونستید؟

اسمم رو خونه و شماره تلفن رو....

لبخندش دیگه به دل نمینشست. از ساده و احمق فرض کردن من بود؟ یا از

زرنگی خودش؟ یا از حربهای که برای رسیدن به امروز به کار برده؟ -خب.

دیگه؟

هنوز در جواب همون چند سوالم مونده بود، دیگه دنبال چهقدر برانگیخته کردن افکاره من بود؟

با نگاهی به چشمه‌هاش بهش فهموندم که جواب همون چندتای اولی رو بده کلی ازش ممنون میشم.

-من به اقتضای شغلم از خیلی چیزها با خبرم.

این یعنی نفوذی زیاد داره؟ یعنی خیلی راحت زندگی شخصی دیگران رو

شخم میزنه؟ -این جوابی نبود که میخواستم.

-خوب بیشتر از این هم نمیتونم اطلاعات بدم.

-یه مامور اطلاعات

چیکار میکنه؟

•  
کجای مکالمه‌ی ما به هم‌صحبتی برای رسیدن به نتیجه برای ازدواج بود؟ من رو بیشتر به یادِ اعتراف گرفتن از مجرمین میانداخت.

-همه رو که نمیتونم بگم؛ ولی برای جواب تو یه نمونه‌هاش میشه، بردن دلِ یه دختر دبیرستانی که به تازگی با نمرات عالی فارغ تحصیل شده.

•  
وای بر من. وای بر من ساده. من چند قدم که نه، من چند سال از این مرد عقب‌ترم!



دیگه چه چیزی مونده بود که ندونه؟ اون لبخند از ته دلش از سادگی منه، شک ندارم، قسم میخورم.

کجا دست دلم رو خونده بود؟ چهقدر این مرد مرموز بود. چهقدر با اعصاب آروم من بازی میکرد، تا کی میخواست رو مویرگهای من قدم بزنه؟

-تو رو خدا بهم بگید، دارم کلافه و عصبی میشم. کسی از اطرافیان آمار من رو بهتون داده؟  
-من خودم به همه آمار میدم.

اولین خصلت درونش که من رو از کوره در میبرد.

-چرا سوال خودم رو با جواب...

-یلدا... مهم اینه که الان اینجام و جواب تو رو میخوام.

گفت. محکم و پر جذبه گفت. یلدا؟ من؟ جواب من؟ از اینجا بود که بُلُّعْد سوالاتم تغییر شکل داد.

-این مدت رو کجا بودید؟

-ماموریت.

-کدوم ماموریتی اینقدر طولانی میشه؟

علنا داشتم گله میکردم، واضح و روشن داشتم نشون میدادم چه توقعی داشتم و چی شد.

اون که همهچیز رو میدونست، پس پنهونکاری احمقانه ترین روش ممکن بود.

-لبِ مرز باشی پیش میاد.

و زندگیِ ما همیشه لبِ همین مرز گذشت.

-مگه لبِ مرز چه خبره؟

-یلدا دنیا هنوز کثیفیهاش رو بهت نشون نداده. تو جوابِ من رو بده.

چهقدر راحت من رو به شدتِ یه آشنای قدیم یلدا صدا میزد، چطور مثل من از شما، بفرمایید، استفاده نمیکرد؟ اون از اولش براش آشنا بودم، هیچ توقعی نداشت.

و من با تمام سوالاتِ به جا مونده "بله" رو دادم، درست بعد از اینکه تمام سوالات من رو بیجواب گذاشت، بعد از اینکه به جمع بزرگترها پیوستیم، بعد از سوال زیرکانه‌ی مادرش.

-خب مادرجان، دهنمون رو شیرین کنیم؟

علی، مردِ به دل نشستهام چه قشنگ و آروم زمزمه کرد:

-اگه یلدا خانم قابل بدونن، چرا که نه؟

لپهای تپل و گوشتآلودم به سرخی انار و تمام بدنم به سردی برفکهای توی یخچال شد.

-هر چی مامانم صلاح بدونن.

و مامانم صلاح دید من رو دست این مرد بسپاره.

مامانم چندین حس رو با هم تجربه میکرد. شک نداشتم. نگرانی برای آیندهام، برای نداشتن جهازم، برای کم بودن سنم، برای نداشتن پدر، شاد برای بودن مرد موجهی همانند علی. مامانم رو میشناختم، اگه داماد رو نپسندیده بود با چشم و ابرو مثل زمانی که لباسی رو من می پسندیدم و اون نمیپسندید و جلوی فروشنده جرات بازگویی نداشت با چشم و ابرو میگفت "خریدی، نخریدی". اون هم مثل من علی رجبزاده رو نپسندیده بود، پسندیده بود که با ذوق و شوق با زنعوی خوشحالم از وجناتش میگفتن:

-ماشالله به قد و هیکل. اینجوری چاقی یلدا خیلی تو چشم نمیزنه. کارش که دیگه عالی.

-آره ماشالله. زهره به خدا از من میشنوی بالای جهاز سنگ تو راهشون ننزاز.

-منیر یلدا هنوز خیلی بچهست. به خدا همه گول ظاهرش رو میخورن. این بلد نیست یه املت بپزه.

-وا! مگه خودمون همه چی بلد بودیم؟ پشت پا به بخت دخترت نزن. کار خوب،

خانواده خوب، زندگی در حد متوسط، دخترت آماده میشینه سر همه چی.

-مامانجان اجازه بده یه تحقیقی، پرسوجویی بکنیم. نخریده بار و بندیش رو بستنی!

شاهد زیادی تند میرفت. خداحافظی سردش با علی من رو قدری ناراحت کرده بود و این منفی بافیها من رو بیشتر عصبی میکرد.

یک هفته بعد از پرسوجوی جدی شاهد بود که مامان جواب مثبت من رو به گوش خانم رجبزاده رسوند.

نیلوفر خواهری که برام شادی میکرد، کلی فانتزی سر هم میکرد و به خوردم میداد.

وقتی گفتم "انشاءالله روزی خودت باشه" خیلی بی پروا جواب داد:



-اگه با محمود خان باشه. انشاءالله انشاءالله.

چهقدر خفت و خواری رو با هم قورت دادم تنها به خاطر اون چند سیسی خونی که دادم. با اون

هیكل گنده بین سالن بخش زنان رو دستهای بیتوان نیلوفر از حال رفتم. چهقدر خجالت

کشیدم از خندههای زیرزیری علی. اون شیر و کیک جای سر حال آوردنم، سنگ میشد تو

گلم. هیچ راه فراری نبود جز خجالت.

-بیا بخور حالت سر جاش بیاد.

علی باید میدونست وقتی دارم از خجالت آب میشم میرم زیر زمین یعنی حالم سر جاشه.

-میشه نخندی؟

-خندهم از سر مسخره کردن تو نیست.

-ولی من دارم این برداشت رو میکنم.

-تو واقعا حالت بده.

-علی آقا؟

-امر؟

-نخند. باشه؟

صدای قهقهه‌هاش که تو سالن بزرگ آزمایشگاه پیچید و نگاه دلخور من به مردی بود که نشون داد میتونه خیلی خوب حرص من رو در بیاره.

وای که از نفس افتادم از بس سعی کردم هم پای مامان فاطمه، یا همون مادرِ علی برای آماده کردن خیلی چیزها بدوم. تنها جایی رو که دو نفره با هم تنها و بی همراه رفتیم روزی بود که بعد از گرفتن جواب مثبت آزمایش که تا ساعتی قبل داشتم برای دونستنش از استرس جون میدادم، برای خرید حلقه رفتیم. هیچ باورم نمیشد، پیدا شدن اون مرد بعد از چند ماه بی خبری، هویتدار شدنش، خواستگاریش و الان خرید برای عروسی!

وقتی میگن خدا چیزی رو بخواد اینجوریه؟ وقتی میگن قسمت باشه؛ یعنی اینجوری کارها بیگره و دردسر تموم میشه؟ مهم نبود که خیلی جاها، مجبور به تحمل نگاه پر تمسخر مردم میشدم، مهم نبود که اون زن صاحب مزون با صراحت هر چه تمامتر پیش روی علی گفت "من تا حالا عروسی به درشتی شما نداشتم".

مهم این بود که مرد کناریم، بدون دیدن چربیهای دورم به سمت کشیده شده بود.

"این از کم کاری شماست که آمادگی پذیرش ارباب رجوع رو ندارید"

به شیرینی یک باقوا دهنم شیرین میشد. حمایت یعنی این؟ جانبداری یعنی این؟

چهلقدر خوب که علی دستهای پر من رو گرفت و از اون جا بیرون کشید. چهلقدر نگاه مات و پر حرص صاحب مزون دیدنی بود.

تفسیر نیلو بین دردِ دلها مون بین شب زنده‌داریهامون از گفته‌هام این بود:

-یلدا شک نکن اگه بهت حسی نداشت نیازی نبود بعد از چهار پنج ماه غیب زدنش بگرده پیدات کنه...

نیلو مصرانه پای حرفش بود.

...اون هم یه حسی به تو داره؛ ولی غرورش نمیذاره مستقیم اعتراف کنه.

نیلو تنها کسی بود که میدونست قبل از ورود علی به خونمون، اون بیاجازه به قلبم وارد شده بود.

من هم به دلخوشی همین حرف، به تعریف و تمجید مادرم، به بر شمردن حائسانتش از زبون زنعمو و به "پسر بدی نیست" شاهد بود که بله رو دادم و الان کنار پیرمرد عصبی جواهر فروش برای انتخاب حلقه مشکل دارم. من آخرین سایز چاقی رو هم رد کرده بودم؛ اما دریغ از کمی اراده برای رژیم.

-پدر جان عرض کردم از این نمونه کار همسایز ایشون.

و با دستش من رو نشون داد، پیرمرد عصبی از بالای عینکش براندازم کرد.

- ماشاالله خدا بده برکت. حالا سایز این رو از کجا پیدا کنم؟ پسر من باید سفارش بدی، کار آماده گیرت نمیاد.

و یک تیر زهر آلود دیگه به دارت احساسم.

- پدر جون خبر نداری این رو کجا پیدا کردم.

کاش میشد اولین بوسه همون رو امشب، من همینجا روی تهریشهای مردونه‌هاش بزدم.

اولین و تنها وکالتی که دادم برای همین دقایق ناب و بکر بود.

سفرهی عقدم، انتخابی که با مامان فاطمه داشتم، زیر نور اتاق محضر چشم گیر بود، آینه‌ی

نقرهای رنگ که بزرگی من رو، بودن مرد رویاهام رو به واقعیت بازتاب میکرد. چهقدر از

نون و پنیرهای پیچیده شده ما بین تورهای سبز کنار سفره خاطره داشتم. چهقدر نیلوفر

پشت دستم زد:

"نخور گامبو کم میاد."

کم که هیچ، زیاد هم اومد. تنهایی من و مامان، غریب بودن علی تو شهرم، مجلس ما رو

خلوت جلوه میداد.

حیدر، برادر همسر من که بیهیچ شباهتی به برادر بزرگترش، برای همراهی ما امروز اینجا بود.

مامانم که لباس بادمجونی رنگ دستدوز خودش رو تن زده بود، چهقدر زن عمو رو حرص داد

برای آماده کردن لباسش.

"زهره من رو دق دادی. خب زود باش دیگه، بین بعد از چند سال ازت خواستم  
یه لباس برام بدوزیها".

رسید. رسید زمانی که اعتراف میکنم خوابش رو هم ندیده بودم.

زَوَجَّتْ و مَوَكِّالتی...

اون روحانی میخوند و ته دل من یه چیزهایی جوش میزد، قل میزد، حسی که هیچ زمان  
از زندگی نمیتونی ناب بودنش رو تجربه کنی. هدفم از دادن وکالت به اون روحانی برای

محرم شدن جسمم

به اون مردی بود که بیفاصله بهم چسبیده بود، مردی که ماهها قبل، بیوکالت، بیهیچ صیغهای  
به همهی احساسم محرم شد.

برعکس هیکنم "قبلت" آرومی تحویل روحانی دادم و رسید روزی که برایم کِمال بکشن،  
صلوات بفرستن.

نیلو بهترین دوستم در کنار مادرش برام دست میزد و هر از گاهی ما بینش سوت میکشید.

براش دعا کردم از ته دلم، رسیدن همچین روزی اون هم با وجود محمودخان.

چه لحظهی شیرینی بود وقتی اون تور سفید با کنار رفتنش، من رو با علی چشم تو چشم کرد.  
لبخند زد، لبخند زدم. چشمک زد، من پلک زدم.



وای از اولین بـوسه‌مون. لپهای گل‌منگلی من، کنار تیغتیغیهای مرتب شده‌ی علی.  
گرم بود و موندگار. شیرین بود و دلچسب.

وای که عسل نخورده بودم به این شیرینی. عسلش شیرین بود یا چشیدن انگشت مردی که  
خاطرش رو میخواستم؟ یا شاید گاز گرفتن انگشتی که حقش نبود؟ وای از ماستی که هر چی  
جون کردم نتونستم درست و درمون جمعش کنم. من با بودن علی سفیدبخت بودم، نیازی به  
سفیدی ماست نبود. نگفتم از سرویس طلایی که با نگینِ فیروزه نما پیدا کرده بود، نگفتم از  
حسِ قلقلکدار نفسش کنار گوشم، زشت نیست بگم از گرمی لبش به روی موهام وقت بستن  
گردنبند؟ اون محرم شد و تمام حیای من رو تو وجودم چال کرد. من، عملِ بیرضای خدا  
نمیکردم.

زمان، زمان من بود کاش پدرم بود تا جای نامهی فوتش، امضاش رو پای عقدنامه‌ها میزد.  
کاش پدرم بود تا علی همسرم بعد از بـوسه زدن به دستهای مامانم اون رو هم در آغوش  
میکشید.

کاش یه امشب رو بود .

شروع شد جشنی که عرووش من و دامادش علی بود. جشنی که سه ماه بعد از خواستگاری  
علی از من برنامه‌ریزی شد، مهریه‌ها شد ۵۵۱ سکه به نیت مولام، ۵۵۱ شاخه رز، یک دست  
آینه و شمعدان، یک جلد کلام الله مجید به ارزش آسمان و زمین.

کاش کمی لاغرتر بودم تا در کنار علی کمی برای عکسهامون بهتر به نظر برسم. کاش اون  
عکاس

زن اینقدر من رو پشت درخت و هیکل مردونه‌ی علی پنهون نمیکرد. کاش کمی زاویهی بهتری انتخاب می کرد تا بتونه لباس زیبام رو به یادگار ثبت کنه. ای کاش.

به علی یاعلی گفتم و عشق آغاز شد. مراسمی که تا پاسی از شب من رو خسته نکرد از همراهی با علی.

مردهایی با لباس رسمی اومده بودن که علی میگفت درجات بالایی دارن.

-زشته زن یه اطلاعاتی باشی؛ ولی از بالا و پایین بودن این درجهها بیخبر باشی.

سر در گوشش برای بهتر شنیدن مابین این بزن و بکوب گفتم:

-آخه تنها کسی که لباس نظامی تنش دیدم شاهد بود، اون هم فقط وقت سربازیش.

-از این پسرعموت خیلی خوشم نیامد.

-وا! چیکارت داره بدبخت؟ اون که برای خودش یه گوشه نشسته. میگم اینها چرا با

لباس رسمی اومدن؟

-یا دارن آماده میشن برای ماموریت یا میخوان بهتر تو خاطر بمونن.

-عجب!

-بریم برای شام؟ گشنهت نیست؟

-طعنه میزنی؟

- طعنه چیه بابا؟ من حرف میزنم تو به خودت میخری.

- خب... خب... به خاطر چاق بودنم هر کی بگه فکر میکنم داره طعنه میزنه.

من رو با دستهای محکمش هدایت کرد سمت آخر باغ و انگشتش رو تو پهلوم چرخوند.

- هی ضایع شدی، من قلقلکی نیستم.

- خب این تازه اولشه. بالاخره یه نقطه ضعف برای اذیت کردنت پیدا میکنم.

و کرد... و تا آخر من رو باهاش عذاب داد.

وقت دادن هدایا بود که دبیر زیستشناسیم همراه با مردی چهارشونه چشمهای من رو

تا آخرین حدش گرد کرد.

"خانم رجبزاده؟"

- یلدا جان، ایشون هم عمه شهرهی من.

عمه؟ رجبزاده؟ چرا هیچ وقت دقت نکردم؟ اصلا نیازی به معرفی نبود، خیلی

خوب و دقیق میشناختمش.

- من اینجا پیش عمه و عمو (شوهر عمه‌اش) زندگی میکردم.

عمه شهره یا همون دبیر سختگیر زیستم پاکتی رو پیش روم دراز کرد.

-هر چند من کادوی اصلیم رو همون میانترم بهت دادم. تبریک میگم پای هم پیر شید.

علی بود که جای من خیلی گرم تشکر کرد.

-تعجب نداره که، زمین گرده دیگه.

بدرقه شدیم تا در آپارتمان یک خوابهای که تو یه مجتمع شلوغ بود. آپارتمانی که سه روز قبل، با وام مامانم برای جهاز، تمام وسایلم رو با نیلو و زنعمو و شاهد چیدیم. چهقدر اون شب شاهد اجسام سنگین رو با کمک علی جابهجا کرد.

برای آرامش ساکنین، بزن و بکوب رو همون دم در تموم کردیم. مامان زهره و مامان فاطمه بودن که برای دست بهم دادنمون بالا اومدن. دستمون رو با گلاب شستوشو دادن، صدقهای دور سرمون چرخوندن، بوی اسپند رو تو تمام خونه کشوندن و با یه " به خدا میسپاریمتون " در رو پشت سرشون بستن.

-آخی خداجون

ایستاده دستهایش رو باز کرده بود و خودش رو تا جایی که ممکن بود میکشید.

-خستهای؟

-آره، کلی پول خرج کردم.

جدی میگفت؟

-نمیدونستم حساب همه چی رو خیلی دقیق میکنی. ارزشش رو

نداشت؟ این ساعت شب وقته قهقهه زدن بود؟

-وای وای خدا به دادم برسه، اعصاب شوخی ندارینها.

-شوخی خرکی با من نکن. من برعکس هیکنم اصلا جنبه ندارم.

-میخوای ثابت کنم با این هیکنت حریف من نمیشی؟

نشدم. پا گذاختم به دنیای زنانگی. من حریف مردانگی علی نشدم.

کاش یاد بگیریم هیچکس رو از روی ظاهرش قضاوت نکنیم. به سبب داشتن ریش و سبیل به بیاحساسی و بیبخاری محکومش نکنیم.

به خدا زندگی پر از روزهای خوبه، تنها کافیه با لذت و دقت بهش نگاه کنی، کافیه درک کنی بعضی اتفاقها تو زندگی فقط و فقط یکبار میافته. این رو دیشب علی آروم در گوشم زمزمه کرد تا من جز درد لذت ببرم از یکی شدنمون.

نوری به شدت تو چشمم زد. بین خواب و بیداری اسیر بودم که صداش گفت به بیداری نزدیکترم.

-تپل؟ یلدا تپل؟

سومین نفری که از تپل خطاب کردنم لذت میبرد و من هیچ مشکلی باهاش نداشتم، علی بود. اون سومین نفری که به سرعت و به طرز چشمگیری در عرض چهار ماه همه کس من شد.

-هوم.

-پاشو.

-هوم

-هوم هومک. میگم پاشو.

-جان عمهت.

-چیکار به عمهام داری. مجانی نمره دادن هم بهت نیومده. یکبار برای همیشه برات صبحونه آوردم، پا میشی یا نه؟

به مثال یه دختر بچه‌ی چهار ساله نق زدم. با پا کرال (یه نوع حرکت پا) رفتم.

-خانم کشاورز برم؟

-علی!

-میخوام برم.

سیخ شدم با همین یه جمله‌ی کوتاه.

از زور اون ریملهای به چشم موندهم، نمیتونستم چشم رو کامل باز کنم.

-کجا به سلامتی؟

• دیوار کنار دستش رو نشونم داد .

هیج، خاک دو عالم، یه ربع به دو؟ ظهر یا شب؟ خدا عقل بده، آفتاب افتاده رو تخت.

چهقدر خونهم زیادی نور داشت.

-کجا سر ظهر؟

-یلدا؟

جونم، عمرم، نفسم، همهی اینها حقش بود، خصوصا از دیشب که تصرف دستهای گرمش شدم.

-جان.

-عادت کن ازم نپرسی کجا؛ چون هیچ جوابی ندارم بهت بدم. جایی که باید بدونی رو خودم

از قبل بهت میگم.

-ولی... ولی...

-فقط بدون سرِ کار.

-حتی امروز.

• -حتی امشب.

پیشونیم رو بوسید و من رو با سینی صبحانه نزدیک به نهار تنها گذاشت و رفت.

از روی خودخواهیش نبود، از قسمی بود که متعهدش کرده بود.

شروع شد قصه‌ی یکی بود یکی نبود علی، نوشته شد یک خط در میون نبودنش، اون هم درست وقتی بهش احتیاج داشتم. من اینجا نمیخوام از شور و هیجان کار علی بگم، قرار نبود بشینم بگم سر و کارش با قاچاقچی و اراذل و اوباش بود، اصلا شیرین و رویایی نبود ربنده شدن، منطقی نبود، ترسناک بود، دلهره آور بود. نمیدونم چهطور نویسنده‌ها این لحظات رو ناب و به دست نیاوردنی مینوشتن. کسی که قاچاق انسان میکنه یه کلیه هم براش یه کلیه‌ست، یه دختر هم براش یه دختره.

سه ساعت بعد بود که به یمن ورودم به دنیای زنانگی، پذیرایی مفصلی ازم شد. درد تا مغز

سرم

میکشید. حلوی گرم مامان و زنعمو چاره‌ی این درد به جونم افتاده نبود و در آخر تسلیم شدم. تحمل این درد از توانم خارج شد.

برای گفتنش با هیچکس راحت نبودم، شرم داشتم از دردم برای نیلوی مجرد بگم. میدونستم از دست شیطنتهاش راحت نمیشم. همون روز که برای خرید لباسخواب که هیچ جا سایزم گیرم نیومد به حد کافی به چربیهام خندیده بود.

زنگ زدم. جواب نداد. زنگ زدم، جواب داد با اولین بوق.

-سلام مادر. خوبی جونم؟ سلامتی؟ خوبی به خیر و خوشی...

-مامان.



و صدای خفهام گفت کمی زودتر به دادم برسه.

درد ورودم به دنیای زنانگی کم بود که مجبور به خوردن اون همه شرم پیش چشم به زمین دوخته‌ی شاهدبودم، آروم اومد، آروم هم رفت.

کاش مامانم با آژانس اومده بود. کاش هوچی بازی درنیاورده بود. کاش زنعمو کمی آرومتر از تجربیاتش میگفت. کاش این سرم لعنتی زودتر تموم میشد. امان از زندگی که هم‌همش شده "کاش".

نیومد، نه اون شب نه تا دو شب بعدش. کلافه و نگران طول اتاق رو یکی میکردم که صدای چرخش توپی قفل بلند شد. میون حال طلبکار ایستادم، منتظر، شاکی و بههم ریخته. خسته بود، خوابآلود بود، ولی...

-علی؟

سرش بالا اومد از روی کفشهای سیاهش.

-سلام. گفتم این موقع خوابیدی!

بهانه گرفتم، سرِ ناسازگاری گذاشتم.

-یه خبر میدادی کی میای من تا این موقع بیدار نمیشستم.

قهرکنان ازش رو گرفتم و سمت اتاق خوابم رفتم. حالا که فکرم راحت بود و بدنم آرومه شاید بشه خوابید.

ربع ساعتی طول کشید تا پرسه زدنش اطراف من شروع شد.

-هی هی. انگار یلدا خانم از یه چیزهایی ناراحته.

با حرص وسط تخت  
نشستم.

-بله که ناراحته. میذارى میرى نمیگی چه بلایی سر من میاد، جالبش اینجاست که نه میگی  
کجا میری نه میگی کی میای! اون تلفن همراه هم که دیگه قربونش برم، اینقدری که میگه  
خاموشه، بوق آزاد نمیخوره.

از همون شب بود که باهام تصفیه حساب کرد. سخت و خودخواهانه؛ ولی بلد بود از کدوم  
در وارد بشه.

نوازش کرد، بوسید، نازم رو خرید تا حرف خودش رو به کرسی بشونه. خبر از  
احساسم داشت که میدونست با این حرفهایش خر میشم و میشینم سر زندگی که برام  
درست کرد.

موهام رو با دست یخ کردهاش پشت گوشم گیر داد. چشم تو چشم شدیم.

-یلدا شغل من سختی خاص خودش رو داره، رفت و آمدش مشخص نیست ...

دست رو ابروی پهنم کشید.

... -اگه برات نمیگم چون ندونستن برات بهتره...

چونهی پر بغضم رو تو دست گرفت.

... -اگه نگم درگیر چیزهای بیخودی نمیشی. به نظرت وسط ماموریت جای جواب دادنِ موبایله؟ میدونی چند نفر با شرایط من دارن با خودم کار میکنن؟ -ولی این که همیشه. نه ساعت نه روز...

-بهتر شدی؟

چقد ریز و ظریف بحث رو پیچوند. لبم رو بهم فشار دادم تا اشک از سرِ دلتنگی نریزم. به معنی آره سر تکون دادم.

-آقای یوسفی گفت رفتی سرُلم زدی.

جای سرُلمم گرم شد از حرارت لبش. اما؟ اما آقای یوسفی؟ چشمهای پر سوالم رو که دید گفت:

-آقای یوسفی یه چند مدتی رو برای امنیتت دورادور کنارت میمونه.

فهمید. فهمید نقطه ضعفم نبودنش. فهمید و تا آخر باهاش من رو عذاب داد.

اینقدر از داشتن کارتِ توی دستم خوشحال بودم که از سرِ شوق هر چی دمِ دستم بود خریدم و برای مامانِ بستری شدهم بردم.

فردای اون شب بود که کارت بانکی رو دستم داد، چهطور اسم اون هیکل و ابهت رو کنار این کارتِ کوچیک و توجیبی جا داده بودن؟ به نام خودش بود؛ ولی برای برطرف کردن مایحتاج من بود، رمزش رو با هزار بدبختی و سر به سر گذاشتنم بهم داد.

پشت کمرم مینوشت و من نمیفهمیدم، مینوشت و من بین دو سه هفت و شش فانتزی می  
موندم.

آخرش عصیم کرد.

-اصلا نخواستم، بگیر.

کارت رو تو سینه‌ی محکمش کوییدم. قهقهه زد. خیلی خوب بلد بود با بچه بازیهای من کنار  
بیاد.

-دیگه نمیدمتها!

-به درک.

-خب پس فعلا.

• □□وا. راستی راستی داره میره؟ -میگم علی؟

-بفرما؟

-فردا میخوام برم برای عمل مامان.

-به سلامتی. انشاءالله که به سلامتی تموم میشه.

-همین.

-پاچه خواری نکن. گفتم ناز نکن که نمیدم.

-هیش بعضی وقتا خیلی خسیس میشی) از ته دل نبودها... نخند.

سمتم اومد، چشم تو چشم بهم خیره شده بود و من رو بین درِ یخچال و سینه‌اش گیر انداخت. چشم راستم رو بوسید " بیست و سه " چشم چپم رو بوسید " بیست و هفت ". چهقدر برای بهتر به یاد موندنم، قشنگ تاریخ تولد خودم و خودش رو یکی کرده بود.

نوک بینیِ گردش رو بوسیدم " مرسی داریم آقا "

• مامانم عمل کرد، اون هم به لطف دامادش، دامادی که شد بعضی پسر.

یه علیجان میگفت و ده تا از دهنش میریخت. علی، یه جانم میگفت و ده تا از دهنش میریخت.

همهچی روی روال خودش بود تا اون روز که داشتم جام رو با زنعمو برای نگهداری از مامان عوض میکردم.

• خسته بودم و چشمم از بیخوابی سوز میزد. تلفنِ نیلوفر بود که من رو وسط راه اتوبوس نگه داشت.

-جانم نیلو؟

و صدای هق هق گریه‌اش. قلبم صد تیکه‌ی مساوی و غیر مساوی شد.

-چته نیلو؟

گریه نمیذاشت نفس بکشه چه برسه به جوابِ سوال من.

-نیلو سکتهم دادی، میگم چته؟

-محو... محمو...

تموم. گرفتم... گرفتم از کجا این آتیش به جونس افتاده.

-پاشو بیا خونهی من، من دارم از بیمارستان برمیگردم. علی هم نیست.

اومد، اون هم با چه حالی. با هزار بدبختی تونستم جمله‌اش رو سر هم بندی کنم تا بفهمم دلش از کجا خونه.

خلاصهی کلامش رو براتون بگم. زن عموی گرامیش برای محمودخان آستین زده بود بالا. آرومتر که شد سعی کردم با به حرف کشیدن آرومش کنم.

-تو که گفתי زنعوت زیرزیری کارش رو میکنه.

-همون دیگه. این میخواد یه دختر از دور و بر ما بگیره و گرنه عُمرا میذاشت مامانم تا آخرش چیزی بفهمه.

-چندتایی رو میشناسه؟

-اوه یه ه. تا دلت بخواد، دختر داریم در حد تولیدی.

-یلدا بذار قسمت کارش رو بکنه.

-بله، من هم شانس شما رو داشتم همین حرف رو میزدم.

-اگه محمودخان قسمت تو باشه، هر جا بره برمیگرده سمت خودت.

-آ دیگه خوبه. چک برگشتیه مگه؟

-من هر چی میگم تو برای خودت یه چی میگی.

چهار روز بعد همون جور شد که نیلو حدس زده بود. عموش اینها یه دختر میخواستن اطراف خاله زیبا؛ ولی با یه تفاوت کوچولو که اونها دقیقا دختر خود خاله زیبا، یعنی نیلوفر رو میخواستن. دنیا رو با همه چیزش یهویی دادن تو دستهای کوچیک نیلوفر. من و نیلو خیلی خوشبخت بودیم که رسیدیم به اون چیزی که قلبمون تمنا میکرد. خدایا مرسی که بیمنت دادی هر چی رو که میخواستیم.

به سبب آشنایی نیلوفر و محمودخان کارشون با سرعت غیر قابل باوری پیش رفت و درست ۸۴ روز بعد نیلوفر سر سفرهی عقد نشست.

دیروز همین ساعت بود که با اشک از علی خداحافظی کردم. داشت میرفت و من برای تنها موندنم غصه‌دار بودم؛ یعنی من باید بدون همسرم تو عروسی بهترین دوستم شرکت میکردم؟

یعنی تو شبی که خیلیها کنار همسرشون خوش میگذرونن من باید کنار مادرم تنها بشینم؟ و نشستم.

خونهی مامان بودم، با هم آماده شدیم، آژانس گرفتیم و رفتیم. باغ خلوت خلوت بود، تنها خاله زیبا و زنعوی نیلوفر و خواهر و برادرها بودن و اونها هم داشتن تند و سریع مقدمات رو آماده میکردن.

دلم بدجور هوای بودنِ علی رو داشت؛ ولی افسوس .

یک ساعتی زمان برد که باغ شلوغ و شلوغتر شد.

شنیدن زنگ موبایلم بین اون همه شلوغی و سر و صدا، بزرگترین شانس نیلو بود.

-جونم نیلو؟

-کیل تا سه شمردم سوئیچ ماشین بابام رو گرفتی اومدی.

-جان نیلو با این لباس بگو تا سی.

-یلدا میکشمتها؟!

-چی میخوای؟ شاید خودم داشته باشم.

-جون بکن میخوام پیام تو، مردم منتظرن. چیزی که من میخوام تو هیچ بقالی پیدا نمیشه، بجنب.

آخر سر کار خودش رو کرد، آخر ثابت کرد نیلوفره. ثابت کرد وقتی با اون لباس پفپی قشنگش،



وقتی با اون آرایش ملیح چشمه‌اش ایستاد جلو روی محمودخان، وقتی با فشار کوچیک دستش، روی جای جای بدن محمودخان عطر اسپری کرد.

بوی خوشی همین حوالی پخش شد. لبخند داشتم از شیطنتهای نیلو.

-عطر من رو پس میدی؟ با همین عطر خففت میکنم.

محمودخان مردی با چهرهی معصوم، لبخند عمیقی به عروسش میزد.

-یلدا نگفتم این رو خودم براش میزنم. گفتم یا نگفتم؟

و من فشار قایمکی دست نیلو رو تو دستهای بزرگ محمودخان دیدم. باز دلم هوای علی رو داشت. در تمام طول مجلس، به یاد علی بودم. وقتی عروس و داماد تکی رقصیدن، دلم

ضعف رفت براش؛ وقتی نیلو برای همسرش قر و غمزه میریخت، بغض داشتم از

نبودنش؛ وقتی عروس و داماد کیک دهن هم گذاشتن؛ وقتی به یکی میگن جات سبز

بود، یعنی این؟

نیلو به حدی تو شادی رسیدن به پسرعموش غرق بود که حوالی من پرسه نمیزد. اون دختر

بیحیا، به قول خودش فقط به انتظار پایان شبی بود که خودش بمونه و دامادش و چند ساعتی

بعد بوقکشان راهی هتل شد.

خواست خود نیلو بود که حجله‌اش نه خونهی مامانش باشه نه شهر دور و غریب افتادهی

عموش. زحمت رسوندن ما رو برادرش نادر به عهده گرفت. خسته و خوابآلود به خونه مامان

برگشتم، کنار مامان خوابیدن بهتر از خوابیدن تو تخت دو نفرهای بود که اکثر اوقات یک سمتش خالی بود.

مامان کلید انداخت و کنار کشید، به محض وارد شدنم حجم سیاهی رو کنار حوض دیدم و قلبم از ترس چندین تکه شد. و تو کسری از ثانیه شناختمش.

-اوف. علی؟ ترسوندیم.

ساعت سه صبح، خستگی و خواب از چشمهایش فریاد میزد، لبهی حوض نشسته بود و دست و پاش رو خنک میکرد.

نگاهش بهم عمیق بود، چرا که بعد از سه ماهی از ازدواجمون دیگه اینقدر آرایش نداشتم.

به احترام مامانم ایستاد، سلام و احوال پرسید سریشون تموم شد و من موندم و اون قهوههای خسته و خوابآلود. با سیب توی آب بازی میکرد ولی نگاهش میخ من بود.

-خوش گذشت؟

به تلافی تمام دلخوریها چشم غره تقدیمش کردم. خندید، آروم و خسته.

-چشمهات قشنگ شده.

این میشه منت کشی؟

-که چی؟ به این راحتیها از دلم در نیامد. گفتم فقط همین یه باره. اون وقت شما کی تشریف

آوردید؟ با فشار کمی میتونه این هیکل پوشیده تو سارافون بلند من رو سمت خودش بکشه.

-یکم بزرگ شو.

-بزرگتر از این؟

-از اینجا بزرگ شو.) دست روی شقیقه‌م گذاشت و ضربه‌های آرام

زد) من رو به اجبار لبهی حوض نشوند. سعی در کشوندنم تو آب

داشت.

-نکن، هوا هنوز سرده.

سیب تو دستش رو، بین آب حوض رها کرد، آب سمج چسبیده روی دستش رو تو

صورت‌مپاشید.

-... نکن. سرده.

-میگم چشمهات قشنگ شده.

-مرسی که گفتی؛ ولی امشب همه گفتن.

-همه؟ من هم جزء همهام؟

-بله که هستی، وقتی به خاطر من یه ساعت از کارت دل نمیکنی. من دوست داشتم با تو برم.

دست پر شده از آب رو تو صورتم پاشید.

وئی از سردی آب.

-مگه با تو نیستم میگم نکن؟

-مگه به تو نمیگم چشمهات قشنگ شده؟

-نمیخوام بگی.

وای هر دو دستش رفت سمت آب حوض کوچیکمون.

-علی؟! جان یلدا بریزی خیس خیس میکنم.

-بیا بینم.

در جا بلند شدم و تنها کمی از قطرات آب بهم خورد. بوی خوبی از روی کاشیها بلند شد.

-زبون حالت نیست نه؟ عروسی نیومده زبونش هم درازه. نشونت میدم.

و نشونش دادم، درست وقتی که شیلنگ آب رو از گوشه حوض کشیدم سمتش. به قدری سریع عمل کردم که وقت برای فرار پیدا نکرد. قهقهه میزدم برای تلاش بیفایدهش وقتی میخواست مشت مشت بهم آب بپاشه، مهم نبود که آرایش تو صورتم پخش شده، مهم این بود که با خیس کردنش دلم از غصهی نیومدنش خالی شد.

-هیس بچهها، ساکت. ساعت سه صبحه، همه فهمیدن اینجا چه خبره!

-مگه چه خبره؟

از غفلتم برای جواب دادن به مامان استفاده کرد، شیلنگ رو کشید و تعادل من بهم خورد.  
با دستهای پر زورش من رو وسط حوض موازی خودش نگه داشت.

-شنیدنی یا نه؟ گفتم چشمهات قشنگ شده.

زور زدن برای رهایی از بین دستهای بیفایدهست، به آنی نشست و من یخ میزنم از خنکی  
آب.

آب سرده، خنکه؛ ولی بوسه‌مون گرمه، خیلی گرم.

و از گوشه‌ی چشم دیدم سر تکون دادن و خنده‌ی ریز مامانم و رفتش رو. من موندم و مرد  
سیاهپوش.

\*\*\*

تنها حامی و همدم بعد از مامان با یه خداحافظی پر شور رفت سر خونه و زندگیش.

شب قبل از رفتنش بود که پاگشا خونهی من دعوت شد. با کمک مامان سفرهی رنگینی  
براش چیدم، پودینگ توت فرنگی رو که عاشقش بود براش درست کردم. ازش شنیده  
بودم محمود خان عاشق

قیمه‌بادمجونه و این درست راست کار من و مامان بود. شاهد کم پیدای این روزها میگفت من  
و مامانم در حد خوردن انگشت دست، این غذا رو خوشمزه درست میکنیم.

کاش اون هم بود تا پای سفرهی رنگینم مینشست؛ ولی اون روزها حس میکردم علی حس  
خوبی نسبت به حضور شاهد نداره. زمانهای دیدارشون خیلی سرد و خشک میگذشت.

-یلدا جونم، مرسی خیلی زحمت کشیدی.

از پشت بهم چسبیده بود و احساساتش رو بروز میداد.

-نوش جونت کاری نکردم. محمودخان دوست داشت؟

-آره بابا. نگاهش کن.

زیر چشمی دیدم محمودخان داره کمر شلوارش رو برای بهتر نفس کشیدن بعد از غذا شل میکنه.

-داره میترکها. خورشت عالی شده بود.

-نوش جونتون.

و ساعاتی بعد برای شروع یه زندگی جدید رفت. تنها شدم، مثل همیشه. علی سر کار، مامان سر کار، من تو خونه تنها.

برام سخت بود، سختتر هم شد. تا قبل از رفتن نیلوفر میتونستم حداقل تنهاییم رو با اون پر کنم، گشتی بزنیم، خریدی بکنیم؛ اما حالا دیگه همونها رو هم نداشتم. مامانم به شدت مشغول بود. زنعمو دست به کار زن دادن شاهد بود و تنها همین بود که من رو خوشحال میکرد. اضافه شدن یه عضو جدید به خانوادگی کم جمعیت مون. شاهد تونسته بود تو آموزشگاه علم و صنعت دوستش به عنوان مدرس کاری برای خودش دست و پا کنه، حقوق خوبی داشت، آمادگی خرید وسیله نقلیه رو هم داشت؛ ولی نمیدونم چرا هنوز دست به کار نشده بود. برای مسکن هم که مشکلی نداشت، زنعمو تنها شرطش برای ازدواج شاهد ساکن شدنش اون هم

درست طبقه‌ی بالای خونهی عموی خدایامرزم بود. گاهی اوقات با مامانم برای دیدن دخترهای معرفی شده میرفت و با آب و تاب از وجنات دختر فلان فلان خانواده

میگفت؛ اما شاهد ندیده عیب و ایراد بنیاسرائیلی گرفته و رد میکرد. کم کم داشت زنعمو رو عصبی میکرد که در نهایت تعجب به همه اعلام کرد:

-اگه میخوای برام زن بگیری انتخاب من مهساست.

مهسا؟ دختری که هیچگاه جایگاهی بین صحبت‌هامون نداشت. هیچوقت از بودنش، از خواستنش نشونی نبود. سه روز بعد از حرف شاهد بود که زنعمو و مامانم چادر چاقچول کردن سمت خونهی مهسا.

یه دختر ظریف و قدبلند، یه دختر با موهای خرمایی و چشمهای قهوهای روشن، انتخاب شاهد حرف نداشت. خوشحالی از انتخاب به جای شاهد تو دل زنعمو موج میزد، مامانم که همیشه عاشق دخترهای لاغراندام و قدبلند بود. مهسا و خانوادش با شرط زنعمو کنار اومده و جواب مثبت رو به گوش همدانشگاهی دخترشون رسوندن. شاهد هیچوقت برام از بودن مهسا، احساسش به اون تو دانشگاه نگفته بود.

وقتی خبر نامزدی شاهد رو به گوش علی رسوندم، مرموز ابرویی بالا انداخت. پوزخندی زد و تبریک گفت.

من هیچوقت معنی رفتار اون شبش رو درک نکردم؛ اما نیلوفر با شور و هیجان خاصی از خبرم استقبال کرد.

-ای قربون قدم شما. پشت پاتون چه سبک بود هر چی دختر و پسر دم بخته دارن سر و سامون میگیرن.

-این دیگه خیلی یهویی شد نیلو.

-یهویی نمیخواد. دختر راضی، پسر راضی، خدا راضی، گور بابای ناراضی.

-به نظرت مهسا رو از کی میخواستی؟

-ولله به من نگفته بود.

-لوس. دارم جدی میگم؟

-آخه داری چرت میگی. از هر وقتی که میخواستی، به ما چه. مبارکشون باشه.

-نیلو باید دختر رو ببینی. اینقدر بهم میان که نگو. آدم میبینتشون دلش غنچ میره. هر دوشون قدبلند... سفید... اون هم چی... لاغر.

کاش من هم اینقدر با علی مچ میشدم.

دو هفته بعد بود که با یه جشن کوچیک، نامزدیشون رو به همه اعلام و عروسی رو به بعد از پایان ترم مهسا موکول کردن.

\*\*\*

عصبی و بیحوصله بودم، اصلا همه دردی داشتم. امشب سرآمد تمام این شبها بود که تنها خورده و دراز کشیده بودم، جای خالیش تو ذهن میزد.



شش روز و شش شب تمام از رفتن علی با اون کت سیاه رنگش میگذشت. نه زنگی، نه پیامی، نه تنها من بلکه تلفن همراه هم، هر دو ناامید از ردی به دنبالش.

این همراه دور قاب سفید بیشتر برای من حکم ساعت رو داشت. ساعت ۵۵:۱۱.

گفتم حُکم، کلمهی محکوم تو ذهنم پررنگتر میشه، محکوم به این که یک جمعه پر از دلتنگی رو به شب برسونم، محکوم به تو خونه موندن، محکوم به دلتنگ بودن برای علی، شاید این تغییر هر ماه هورمونهام بود که تمام امروز رو از من زنی حساس و زودرنج به نمایش میذاشت، زنی که امروز عجیب هوای گریه داشت، هوای دلخوری، دلواپسی برای مردی که... ذهنم از تمام این افکار بیسروسامان خسته شده بود، کاش نیلوفر کنارم بود، کاش مامان اینقدر مشغول صاف کردن بدهیهای جهازم نبود، کاهش خواهری داشتم. ذهنم خسته شده بود از تمام این نبودنها، از تمام نداشتنها، ندیدنها. الان که داشتم دقت میکردم علی هیچجا با من نبوده، همه جا رو با همراهی مامان میرفتم و برمیگشتم.

وای وای، شاید خوابیدن حتی به اجبار، برای من بهترین مُسکَن بود. بهترین ماشین سفر به شنبهای که هیچ برنامه‌های برای شروعش نداشتم.

درد خفیفی همه جای بدنم موج میزد، سنگینی خواب روی چشمهام شیرین بود. هوا سرد نبود؛ ولی من به شدت دلم هوای پتوی دونفرهمون رو کرده بود، به حدی که برای داشتنش به خودم پیچیدم و درست جایی ما بین رویا و حقیقت، جایی بین شک و تردید، تنم از سنگینی پتو گرم شد. دستهای سرد و سنگینی کمرم رو به امید کم شدن درد نوازش میکرد، دستهای سردی که به من گرمی میبخشید.

رویای شیرینی بود، جایی بین خواب و بیداری، تصور شیرینی بود خواستن و بودن علی، درس‌ت در شبی که آرزوی مردام رو داشتیم، شبی که هورمون‌هام قصد همراهی با من رو نداشتن.

-یلدا بلند میشی مسکن بخوری؟

و چه میدونست همین جمله‌ی کوتاه در اوج ناامیدی برام تزریق کرد قویترین مسکنها رو. اون اشک بیمقدمه اوج تمام شکایت من به این شش روز گذشته در بیخبری بود. به این نبودن‌ها، به این دلتنگیهای مکرر، باز مثل همیشه خواب‌آلود بود و خمار.

کاش میتونستم داد و بیداد راه بندازم، کاش میتونستم شکایت کنم اون هم با فریاد، کاش میتونستم نق بزدم، بهانه بگیرم؛ ولی... ولی یاد گرفته بودم همیشه کوتاه آمدن تا زمان بهتر شدن شرایط.

خوب میدونست زنانهام با من سر جنگ دارن، میدونست جابه‌جایی عظیم و خاموشی رو متحمل شدم و این برام مقدس بود. داشتن مردی که زمان زایمانهای کوچیک من رو میدونست و فراموش نمیکرد.

شاید دیر برسه؛ اما مسکن‌هاش باز سر وقت خود میرسید. چشم که باز کردم دو گوی قهوه‌ای نگران بهم زل زده، به چشمهای پر دردم، دردی که خماری و اشک رو بیمنت به من بخشیدن. نگاهی گذرا به ساعت دیوار کوب انداختم، ساعت ۵:۵۱، چه زمان خوش یمنی. بودن علی، نفس کشیدن در کنارش اون هم در ساعات اولیه بامداد شنبه، این برای من بزرگترین آرزو بود. روی نگاه نگرانش آغوش باز کردم، روی چشمهای وحشیاش که تب نگرانی برای من توش موج میزد. خفه لب زدم:

-بغلم کن.

ثانیه نکشیده در آغوش مردی جای گرفتم که عطر تنش من رو از دنیای درد کند و دور انداخت، مردی که حتی زیرپوشِ مشکی لباسش رو عاشقانه چنگ میزد. نیازی نداشت زور ورزی کنه؛ اما بازوهای پرقدرتش سختتر به دورم پیچید و من از این نفس تنگی دلشادم. مغزم مترجم خوبی بود " اون هم برای من دلتنگ شده بود"

کاش یه بار زبونی اقرار میکرد. کاش کمی از حسهای بیشتر حرف میزد، قلبم فریاد میزنه " کمی حوصله، حیفه"

کاش بازوهای پر قدرتی داشتم تا تولید مثل میکرد، تا انتقال میداد چهقدر این شش روز برام عذابآور بود.

کاش لمس حریصانه موهایش برایش بازگو کنه من از دلتنگی رو به موت بودم.

کاش این پیچ و تاب خوردنها، ما رو به هم گرههای سخت و کور میزد. باز هم کاش و ای کاش.

چند ماهی از ازدواج من با مرد سیاهپوش میگذشت. همه چی سر جای خودش بود به جز زود رفتن و دیر آمدنش، به چند شب نیومدنش، به توضیح ندادن بابت کارش.

مامانم بارها هم پای چرخش نصیحتم میکرد، سوزن نخ میکرد و میگفت:

-خدا رو شکر کار و بار داره پی علافی نیست، داره برای تو و زندگیش زحمت میکشه، فردا هم به امید خدا برای بچهتون.

وای که دلم غنچ رفت از تصورش، از داشتن بچهی علی در بطنم.

-گوشت با منه؟

-آره.

-آره جون عمهات.

-مامان؟ به نظرت بذارم بچه‌دار شم تا از این تنهایی در پیام؟

-والله چی بگم؟ نه من میخوام بزرگ کنم، نه من میخوام نونش رو بدم. صلاح مملکت خویش خسروان دانند.

-علی هیچوقت در موردش حرف نمیزنه. اصلا کو تا حرف بزنه.

-باز برگشتی سرِ خونهی اول؟ تو هم کم کم عادت میکنی. من که میگم پاشو بیا اینجا خودت ناز میکنی.

-اگه قرار باشه پیام باید هر روز بار و بندیل بیچم.

-بہتر از تنهاییه.

-شما هم که صبح تا ظهر مطب خانم دکتری، یه استراحت کرده نکرده نشستی پای چرخ.

-آدم دختردار خرجش چند برابره. یکی میره دوتا میاد، دوتا میره سه تا میاد.

-حالا کو تا سه تایی بیایم؟

-انشاءالله که اون روز هم میاد. خدا بزرگه.

آخر همهی جملات مامانم میرسید به همین جملهی " خدا بزرگه ". چهقدر خوب بود مامان داشتن، چهقدر خوب بود یه بزرگتر دانا داشتن. همیشه با همین چند جمله بود که من رو با دلی پر از امید، با دلی خالی از شکایت باز دوباره راهی خونه میکرد. بیچاره آقای یوسفی، پشت من نامحسوس از این خونه به اون خونه میاومد. مردی که هنوز چهرهش رو هم ندیده بودم، بودنش رو کنارم حس میکردم ولی هیچگاه ندیدمش. مردی که حس میکردم بودنش لزومی نداره و حس میکردم تنها مایهی عذاب بنده خدا هستم؛ اما علی تاکید فراوان داشت رو بودنش در کنارم.

اون چند روزی رو هم که مامان فاطمه و بابا رضا مهمونمون بودن برای من پر از تازگی بود.

چشیدن طعم مهمونداری برای اولین بار، سعی در سنگ تموم گذاشتن برای مادر و پدر همسرم. هر چند بودنشون نتونست ساعات کاری علی رو تغییر بده و علی تنها سه روزی رو تونست کنار ما باشه. حس تازگی و سرزندگی داشتم، تلاشم بیشتر شده بود، از بیکاری دراومده بودم و با مامان فاطمه همه جا رو میچرخیدیم. به دنبال چند دست لباس خوب و خوشرنگ برای مراسم خواستگاری حیدر میگشت.

میگفت کلافه شده از پسررداری، نمی دونم تو صورتم این حرف رو زد یا از ته دلش بود:

-اگه بتونم برای حیدر یه زن لنگهی زن داداشش پیدا کنم خیالم از اون هم راحت میشه،

بین خودمون باشه با حاج رضا قرار گذاشتیم بچهها رو که سروسامون دادیم بریم تمام

اماکن زیارتی رو بگردیم...

بعد سر نزدیک گوشم کرد:

... -انشاءالله از خونه خدا هم شروع میکنیم.

-چه قرار باحالی.

کاش اون زمان بلد بودم چهقدر بهتر میتونم با کلمات خوشحالیم رو نشون بدم. هنوز لبخند اون قرار شیرین رو روی لبم داشتم که به آنی دست و کیفم با هم کشیده شد. زمین خوردم به سختی، روی زمین کشیده میشدم با درد. مامان فاطمه جیغ زد. چیزی جز یه کارت بانکی برای از دست دادن نبود، رهاس کردم، کیفم رو میگم.

درد داشتم؛ ولی از گوشهی چشمم دویدن مردی قد بلند رو به دنبال موتورسوار دیدم. مامان فاطمه مرتب تو صورت خودش میکوبید و سعی در بلند کردن من داشت؛ ولی من... من داشتم خجالت میکشیدم، از بزرگی بدنم که نمیتونستم جمعش کنم.

بعد از به دنبال کشیدن خودم اون هم به سختی، با یه دربستی سریع به خونه برگشتیم. جای پنبهی آغشته به بتادین دردناک بود و من هر چی سعی کردم نتونستم جلوی اشکهای سمجم رو بگیرم.

-الهی خدا ذلیلش کنه، چه به روز صورت این دختر آورد.

بابا رضا: حاج خانوم خدا رحمش کرده، عاقل بوده مقاومت نکرده.

مامان فاطمه: درد داری

مادر؟ به مثال یه دختر

لوس دبستانی گفتم:

-خیلی میسوزه. جاش میمونه؟

-یه ضدعفونیش کنم، کرم بزنم بهتر میشی. وای جواب علی رو...

و صدای زنگ در گفت که چهقدر حلالزادهست.

من چرا میترسیدم تو صورتش نگاه کنم؟ از ترس برخورد بدش؟ جلوی چشم مادر و پدرش؟ اگه بحث پیش بیاد چی؟ صدای سلام و احوالپرسی گرمش یه جایی نزدیک به من بود.

-یلدا خانم سلام عرض کردمها.

برگشتم سمتش، کپ کرد، به معنای واقعی کلمه چشمه‌هاش تا حد ممکن گرد شد. آخه انتظار نداشت، اون هم من که همیشه با یه لبخند بزرگ به استقبالش میرفتم. ترس رو از تو چشمه‌هاش میخوندم. تمام راه من برای رسیدن به احساسش تنها همین چشمهای گویاش بود. میترسیدم لبخند بزنم باز زخمه‌هاش دهن باز کنه. سمتم اومد با یه قدم خیلی خیلی سریع. چونهم رو به آرومی گرفت. نی نی چشمه‌هاش رو قدم زد اون هم با چشمه‌هاش.

-خوبی قربون...

خورد، جمله‌هاش رو خورد. چرا؟ حضور مادر و پدرش باعث بود؟ نگاهش تو نگاه من بود که دست به جیب برد، گوشیش رو درآورد و با یه نگاه کوتاه شماره گرفت. باز نگاهش رو به نگاه ترسونم دوخت.

من هنوزم از خشم این مرد میترسیدم.

-یوسفی چه خبر؟

سکوت بود که تو خونهی کوچیک و نقلیام سایه انداخت. پریدم، از ترس، از فریادش، از نگاهش که از روم برنمیداشت.

-مگه نگفتم همون موقع بهم خبر بده؟ گفتم... من گفتم هر گورستونی بوم پیدام میکردی. و باز سکوت و نگاه سنگینش به من.

-لعنتیها پیداش کردن. دنبال هویتش میگردن.

سکوت و ترس همزمان با هم.

-چی تو کیفش بوده؟ (نفسی از سر آسودگی کشید) خدا رو شکر... کارت باطل شده؟ ... نه به خاطر امنیتش... به اسم خودم براش میگیرم... ماما یلدا در جریان؟ ... خدا رو شکر، مراقب باش خبردار نشه.

پس دلیلش این بود؟ تا اینجا به فکر امنیت من بود؟ من چهقدر برای این مرد مهم بودم؟ همیشه به این فکر میکردم که ازدواج سنتی ما میتونه به یه عشق پرشور بکشه؟ میشه اول ازدواج کرد بعد عاشق شد؟

اون شب برای اولینبار شام نخورده به رختخواب رفتم. ماما فاطمه راضی نشد با اون حالم بذار و بردار کنم.





جلوی میز آرایشم نشسته بودم و سعی داشتم کرم زرد رنگ تتراسیکلین رو به لبهام بزنم. هنوز از سوزش اولیه نیفتاده بود و هر چی بابا رضا میگفت حتی حرف هم نزن، من نمیتونستم از این یکی بگذرم.

باید سوالهای یکی در میون علی رو جواب میدادم، باید به پدر و مادرش شب بخیر میگفتم. کرم رو با هراس به لبم نزدیک میکردم؛ ولی باز قدرت زدنش رو نداشتم. هیبت مردونهی علی بالای سرم سایه انداخت.

-بده من.

-مامان و بابا خوابیدن؟ شام خوردین؟

دستش رو جلوی بینیاش گرفت و گفت " هیس " و من از چراغ خاموش شدهی پذیرایی جواب سوالم رو میگیرم.

کرم رو از دستم به آرومی کشید، صندلی رو چرخی داد. رخ به رخ شدیم، هنوز هم با اینقدر نزدیک شدنش قلبم از خودیخود میشد. هیچوقت بوی عطر نمیداد، همیشه بوی خوش تن خودش بود که به من میفهموند علی اطرافم پرسه میزنه. بوی شامپوی سرش بود که میگفت علی کنارم دراز کشیده. تا کمر خم شد تا هم تراز من نشسته باشه، با دست دیگه‌اش چراغ رو خاموش و چراغ خواب رو روشن کرد.

نور کم شد، نفسم کم شد، ضربانم زیاد شد. انگشت اشارهش رو پر از کرم کرد و نشونم دادم.

-بسه؟

با یه نگاه گذرا جواب دادم، با تکون سرم به پایین. دستش رو که سمتم آورد باز درد گزگز کرد. سر عقب کشیدم.

-تکون نخور.

-درد داره.

-من هنوز دستش نزدم.

-میسوزه.

باز دست اون و سر کشیده به عقب من.

-بذار خودم بزنم.

-اگه میخواستی بزنی همون یه ساعت پیش میزدی. یه ساعته جلو آینه نشستی.

چونهم رو به دست گرفت و محکم جلوی صورتش فیکس کرد. تنها راه نجات من از این اقتدارش اشکی بود که از گوشهی چشمم نیش زد.

-لوس.

دستش رو از چونهم برداشت، قد علم کرد پیش روی آینه، بازتاب نور آبی شبخواب به چهرهش شیرین بود.

خیلی یهویی دلم بغلش رو خواست؛ ولی امشب که حرفش رو خورد به همه چی شک کرده بودم. به احساسش، به خواستش.

چ...چرا... چرا داشت پماد رو به لب خودش میکشید؟ چرخید، باز رخ به رخ شدیم. با هر دو دستش صورتم رو قاب گرفت، با حلقهی دو دستم به کمرش تکیه دادم. قاب صورتم رو به صورتش نزدیک کرد.

-اینجوری دیگه درد نداره. تکون نخور.

ب-وسههای گرم و آرومش، ب-وسههای گرم و پیدرپیاش به لبم، پماد رو به تمام زخمها کشید.

صدای بالا رفتهی ضربان قلبش رو حس میکردم، گرمی وجودش رو لمس میکردم، از دست دادن کنترل افکارم شروع شده بود، مگه اسم اینها دوست داشتن نیست؟ مگه این اسمش گذشتن از خود نیست.

ثانیهای مکث.

-صورت

طرف رو

دیدی؟ سر

تکون دادم.

( -از پشت بند کیفم رو کشید.

ب-وسههاش به روی لپهای پر خراشم رسید.

-میشه به مامان زهره چیزی نگی؟

-چرا؟

-نمیخوام نگران زندگی ما باشه.

-مگه جای نگرانی

داره؟

-آدمش میکنم. دست به عزیزهای من میزنه؟ دستش رو قلم میکنم. تنها بیرون نرو، باشه؟

با کی بود؟ برای چی بود؟ چهقدر جدی بود رو نمیدونم؛ ولی این مهم بود "دست به عزیزهای من میزنه" با شنیدنش دهنم شیرین شده بود در حد غسل. میخواستم به نگاه خیرهش لبخند بزنم که بی نخ و سوزن لبام رو بهم میدوزه.

-گفتم هیس، نخند.

درست حدس زده بود، واکنش زخم نسبت به خندیدن بیشتر بود تا به حرف زدن اون هم به شرط کم تکون دادن زبون.

از اون شب به بعد بود که سوءقصد به جونم بیشتر و بیشتر شد. یه شب که از خونهی مامان برمیگشتم یه مرد قدبلند سعی داشت من رو به اسم آقای یوسفی فریب بده که با نزدیک شدن زانتیای سیاه رنگ گرخید. یه روز وقتی از خرید برای خونه برمیگشتم یه موتورسوار ناشی به سبب زمین زدنم، سعی در گرفتن شماره‌م برای دادن هر خسارتی بود و یه شب به

طرز ناشیانه‌های وقتی علی داشت از تماشا کردن اخبار لذت میبرد، زنگ واحدمون رو زدن. به محض جواب دادنم مرد پوشیده شده در میون کلاهی نقابدار گفت:

-از طرف همسرتون آقای علی رجبزاده براتون بسته دارم.

با ناباوری به علی زل زدم. حواسش جمع من شده بود، سری به نشونه‌ی "چی شده" تکون داد.

دست جلوی خروجی صدای آیفون گذاشتم و گفتم:

• -میگه از طرف تو یه بسته دارم.

ثانیه نشده کنارم ایستاد. در گوشم آرام گفت:

-بگو الان میام پایین.

گفتم و دقایقی بعد علی با ظاهری آشفته و پیراهنی پاره به بالا برگشت، خون کنار لبش آتیش به قلبم میزد، ورم کنار چشمش میگفت درگیری فیزیکی پیدا کرده. بدخواهان من تو تله‌های افتاده بودن که خودشون برام گذاشته بودن. محدود شدم به شدت، از همه‌چیز و همه‌کس.

رفت و آمدم به خونه مامان کم شده بود، سعی در پنهون کردن هویتم بزرگترین دغدغهی علی بود.

خبری از زنعمو و شاهد نداشتم و تنها از طریق مامان به گوشم میرسید که:

-خوبن. میرن میان. ماشالله به جونش. یلدا نمیدونی چه دختریه، از ادب و شعور که هیچی کم نداره، دیشب که آمده بود یه کیک خونگی هم خودش پخته بود آورده بود، یه نفس جای یلدا سبز میگفت". -دلم براشون تنگ شده.

-خب یه سری بهشون بزن. خوشحال میشن، خیلی احوالت رو میگرفتن.

-دلم میخواد با علی برم، اون هم که اصلا کار و بارش معلوم نیس.

مهسا، دختری که بعد از نیلوفر نزدیکی بیشتری رو باهاش حس میکردم. زمانهایی که همراه شاهد و

زنعمو به دیدن مامانم میاومد برای من بهترین همصحبت بود. به شدت آروم بود، آروم میخندید، خیلی آروم حرف میزد. گفتوگوی من با شاهد تنها به چند جمله‌ی احوالپرسی رسیده بود، چی یا کی بین ما دیواری از یخ کشیده بود؟ علی که با دیدن شاهد دست در دست من پیش روش مینشست؟ یا وجود مهسا؟

دختری که نمیخواستم با بودنم حساس بشه. با صحبت کردنم با شاهد، با گفتن از روزمرگیها حسادتش برانگیخته بشه. تحمل شرایط داشت سختتر و سختتر میشد. همهی اطرافیانم با چیزی مشغول بودن و من تنها غصهی نبود علی رو میخوردم. روزها دلتنگ شبها ترسون. هیچ کاری برای انجام دادن نبود، پیشنهادم برای رفتن به اصفهان پیش مامان فاطمه و بابا رضا مخالفت شدید علی رو نشون داد.

چرا داشتم حال و هوای یه اسیر رو تجربه میکردم؟ چرا تنها ملاقاتی من مامان بود؟ چرا مثل تمام زوجها جایی برای رفتن، مهمونی، برای شرکت کردن، جایی برای گشتن نبود؟ نداشتیم؟

چرا من با کارِ علی مچ نمیشدم؟ چرا نمیتونستم شرایطِ کاریش رو درک کنم؟ چرا اینقدر خودم رو سر این موضوع عذاب میدادم؟ چرا نمیتونستم برای خودم سرگرمی جور کنم؟ چرا داشتم روزها رو بیهدف میگذروندم؟ چرا هیچ کاری برای انجام دادن نبود؟ چرا من هیچ دوستی غیر از نیلو نداشتم؟ چرا علی نداشت برای دو روز هم که شده بوشهر مهمون نیلوفر باشم؟ چرا علی به پیشنهادم برای بچه‌دار شدن نهی غلیظ و محکمی گفت؟ تو زندگی من چه خبر بود؟

هر چی بود داشت کم کم من رو زمین میزد. تنها دلخوشی من محبتی بود که از رفتار علی برداشت میکردم.

مچ نشدن با کار علی، با یهویی رفتن علی و هرچی که به کار علی مربوط میشد، کم کم داشت بغض نبودش بینیم رو میسوزوند که زنگِ تلفن در جا خفهم کرد. شمارهی خونهی مامان بهم لبخند میزد.

-جونم مامان؟

-جونت سلامت دختر. چه میکنی؟

-هی مادر چی بگم؟ چیکار دارم بکنم؟ دارم در و دیوار رو دید میزنم.

-دختر پاشو چشمهات رو درویش کن یه سر بیا

پیش من.

-من که دیروز اونجا بودم.

-خودت داری میگی دیروز. پاشو بیا من هم تازه اومدم، تنهام، مادر و دختری یه چایی با هم بخوریم.

-شما بیا.

-قربونت ولله من اعصاب ندارم. از صد کیلومتری خونتهت رد میشی انگار داری پال لب مرز میذاری، اون آقا هم پایین در با اون هیکل بزرگ و قدبلندش که دیگه نگو، تو دلم ولوله میشه، پاشو بیا دختر یه روز می افتم میمیرم میگی آخی کاش رفته بودم.

۱- ماما؟ ای چه حرفیه میزنی؟

-خب داری ناز میکنی.

-چشم به آقای یوسفی زنگ بزnm آماده میشم، شما هم دیگه اینجوری ناز نکن.

نیم ساعت بعد با همراهی نامحسوس آقای یوسفی زنگ درِ خونه رو زدم. ماما پیر و خستهام با اون لبخند عمیقش پشت در بود.

-به به تپل ماما خوش اومدی.

بوسیدمش و گفتم:

-سلام. وای ماما جلوی علی اینجوری نگی که آبرو و شرفم بر باد میره.

-اتفاقا جلوی خودش گفتم.



و با جا خالی دادن سرش، نگاهم لبخند عمیق و چشمهای خندون علی رو شکار کرد، همین لبخندی که مَهْر سکوت به لبم میزد. نگاهی که نمیداشت شکوه کنم، نمیداشت شکایت نامهم رو دستش بدم.

چهقدر خوب که هوای مامانم رو همه جوره داشت، چهقدر عالی که نگفته به مادم سر میزد، احوالش رو میگرفت و پاکتهای میوه رو براش تو حوض خالی میکرد. اثرات خجالتی شدن، سرخی گونههای تپل و گوشت آلودم بود.

وسط حیاط ایستاده بلند گفت:

-من که اعتراضی به تپل بودن تو ندارم.

این رو گفت و آغوشش رو برام باز کرد. چشیدن سردی یا گرمی آغوشش کار من بود که بی

معطلی پرواز کردم سمت مردی که چهار روز از رفتنش میگذشت. گرم گرم بود مثل

حضورش در کنارم. کنار گوشش آروم لب زدم:

-بغلت خیلی گرمه.

-تو رو دیدم گرم شدم. رژ این رنگی بهت میاد.

نزدیکترین مکان کنار گوشش، همراه با بخار گرم نفسهام و با شیطنت جواب دادم:

-این رنگی اسم داره، اسمش هم هلوویه.

-به نظر من که میشه همون صورتی.

شیطنت تو آغوش قفل شده‌ی همدیگه عالمی داشت. شال کاربنی رنگم رو از سرم کشید.

•  
-مثل همین که من میگم آبی پررنگه تو میگی نه.

قهقهه من، سرش رو به عقب کشید. اعتراض کرد.

-یواش گوشم کر شد.

نگاهی به اطراف کردم.

-مامانم کو؟

چشمک زد.

-بنده خدا در رفت.

زیرکانه نگاهش کردم. خندید و گفت:

-أعوذ بالله من الشيطان الرجيم.

و در ادامه، خنده‌های آروم هر دو تامون .

قورمه‌سبزی مامانپز گوشت میشد به تن هر دومون. نگاه شاد و پر اعتماد مامان به علی تمام نبودنهایش رو سرپوش میداشت، حداقل فکر مامانم از بابت من راحت بود.

خوب بود که مامانم هیچ خبری از سوءقصد‌های به جونم نداشت و گرنه دل و زندگیش با هم آشوب میشد.

کاش همیشه و هر روز همینطور بودیم. هر چند چشمهای خسته‌ی علی خواب می‌طلبید، هر چند دست و پاهای مامانم محتاج ماساژ و فشارهای خفیف برای کم کردن دردش بود. کاش همیشه علی سر ساعت مقرری به خونه برمیگشت، خسته میشد، غر میزد، بهونه میگرفت؛ اما برمیگشت.

نیلو معتقد بود این شور و هیجان استقبال به سبب چند روز دوریه، من میگفتم از حرفهای علی، نیلو میگفت از احساسی که داره و به زبون نیاره. که اما... که اما تمام این ای کاشها آرزویی بیش نبود.

چهار ساعت دقیق و درست از برگشتنمون به خونه میگذشت که گوشیش زنگ خورد. بی هیچ عذاب وجدانی در قبالم من رو عمیق بوسید و رفت. باز من موندم و افکار سردرگم. انگار قرار نبود اون شب طولانی دستی به صبح بده؛ چرا که یک ساعت نشده بعد از رفتنش زنگ بیموقعِ تلفنِ خونه من رو از رختخواب کشید بیرون. چه تماس شومی. چهطور با یه زنگ تلفن تمام امید و آرزوی یه آدم فرو میریزه؟

جیغ میزد، فقط جیغ میزد، برای مردنش، برای از دست دادنش، برای آروم شدن خودم، برای آبی شدن روی آتیش دل خودم.

تنها همین جیغ زدن بود که میتونست آتیش درونم رو به بیرون پرت کنه. مادرم رفت، سایهی سرم رفت، دل خوشیم رفت که رفت، رفت و خاطرهش موند، رفت و حرفه‌اش به یادم موند.

من موندم و جای خالیش، تو گوشه به گوشهی خونه، و جب به و جب کوچه و خیابون، جای خالیش کنار چرخِ سردوز .

شاهد و مهسا، زنعمو و نیلوفر، مامان فاطمه و بابا رضا به همراهی حیدر که از دیروز پیشم بودن، آقای یوسفی که تلفنی گفته بود همین اطراف کنارم مونده، هیچ کدوم اون م‌اَسکنی رو که باید برام نمیشدن.

سه روز بود که علی رفته بود و کسی نتونسته بود این ضایعه‌ی سنگین رو به گوشش برسونه. دلم علی رو میخواست، با نبودنش حسِ نداشتنِ عضوی از بدنم رو داشتم. کاش بود تا من میتونستم آزادانه عزاداری کنم، کاش بود تا بیدغدغه فقط به فکر پر کشیدن مامانم باشم، من زیادی دست تنها بودم.

کاش بود تا فقط تو آغوش گرمش بدون نگرانی برای نهارِ مراسم مادرم گریه کنم؛ ولی اون نبود، نیومد. دو روز بود که جنازه‌ی یخ زده‌ی مادرم کنج سردخونه به انتظار بود، به انتظار دامادی که در گوشش تلقین بخونه و علی نبود، نیومد. انگار هیچ وقت نبوده.

-دخترعمو، یلدا خانوم، حواست به منه؟ جانِ من یه لحظه، یلدا تو رو خدا.

میدونستم تنها دستِ محکمِ شاهد میتونه سرِ بیقرار من رو جلوی چشمه‌اش نگه داره.

-بذار خاکش کنیم. تا خاک نشه تو هم آروم نمیشی.

این بود تجربه‌ی بیپدیری؟ این بود تجربه‌اش از فوت عموش؟ و راست میگفتن خاکِ م‌اَرده سرده.



مامانم، زنی که از خوشحالی عمل دستش، از فرار اون همه درد، برای نوهی نداشتش رج به رج کاموای آبی رو بهم میبافت، مادرزنی که برای دامادش به شوق دستهای بهبود یافتهش بهترین غذا رو میپخت.

مادرم تنها داراییم، در سرمای بیکسی رفت. به دستهای محرم چه کسی؟ ندیدم. کی تو گوشش تلقین گفت؟ باز هم ندیدم، مگه من همین جا چسبیده به جنازه‌ی بیجانش نبودم؟ مگه میون این جمعیت حضور نداشتم؟ اون زمان چی به سرم اومده بود که جزئیات رو خدیدم و نشنیدم؟ و آخر، مادرم سرازیر قبری تنگ و تاریک شد.

"لا اله الا الله" میگفتن و دل من خون میشد، زمین میگذاشتنش خون از چشمم بیرون میزد، میگفتن و مامانم رو بیشتر تو دل خاک فرو میکردن. وای از بیقراری قلبم، وای از وداع من و مامانم، وای از اولین بیل پر از خاک به روی جسم ظریف مامانم، وای از جیغهای کرکننده‌های که پشت به پشت هم از سینه‌ی پر دردم بیرون دادم و برام مادر نشد، وای بر گورستانی که بازار گرمیش به عهده‌ی من دستتتها بود. رفت... دل من رفت، رفت به همراه مادرم.

بدون علی، بدون همسرم، بدون پشتوانهم، من تک و تنها، مادرم رو خاک کردم.

میون اون همه شیون و زاری، اون گرمی تنم از داغ نشسته رو دلم، میون عزاداری برای مادرم، نگاه سنگین مهسا دومین بود. سنگین بود و خشمگین. چرا؟ اون که برای من داشت بهترین دوست و قوم و خویش میشد!

با چشمهای خمار شده از اشک، رد نگاهش رو دنبال کردم، شاهد زیادی به من نزدیک بود.

به بازوهای ناتوانم چسبیده بود تا نکنه پاهای بیجونم زمینم بزنه. برام شده بود یه عصای گرم و محکم.

دستهای بزرگ و گرمش زیر بغلم برام حکم واکر رو داشت که بدون داشتنش نمیتونستم راه برم؛ ولی من رهاس کردم با این که به شدت بهش احتیج داشتم.  
-شاهد خودم میرم.

من صدام رو از دست دادم درست دقایقی که داشتم برای غربت مادرم در خاک ضجه میزدم. چیزی به گوشش مخابره نشد و من مجبور شدم دستش رو پس بزنم. متعجب نگاهم کرد و من تنها سر تکون دادم تا شاید بفهمه نامزدش با قلب سنگین داره نگاهش میکنه. آخ از ازدواج عقب افتادهشون به سبب فوت مامانم.

ول کردنم همانا و با سر و صورت زمین خوردنم همان. جویباری کوچک از خون روی صورتم راه باز کرد.  
هول و هراس نیلوفر و زنعمو که شتابزده سمتم میدویدن در ازای از دست دادن مادرم، برای این خوندماغ شدن زیادی بود. بابا رضا وحیدر بودن که هر چی دستمال تو جیب و شلوارشون داشتن به بینی دردناکم چسبوندن.

-باباجان میخوای من کمکت کنم؟

وای از بیمادری، امان از دردِ بیپدیری. بابارضا هم فهمید تو دلم چه خبره؟ فهمیده بود در به در به دنبال یه تکیه گاهم؟

-نه باباجون، خودم میام.

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl.com

\*\*\*

و باز جمله‌ی من و نشنیده شدن صدام.

- آقارضا این دختر اینقدر ضجه زده صداش در نییاد، سوال که نداره. بیا، حیدر مادر تو هم بیا.

هر دو مردی که نشونی از مآردم داشتن زیر بغلم رو گرفتن، من رو بالا کشیدن، بابارضا سعی داشت با تکوندن لباسم، کمی از خاک روشن رو کم کنه، حیدر در تلاش بود با بالا نگه داشتن سرم خونریزی رو بند بیاره.

حیدر، کاش کمی بوی داداشش رو میداد، کاش کمی سیمای شیرین شوهرم رو داشت. ترجیح دادم گناه لمس نامحرم رو برای خودم بخرم تا نگاه سنگین و خشمگین مهسا همپای خستگیم باشه. ببخشید مردانی که مجبور شدید تن از همیشه سنگینترم رو از داغ مادرم بکشید. بیهیچ خجالتی خودم رو به دستهای بابا رضا و حیدر سپردم.

کشون کشون هیکل سنگین و پر از خاکم رو به دنبال خودم میکشیدم. کاش جای این همه جمعیتی که پشت سرم از گورستان خارج میشدن تنها یه نفر کنارم و قدم به قدم باهام میاومد. علی، کسی که میتونست برام جای مهمی جمعیت پشت سرم باشه. اشک بیصدا از روی صورت کثیف شده به خاک کشیده‌م جاری بود. اون صندلهای راحتی توی پام تلو تلو

میخوردن، شال مشکی رنگ تا وسط موهای خرمایی رنگم پایین اومده بود، جلوی خون دماغم رو با دستمالی که داخلش چپونده بودم گرفتم. بمیرم برای مادرم که امشب جای خوابش سفت و کثیف، نمدار و پر حشرهست.

بابارضا و حیدر خیلی ناگهانی ایستادن. چرا؟ اونها هم میدونستن چهقدر دشواره ول کردن مامانم میون اون همه خاک؟

نگاهم رو از زمین سرد گورستان بالا کشیدم، گردنم به شدت دردناک بود... و دیدم مردی سیاهپوش با عجله و بیدقت سمتم میدوید. نخوره زمین؟

خودش بود. پریشون و مضطرب. اشکم تند و تند با بهانه و بیبانه، فقط میریخت. چرا الان؟  
الان که

همه چی تموم شد؟ وقتی من از درد بیکسی داشتم میمردم کجا بود؟ دستمال سفید گیر کرده به بینیم از شدت حجم خون افتاد و خون با فشار تمام بیرون زد. گرم گرم بود، عکس چهرهی به خون نشستهم رو تو نگاهش میدیدم، وای که از بینی به پایین غرق خون بودم، چکچک قطراتش رو به روی لب و لباسم حس میکردم؛ اما نگاهم هیچ چیزی به غیر از مرد نگران روبهروم رو نمیدید. تلخی خون تو دهنم مزه مزه میشد، ترکیب بدی بود اشک و خون با هم!

علی، همسرم که قهوهاییهاش میلرزیدن، لبه‌اش آرام و قرار نداشتن. انگاری میخواست اسمم رو به لب بیاره؛ اما زبونش سنگین بود. خفه فریاد زد "علی". شنید، به خدا قسم شنید که میون تمام سکوت، میون نگاه بیحرکت، جوابم رو داد.

-جونم.



و آخرین لحظاتی که در ذهنم ثبت شدن از حال رفتنم میون دستهای بابارضا و حیدر پیش پای علی بود. تمام ظرفیت من همونی بود که کشیدم. دستهای پر قدرت علی برای گرفتنم بهم نرسید، همین طور که به جنازه‌ی مادرم نرسید، به خاک ریختن و تلقین گفتن در گوش مامانم نرسید، به تنهایی خاک کردن مادرم.

به بزرگی دنیا دلم پر بود، از بیکسی و غربتم تو گورستان سرد، از دستتتها بودنم، از اشکهایی که ریختم و کسی رو که میخواستم کنارم نبود. سرخوردگی احساسی بود که داشتم، دلم به شدت پر بود، از مردی که صدای پیچ آرومش با مردی غریبه به گوش میرسید. دلم از علی پر بود، نه به سبب بودنش به دلیل نبودنش، به سبب خداحافظی نکردنش با مامانم.

از دست دادن دنیام و سیاه شدن زندگی اجازه نمیداد چشمم رو باز کنم. دیگه هیچ چیزی ارزش دیدن نداشت؛ حتی حضور مرد نگران کنار تختم. بوی خاصی که برام تداعی کننده بیمارستان بود به مشامم میخورد، سرم به شدت سنگین بود، انگاری روی پلکهام سیمان ریخته باشن، سنگین و سخت. تیزی سرُّم رو هم حس میکردم؛ ولی هیچ امید و دلخوشی تو خونم تزریق نمیشد، هیچ حسی با چک چک کردن اون قطرات تو وجودم سرازیر نمیشد. صدای آروم شده‌ی نیلوفر به گوشم دست داد.

-علیآقا چیزهایی رو که خواستین گذاشتم یخچال، با دکترش هم صحبت کردم گفت به هوشه، بیخوابی چند روزه و آرامبخشی که گرفته نمیداره از خواب بلند شه.

-یعنی نه ساعت و سه ربع خواب؟ یلدا عادت نداشت اینقدر بخوابه.

-شما که تشریف نداشتید یلدا زیر بار این داغ خرد شد. سه روز خواب و خوراک نداشت.

علی، چه خوب میدونست من هیچوقت خواب به این سنگینی نداشتم. جواب معترض شاهد بود که صدای علی رو درآورد.

• -آقا شاهد دنبال عیاشی نبودم.

نیلوفر دخالت کرد.

-علیآقا شما بفرمایید خونه استراحت کنید، من حواسم به یلدا هست.

شاهد: نیلوفر خانوم مزاحم شما نمیشیم، من هستم.

•

صدای کلافه و اوج گرفته‌ی علی رو شنیدم.

-شما کی باشی که بمونی؟ من به این گندگی رو اینجا نمیبینی؟ کی میخوای پات رو از

زندگی من بکشی بیرون؟

-دقیقا پای من کجای زندگی توئه؟

-خواب دیدی خیره، فکر کردی خبر ندارم به یلدا علاقه داشتی؟ خودتی که فکر میکنی به

اجبار مهسا رو گرفتی. باز هم بگم؟

-دختر عمومه، البته که دوستش دارم.

-همه دختر عموشون رو عاشقانه دوست دارن؟ همه برای ازدواج دختر عموشون مست و

پاتیل میشن؟ همه بهخاطر ازدواج دختر عموشون مادرشون رو مقصر میکنن تا تو خونه داد

و بیداد راه بندازن؟ نیلوفر میون بحثشون اومد.

- آقا یون! این چه بحثیه بالای سر مریض؟ بیدار میشهها.

وای بر من، وای بر من. بله که بیدار شدم، اون هم از چه خواب غفلتی، پس درد علی این بود؟ پرونده‌ی اون رو هم بیرون کشیده بود؟

خواب غفلت چه خواب شیرین و پر آرامشی بود، کاش هیچوقت بیدار نمیشدم.

شاهد: شما هنوز وجود خارجی نداشتی که من همه چیزم رو به یلدا دادم، دلم، روحم، احساسم...

و صدای کشیده‌ی محکمی که شک ندارم به صورت شاهد نشست .

حدسم ثابت شد با گفته‌ی خودش.

- علی آقا با زدن من هیچ چیزی عوض نمیشه. نیلوفر سالهاست در جریان. من اگه میخوامم پام رو به زندگیت باز کنم دهن باز میگردم از احساسم میگفتم؛ ولی دیدم یلدا چطور عاشقانه به آدم بیلیاقتی مثل تو نگاه میکنه. نمیدونم چرا یلدا جنس نگاه من رو شناخت؟!

نیلوفر: آقا شاهد تو رو خدا تمومش کنید. بیدار میشه شر میشه، تو رو خدا یه ناراحتی دیگه براش درست نکنید، به خدا قسم چپ و راست گفتم، وقت و بیوقت گفتم، اشاره کردم، با طعنه گفتم، راست و حسینی گفتم؛ ولی حرفش یکی بود " شاهد فقط پسر عمومه " علی: پسر عمو خدانگهدار.

بغضم ترکید، از حماقتم، از ساده بودنم، از اتفاقاتی که کنارم میافتاد و من به مثال یه کبک سر به زیر برف داشتم .

هجوم یکبار هشون به سمت صدای مهیبی رو به گوشم رسوند. چشم باز کردم وقتی به دوش کشیدن این همه حقیقت برام سنگین شد، حالا که بیمادر شده بودم، حالا که هیچ دلخوشی نداشتم. نگاه هر سه نفرشون نگران بود، پر از سوال بود.

و من، تنها هق میزدم، از بغض. چرا از اشک سیر نمیشدم؟ نگاه اخمآلودم به علی بود، مردی که غیبتش داشت چوب خط نبودش رو پر میکرد، اونی که راست و حسینی نمیگفت کیه؟ چیکار میکنه؟!

نیلوفر: چته قربونت برم؟ خوبی؟ جاییت درد نداره؟ خواب دیدی؟

چه دروغ به جایی. کاش همینجور که گوشم رو به حرفای نیلو داده بودم میتونستم نگاهم رو هم بهش بدم؛ اما نگاه غضبناکم رو نمیتونستم از رو نگاه نگران علی بردارم. با همهی سنگینیم سعی کردم بشینم.

-دختر عمو حالت خوبه؟

بالاخره نگاهم دل کند از مردی که داشت از بودن مرد کنار دستش کلافه میشد. نگاهش کردم به وسعت تمام سالهایی که دوستم داشت و من بیخبر بودم، به وسعت سالهایی که با هم بزرگ شدیم، بچگی کردیم، گفتیم، خندیدیم.

سرخی گونهی سمت راستش تو چشم میزد. چهقدر به خودم فشار آوردم تا بتونم خفه و آرام بگم:

-صورتت چی شده؟

درست نشنید؛ چون سرش رو به گوشم نزدیکتر کرد.

• -میگم صورتت چی شده؟

صاف شد، به گونه‌اش دستی کشید و پوزخند زد.

-گیرِ یه آدمِ عوضی افتادم.

-تو که بیادب نبودی.

• باز نشنید و نزدیکم شد، حرف رو تکرار کردم. کنار گوشم بلند گفت.

-البته که من بیادب نیستم، طرف حالش خوب نبود.

علی داشت کلافه و عصبی میشد، این رو رفتارش میگفت .

دست زیر بغل شاهد کشید و با یه حرکت اون رو صاف و کشیده کنار خودش نگه داشت.

نیلو شرایط رو درک کرده بود که گفت:

-قربونت برم من بیرون هستم، کاری داشتی صدام کن. آقا شاهد چند لحظه تشریف میارید؟

بیرون رفتنشون و جا گرفتن علی کنار تختم تنها ثانیه‌های کوتاه زمان برد. نگاه شاکی و

دلخورم رو از روش برداشتم.

دستهای گرمش داشتن موهای خرمایی رنگم رو زیر شال مشکی رنگ قایم میکردن.

-بهتری عمرم؟

و سکوت بینهایت من. چرا گاهی دلخوری زبون آدم رو بند میاره؟ کاش الان کلی شکایت رو دستش میداشتم.

-جوابم رو نمیدی؟

چه میگفتم؟ از کجا میگفتم؟ چهجوری ببصدا میگفتم؟ دستش به سمت گونهی سردم نزدیک شد، عقب کشیدم.

ناباورانه نگاهم میکرد. من هیچوقت خودم رو ازش دریغ نکرده بودم. داد زدم؛ ولی تنها صدایی خفه به گوشش رسید.

-به من دست نزن. برو همونجایی که تا الان بودی.

عقبنشینی که نکرد هیچ، پیشروی هم کرد. سعی داشت حجم سنگین من رو به تصرف خودش در بیاره و این تقلای من بود که بهش این اجازه رو میداد. چهقدر توان لازم بود برای دست و پا زدن؟

کاش اینقدری که انرژی برای فریاد زدن میداشتم کمی، تنها کمیش به دنیای اطرافم منعکس میشد.

-میگم ولم کن. من رو بغل نکن، برو دیگه دوستت ندارم ...

چطور این قدر برای تسلط به من زور داشت؟

... -عوضی میگم ولم کن، مگه کری؟ ازت متنفرم، از خودت، از کارت. دستم رو ول کن.

زورم بهش نمیرسید، دستم رو کشید تا همهی من رو تو خودش حل کنه؛ ولی من گفتم اونی رو که نباید میگفتم.

با درد گفتم، با بیچارگی طلبش کردم. وجودش رو داد زدم.

-شاهد.

خاموش شد، آتیش گرمش خاموش شد. دستم رو ول کرد، خورد به کنارهی تخت. عمیق نگاهم کرد. چه حسی به من، به اسمی که بردم داشت؟ چه فکری کرد که شاهد رو با همهی توانش صدا زد؟ به درک که داشت دلخور نگاهم میکرد، به جهنم که بیهیچ حرفی میخواست از در بیرون بزنه .

شاهد و مهسا کنار در اجازه ورود میخواستن. نگاه مهسا کمی آروم گرفته بود، کمی فقط کمی مهربونی قاطی نگاهش کرده، دستش دور بازوی شاهد حلقه شده بود. علی بالاتکلیف ایستاده بود.

-علیآقا کاری با من داشتی؟

انگار نه انگار نیم ساعت پیش وسط این اتاق بدبو اتفاقی افتاده، حرفی زده شده.

-نمیدونم، یلدا صداتون کرد.

باز مهسا درگیر تلاطم شد، نگاهش باز طوفانی شد. حلقه دستش از بازوی شاهد شل شد.

شاهد سمت تختم اومد.

-در خدمتم دخترعمو.

علی سرخورده داشت از در بیرون میزد، میدونم حس اضافه بودن داشت دارش میزد. نگاه پیروزمندانه‌ی شاهد عذابم میداد. نه... نه... این درست نیست. پا رو دلم گذاشتم تا مَآردم همیشه در اوج بمونه.

-علی؟

دلش شکسته بود که خیلی آروم برگشت؟ یا ازم به شدت دلخور بود؟ مهم نبود، تنها همین مهم بود "سربلندی همسر".

با تمام دلخوری دست دراز کردم سمتش. طلب کردم کنارم باشه. شاهد منتظر بود. با قدمهای سریع خودش رو به کنار تخت رسوند. ایستاد کنارم و دستش رو روی شونهم ثابت کرد.

-نهار مراسم چی شد؟

چیکار میتونم داشته باشم، اون هم با شاهد؟ با همسر مهسا؟ وقتی علی باشه دنیا نباشه. دست علی رو گرفتم، من هنوز هم به این دستها محتاج بودم، گرم بود و من رو گرم نگه میداشت. فشار کمی به دستم داد و شاهد مسلسلوار توضیح داد:

-همهچی رو آبرومندانه تموم کردیم، علیآقا که اینجا بود، آقامحمود و نیلوفرخانم هم زحمت پذیرایی رو کشیدن، مونده تعیین زمان و گرفتن مسجد برای هفته. کار اعلامیه هم به عهده‌ی علیآقاست.



چطور یه هفته رو بدون مادر سر کنم؟ با چه دلی اسمش رو روی اعلامیهها

حک کنم؟ به روش لبخند کمجونی زدم، گلوم به شدت دردناک بود، با

زور لب زدم:

-دستت درد نکنه، زحمت کشیدی. انشاءالله تو عروسیت جبران کنم.

مهسا با همراهی شاهد لبخندی گرم بهم زدن، خداحافظی کردن و پشت کردن برای رفتن.

در با صدای آروم بسته شد و من دست علی رو به شدت پس زدم، شونه خالی کردم از جای

دستش. به جهنم که از رفتار من سردرگم شده بود.

از همون شب بود که هالهی سردی زندگی من رو بلعید.

\*\*\*

هفته و نهمین روز گذشت، چهلمین روز رو هم برگزار کردم تا تونستم کمی با خودم کنار

بیام. از اون آتیش به جون افتاده حالا شعلههایی همچون شعلهی بخاری به جا مونده بود.

اشک مهمون هر شبم، عکسِ مادرم حالا کنارِ عسلی تخته جا خوش کرده و پراکنده

شدنِ کمکم اطرافیان .

باز من موندم و تنهایی خودم. دلم هوای نیلوفر رو کرده بود، اون روزها و شبها برام سنگ

تموم گذاشت، برام خواهری کرد و رفت. ساعت نه شب بود؛ ولی هنوز برای زنگ زدن زمان

بود، تو تخته تنها دراز کشیدم، هیچ اشتهایی برای خوردن شام نداشتم، حتی هیچ حسی برای

رسیدگی به کارهای عقبافتاده هم نداشتم، با موهای باز و پلاشون شدهم شماره‌ی نیلو رو گرفتم.

-سلام یلدا خانوم. یاد فقیر فقرها کردی؟

-سلام دوسی.

-سلام به روی ماهت. خوبی؟ علیاًقا خوبه؟

نفس عمیق کشیدم از سوالی که جواب درستی براش نداشتم.

-خوبم. علی هم خوبه.

-خونه‌ست؟

-وقتی میرفت گفت برمیگرده. این شبها اکثرا میاد. نمیذاره تنها باشم.

-آخه اون هم میدونه تو خر بشی یه غلطی میکنی. هنوز قهری؟

-قهر نبودم.

-پس چه مرگته که چهل پنجاه روزه با بندهی خدا درست و درمون حرف نمیزنی؟

-حرفی برای گفتن ندارم.

-یلدا سخت نگیر. بندهی خدا که چند بار جلوی خودم برات توضیح داد اسیر کارش

بوده. بابا اون هم مسئولیت خودش رو داره، اون هم آدم خودش نیست.

-مامانم خیلی دوستش داشت. همیشه میگفت "مُردم علی در گوشم تلقین بگه".

-قربونت برم قسمت نبوده، اون خودش هم از این مسئله دلخوره.

-نیلوفر به نظرت علی من رو دوست داره؟ یعنی نمیتونست نیم ساعت به خاطر من، به خاطر این داغِ رو دلم بیاد و بره؟ چطور الان میتونه شبها بیاد؟ باید مامانم میمرد تا بفهمه من بیکس و کارم؟ کاش یکم از کارش براش مهمتر بودم.

-آخه دختر این چه مقایسه‌های که میکنی؟

-قبول کن من هیچوقت اولویت اولش نبودم. میدونستم یه ازدواج سنتی، شور و هیجانِ عشق و دلبستگی رو به خودش نمیگیره.

-وای حالا همچین میگه انگار من و محمود که از قبل ازدواج همدیگه رو میخواستیم چیکار

میکنیم، عزیزجون همه تو زندگیشون یه کم کسری دارن، من هم به یه شکل دیگه...

تن صداش رو پایین آورد:

-گفتمت که، دخالت‌های زنعموم تمومی نداره، هر ساعت یه اوضاعی سر ما درمیاره، من هم دارم با مشکلهای خودم سروکله میزنم، ول کن این...

صدای چرخش کلید، بهم هشدار اومدن علی رو داد.

-نیلو علی اومد فعلا.

-برو گم شو تو هم با این کارهات.

به ثانیه نکشیده خودم رو به خواب زدم، وقتی حرفی برای زدن نیست، بذار فکر کنه خوابم.

این روزها عادت کرده بود خیلی آروم بیاد خیلی آروم بره، عادت کرده بود من رو همیشه و هر زمان تو تخت ببینه.

نور کمی از تو آشپزخونه به اتاق خواب رسید بود، سعی داشت خیلی آروم لباس عوض کنه؛ مثل هر شب.

خاکبر سر قلب بیجنه من، با همهی دلخوری و پرتوقع بودنش، باز دوست داشتنش رو تو گوشم فریاد میزد.

از پشت سرم دست دراز کرد و لیوان آبگرم آبلیموی یخکرده‌ی صبح رو که برام گذاشته بود رو برداشت، حدس اینکه اون رو به آشپزخونه برده سخت نبود. کار هر روزش بود برای نرم کردن گلوی من برای به دست آوردن دوباره‌ی صدام.

به این نتیجه رسیده بودم که اهمیت زیادی به بهداشت دهان و دندان‌ش میده. صدای خرخرش مسواک اومد. چراغ که خاموش شد من هم چشم بستم .

کنار تخت نشست، عادتش رو میدونستم، ساعت مچی دستش رو باز میکنه، هشدار موبایلش رو برای شش صبح روشن میکنه، تیشرتش رو درمیاره و میخوابه. این کارهاش همیشه روتین بود و من شاگرد خوبی بودم برای یاد گرفتنش .

با رفتن مادرم خیلی چیزها سرد شد، یکیش تخت

من.

دراز کشید، "آخی خدا"ی آرومی گفت، ندیده میتونستم بگم داره دست و پاش رو کش میده.

گرمی آرومی که به تنم چسبید مثل هر شب، نفس عمیقی که بین موهام کشید مثل هر شب، بـوسهی آرومی که روی سرشونهم زد، درست مثل هر شب.

همیشه این من بودم که برای نزدیک بودنش بهم ضربان تند میکردم، اون هیچوقت نشونم نداد من هم میتونم رو ضربان قلبش تاثیر بذارم. سنگینی دستش دور شکمم رو دوست دارم، آرامشی داره ستودنی، با وجود همهی سردی بینمون دلخوش بودم به همین شبها که بیهیچ توقعی کنارم دراز میکشید، نوازشم میکرد، بـوسه به موهام میزد، با موهام بازی بازی میکرد تا شاید غم بیمادری بذاره بخوابم.

ساعتها برام حرف بزنه تا شاید من شروع کنم به گفتن، گفتن هر چیزی که رو قلبم سنگینی میکرد.

چرا امشب حال و هواش با شبهای دیگه فرق داشت؟

-یلدا؟ نمیخوای باهام حرف بزنی؟ میدونم بیداریها؟ نگفتم نمیتونی من رو گول بزنی؟ من که گفتم...

خیلی سریع و بیمقدمه تو بغلش چرخ خوردم، حرفش رو خورد. امشب شب آخره.

-اگه صد بار دیگه هم بگی من نفهم درک نمیکنم. پس هر شب هر شب دم گوشم نگو چرا مجبور شدم مامانم رو تنها خاک کنم. گفتم اینها برای من دلیل نمی...

من رو با بوسه‌ی محکمش خفه کرد؛ ولی من با این چیزها آروم نمیشدم، با مشت تو سینه‌اش، پشش میزد؛ اما مشت من کجا و زور بازوی اون کجا؟ سر عقب کشیدم که با دستش مانع میشه. نه مشت من و نه بوسه‌ی اون هیچکدوم قصد کوتاه اومدن نداشتیم، دقایقی بعد بود که کم‌آورد، نفس کم آورد.

•  
-یلدا حرف حالیت نمیشه‌ها؟

-مگه تو حالیته؟ میگم ولم کن.

سرم رو بین سینه‌اش کشید، نفس کم آوردم، بازوهایش رو به دورم پیچید. تقلا کردم برای دم و بازدم.

-هر چی تو دلته امشب همه رو بهم بگو. میدونم مقصرم؛ ولی باور کن چاره هم نداشتم.

بعد از فوت مامانم زیادی راحت اشک میریختم. با بهونه بیبونه، چهقدر دل نازک شده بودم. چهقدر بیمادری قلب رو رنجور میکنه.

-حرفی ندارم که بزنی. چی بگم؟ ولم کن میخوام بخوابم.

-یلدا دیگه تمومش کن، باور کن...

-نمیخوام علی؛ نمیخوام، هیچی به غیر از مرگ مامانم باورم نمیشه، زود بود خیلی زود، کلی برام آرزو داشت.

و اشک و زاری من بود برای مادری که پنجاه روز پیش برای همیشه از دستش دادم. این خوب بود که مابین حرفهام دستش موهای بلندم رو نوازش میکرد، عالی بود که نفسهای گرمش به صورتم همی وجودم رو گرم میکرد، بوسههای کوتاهش به جای جای تن داغ دیدهم مرحمی بود که چندین هفته خودم رو ازش محروم کرده بودم. من احمق بودم، احمق.

-کی بهت خبر داد؟

میون هقهق و فینفین بینیم جوابش رو میدادم.

-مهین خانوم. همسایهی بغلیش.

-مامانزهره که چیزیش نبود!

اشک چشمم رو از کنار لبم با شصتتش گرفت.

-مهینجون میگفت یه مدت از درد قفسهی سینه و دست و چه میدونم پشت کمرش

شاکی بود، میگفت بهش گفتم بره چکاپ ولی مامانم گفته همیش مال پشت چرخ

نشسته.

-بعد از رفتن ما چی شد؟

سخت بود، سوزناک بود؛ ولی گفتنش، بازگو کردنش برای علی، میتونست آرومترم کنه.

-رفته پیش مهینجون. تو خونهی همونها حمله بهش دست میدی. پزشک قانونی گفت

چهار تا از رگهای قلبش گرفتگی داشته.

-یلدا؟

سرم رو، رو به روی چشمه‌هاش فیکس کردم. این هم یه نوع جواب دادن بود دیگه.

-دیره ولی... تسلیت می‌گم.

آروم شدم، بالاخره آروم شدم. دیر گفت ولی گفت. چشمه‌ها از حرارت بوسه‌هاش گرم شد، پیشونیم دومین جای حمله‌ی بوسه‌هاش بود؛ ولی... ولی ای کاش جای همی اینها گفته بود "یلدا نترس من پیشتم"

روزها می‌گذشت، تنها سرگرمی من مکالمه‌ی طولانی مدت با نیلو بود یا شاید اون چتهایی که تو تلگرام رد و بدل می‌کردیم، از اوضاع و احوال هم خبر می‌گرفتیم، فیلم و موزیک برای هم ارسال می‌کردیم، من از بیکاری و بی‌کسی مینالیدم، اون از دخالت‌های بی‌جای مادرشوهرش.

-سلام، چه‌طوری؟

-سلام نیلو. خوبی؟ چه خبرها؟

-نه انگاری تو هم زیاد رو به راه نیستی. با این صدات حال من هم می‌گیری.

-نه خوبم. حوصله‌م سر رفته.

-آقای حاجی کجاست؟

-باشگاه. محمودخان کجاست؟ خوبه؟



-چه میدونم، حتما خوبه که داره رو روان من راه میره.

-چه خیرشه؟

-وای از دست زنعوم عاصی شدم یلدا، چپ و راست میاد یه حرفی میزنه، کنایه میزنه، چرا این اینجوریه این چرا اینجاست؟ چرا این رو درست کردی محمود نمیخوره، خیلی دوست نداره، یکم دوست داره. وای یلدا! یکی من رو از دست این نجات بده.

حالت گریه به صداس داده بود و شکایت میکرد.

-محمودخان چی میگه؟

-آقا میفرمایین بگو باشه و کار خودت رو بکن. آخه میشه همچین چیزی؟ دو روز دیگه که عادت کرد من رسماً بدبخت میشم. میگم جونور • حامله نیستی؟

-زهرمار، از کجا میپره کجا! دلت خوشهها، قبول نمیکنه.

-خب گولش بزن.

-مگه بچهست که گولش بزنم؟

و تمام روز من با همین حرفهای خاله زنکی میگذشت، نسخههای به درد نخوری که برای هم میپیچیدیم و هیچکدوم هم بهش عمل نمیکردیم. روزهای بعد از فوت مادرم به سختی میگذشت، هفتههایی که فقط پنج شنبههاش به دیدن مادرم اون هم زیر خروارها خاک میرفتم. اگه علی بود که خودش باهام میاومد و اگه نبود هشدارِ بودن آقای یوسفی

رو بهم میداد. کاش مادرم زنده بود، کاش هنوز هم نفس میکشید. کاش مامانم بود تا به نسخه‌ی گرم برای زندگی سردم بیچه.

\*\*\*

روز از نو روزی از نو، تکرار یکی بود یکی نبودنهای علی .

امروز عجیب هـ ـوس قیمه‌بادمجونهای مادرم در سرم چرخ میخورد، همونهایی که عطر زعفرانش مستم میکرد. همون غذای مورد علاقه‌ی علی، همسرم که خیلی ناچیز در مورد کارش میدونستم، چه با لذت و ولع میخورد، من رو به یاد خستگی روزهای آخر دبیرستان میانداخت.

تداعی میکرد برام روزهایی که با نیلوفر، اون دختر مزدوج شده، مسابقه‌ی ناعادلانه‌ی دو میذاشتیم و من همیشه بازنده بودم. کاش نیلو به سبب کار شوهرش غربتنشین بوشهر نمیشد، اون برام تنها بازمانده از روزهای گذشته بود، دختری که با بودنش میگفت

- گذشتهای نه چندان دور رو پشت سر گذاشتم. چه دیر زود میگذره.

نمیدونستم این سه پیمونه برنجی که تو قابلمه‌ی چدن طوسی رنگم دم میکشه خورده میشه یا نه؛ ولی امروز عجیب هـ ـوس قیمه‌بادمجونهای رو داشتم که مامانم عاشقانه برای داماد مرموزش میپخت و داماد مرموز بود که بهبه و چهچه راه میانداخت. آخرین دونهی بادمجون رو روی قیمه‌های جوشان گذاشتم. هـ ـوس بوییدن دست پختم رو داشتم.

هـوم چه بویی. چه کردی بانو.

شونهام به سرعت نور از ترس پرید، نفسم از مخابره‌ی این ترس به شماره افتاد، رنگ رخسارم به شدت زرد شد و این رو دستهای یخزدهم میگفت... و این مرد یهوایی ظاهر شده مبهوت عکس‌العملهای من بود.

-پوف... پوف... پوف. تو همیشه نگران منی؛ ولی تنها و اولین کسی که من رو میترسونه خودتی.

این روزها بیشتر مردِ عمله. فاصله‌اش تا من به صفر رسید، عددی که شاید خیلی جاها حساب هم نشه ولی من براش ارزش زیادی قائل بودم.

• -ترسوندیم.

-من این ترست رو دوست دارم.

-مشخصه.

-عشق میکنم وقتی عصبی میشم میترسی، تو چشمهام نگاه نمیکنی، جوابم رو نمیدی، دوست دارم وقتی نگاهت کلافه و سرگردون میشه. •

-بله این نگاهی که شما به آدم میندازی ترس که خوبه، سخته نکنم شانس آوردم.

با دستهای گرمش من رو با کابینت آشپزخونه یکی کرد، دستهامون زیادی به گاز نزدیک بود، نگران موهای دستش بودم که با کشیدن صورتش به پیش چشمم، نگاهم از دستش جدا شد.

-دلم داشت برات پر میزد، حتی نرسیدم از سرهنگ خداحافظی کنم. دلم داشت برای عطر تنت میایستاد.

حال دلم چهقدر خوب میشد وقتی زبونی میگفت وجودم چهقدر تو این خونهی بیروح موثره. چه آرامشی روی بند بند اعضای بدنم قدم میزد و من تنها نگاه پرمهری انداختم به مردی که عاشقانه میخواستمش، مردی که برایش جون میدادم.

درسته که کم بود ولی بود؛ درسته که جایی برای رفتن نبود، ولی علی بود؛ درسته که همیشه خسته و خوابآلود بود، ولی باز هم بود. کاش همیشه با کلمات بازی میکرد، کاش همیشه مرد عمل نبود، نیاز داشتم هر از چند گاهی زبونی کارش رو، خواستهش رو رواج بده.

-دلم برات تنگ شده بود. ای خدا.

خوابم میاد، بخوایم؟ تو نگاه میخ شدهش

به خودم سر تکون دادم.

-نه. من گشتمه.

وای که چه لبخند جاننثاری به روم زد، من کجا باید برای پیشمرگش شدن

نامنویسی کنم؟ -ای شکمو، من خوابم میاد و دیگه اینکه...

به خودم قفلش زدم اون هم با دستهام. قفل شده در آغوش هم، سمت میز دو نفره مون هدایتش کردم با فشار آرومی به سر شونه‌هاش بالاچار نشست.

-غذا بخور جون بگیری بعد تا هر ساعتی دوست داشتی بخواب، نمیخوام نگران خورد و خوراکت باشم.

چند وقتی میشد من این زانهام رو فراموش کرده بود؟ از وقتی مامانم تنهام گذاشت؟ از وقتی غیبتهای علی زیاد و زیادتر شد؟ کاش جوابی براش داشتم. دستهام رو از دورش باز کرد، کمرم رو با شکمش فیکس کرد و من رو مثل کودکان سبکوزن روی پاهاش نشوند و من خجالت میکشیدم از اضافه وزنم. دستهای من رو به اون قفل زد. چونهش رو روی سر شونهم فشار داد، چه درد شیرینی. نفسهای عمیقش بین موهای شامپو خوردهم نفسگیر بود، چه خوب که ساعتی پیش حمام کردم.

-بخوریم.

نگاه سنگینش رو سر میز شام حس میکردم، عمیق بود، لبهاش هیچ حالتی نداشت، فقط داشت نگاه میکرد.

-داری لقمه‌هام رو میشماری؟

سرفه‌ی مصلحتی کرد. با قاشق بازی-میکرد که باهاش چشم تو چشم شدم. تو نگاهش چشم و ابرو اومدم، به معنی چی شده؟ خیلی آروم و محتاط پرسید:

-بهتری؟

میدونستم اون هم تلاش دوبارهم برای از سر گرفتن زندگي بدون مادرم رو دیده، میدونستم خیلی وقت میشد شیطنتهام رو با به خاک سپردن مامانم چال کردم، صبح بود که نیلوفر این نسخه رو دستم داد.

"خواهر من بلند شو خودت رو جمع و جور کن، علی بنده خدا چه گناهی داره، انگاری مرده، افتادی تو خونه و زندگیش، پاشو، پاشو خدا رحمت کنه مامانت رو، اون هم راضی نیست زندگي خودت رو به لجن بکشی. تا کی میخوای ول تو خونه بچرخي؟ کپک نزدی رو تخت؟ یه تکونی به خودت بده، بلند شو دستی به سر و صورتت بکش، وقت کردی یه دستی هم به خونه بکش، حاضر شو، خدا رو چه دیدی شاید شوهرت اومد"

و الان علی پیش روم نشسته بود و مات نگاهم میکرد. علی تمام روحی رو که تو خونه دمیده بودم دیده و حس کرده بود.

-دارم بهتر میشم.

-میخوای فردا صبح با هم بریم دیدن...

قولی میداد که خودش هم نمیدونست میتونه پاش وایسه یا نه.

-بهم قول نده.

-هماهنگ میکنم...

-کار تو هیچوقت با خواستههای من هماهنگ نمیشه.

-نمیداری حرف رو تموم کنم.

-چون نمیتونی پاش وایسی؛ چون صبح که بشه من میمونم و...

بس کردم، تمومش کردم، نمیخواستم شب خوبم رو اینطوری خراب کنم.

\*\*\*

داشتم تو تخت غلت میزدم بلکه حالت مناسبی رو برای خوابیدن و آروم گرفتن پیدا کنم. سرم جای پام، پام جای سرم، وسط تخت، گوشه‌ی تخت، اصلاً انگار تمام تخت میخکوب شده باشه. کاش میتونستم این ساعت از شبانه روز رو با نیلوفر دردِ دل کنم، میگفتم یک هفته‌ای میشه از شاهد و زنعمو خبری نیست، میگفتم چهار روز تمام از همسرم خبری نیست. چهار روز تمام که...

به طرز عجیبی همزمان با افکارم تلفن زنگ خورد. چند سانتی از جا پریدم. این وقت شب، نبودن علی و تنها بودنم باعث شد تمام دلهره‌های عالم به جونم بریزه. کاش یکی بود و تلفن رو جواب میداد.

-بله؟

-سلام دخترم.

آقای یوسفی که تا به امروز فقط صداش رو میشناختم.

-سلام آقای یوسفی. در خدمتم.



-دخترم ربع ساعته حاضر میشی با هم به جایی بریم؟

-چیزی شده؟ کجا میریم؟ ساعت یازدهست؟ علی در جریان؟

-شما آماده شو، من تو راه برات توضیح میدم.

• -آقای یوسفی من که شما رو با چهره نمیشناسم.

-دخترم من که تو رو میشناسم.

آقای یوسفی خیلی خوب تونسته بود دقایق آماده شدنم رو تخمین بزنه. هول هولکی

سعی در آماده شدن داشتم و دقیقاً ربع ساعت بعد در زد.

-باز کن باباجان.

صدایش از هر چهرهای برام آشنا تر بود. در رو باز کردم و مردی دیدم قدبلند و چهارشونه،

مردی که هنوز هم زود بود من رو "دخترم" خطاب کنه. سلام دادم پاسخ که داد، تا در

زانتیای سیاه رنگ، چسبیده به فاصله‌ی یک بند انگشت باهام اومد، کنارم با کمی فاصله

نشست. برای شروع داشت مِـنِ مِـنِ میکرد، داشت از سختی و خطرهای کار علی برام

میگفت، چیزی که هیچوقت خود علی صلاح ندید برام بگه. شمّ زنانهم تقلب رسونده بود که

حامل خبر خوبی نیست؛ ولی ای کاش سریعتر میگفت تا من هم اسیر این توهمات ترسناک

نشم.

-آقای یوسفی برید سر اصل مطلب.



وای از اصل مطلب، حرف که نمیزد، توضیح که نمیداد، نیش میزد به قلبم، تیر میزد به همهی احساسم، به نقطه به نقطه‌ی بدنم. خدای من، چهقدر ظرفیت دارم برای ترسیدن؟ برای دلهره داشتن؟ این بدنِ سرد شده داشت میگفت من زیادی ترسیدم. این عادت یه عادت نهادینه در وجودم بود، ترسیدنم همان و یخ زدنم همان. چهقدر راه برای رسیدن طولانی بود. این اتوبان بیانتها چهقدر هزینهبهر بود؟

توضیح میداد و من اشک میریختم، توجیح میکرد نبودش رو، من هق میزدم. علی روز خواستگاری چه حرف زیبایی زد " یلدا دنیا هنوز کثیفیهاش رو بهت نشون نداده " من داشتم کم میآورم، نفس کم آوردم، تا خرخره پر شدم از نگرانی و دلواپسی. زانتیای سیاه رنگ همسرم، همهی امیدم ایستاد. خیز برداشتم برای پیاده شدن، برای پر کشیدن به سمتش که بلند متذکر شد.

-اجازه بدید.

دادم. اجازه دادم بعد از پاییدن اطرافم در رو باز کنه، اجازه داد با دو مرد تنومند کنارم وارد بخش بشم. دو مرد سیاهپوش دیگه که سمت چپ و راست در سفید رنگ اتاق ۵۱۵ بیمار علی رجبزاده نگهبانی میدادن.

هیچ خوشم نیومد از اون زن چادرپوش، اون هم با خشونت چشم و شاک توی نگاهش.

-سرکار خانم از این طرف.

من رو به سمت اتاق کناری راهنمایی میکرد.

-استوار کاظمی، خانم کشاورز همسر جناب سروان هستن، نیازی به این کارها نیست.

-آقای یوسفی لطفا، قانون قانونه، برای همه. بعد از اون برای من مسئولیت داره.

پیش نگاه متاثر آقای یوسفی من رو به اتاق کناری کشوند، به اون اتاق خلوت و کم نور.

کدوم قانون بهش اجازه داده بود جای جای نقاط بدنم رو بگرده تا بذاره همسر رو ببینم؟

عق میزدم وقتی بدنم رو برای پیدا کردن چیزی ما بین لباسم، لمس میکرد. همسر من،

علی من، برای این قوم کی بود؟ چی بود؟

سر از در بیرون کشید و با لحن خشکی گفت:

-آقای یوسفی بفرمایید ببریدشون.

کاش میتونستم کشیده‌ی محکمی به صورتش بزنم.

اون دو مرد به دستور آقای یوسفی عقب کشیدن، یوسفی در رو برام باز کرد و من، همسر

رو، امیدم رو بی حال و بیجون روی تختی پر از سفیدی میبینم. شک ندارم خود آقای یوسفی

بود که در رو با صدای آرومی بست. من چهقدر از این مرد عقبترم که آخرین نفر دارم برای

عیادتش میام؟ چرا اون زن کریه و خشن زودتر از من کنار همسرم بود؟ من تو زندگی علی

اولویت چندمم؟

علی، مرد پر از غیبت زندگی من چهطور این طور آشفته و حالندار شد؟ کی این بلا رو سرش

آورده بود؟ روی شکم خوابیده بود، باند سفید و بلندی به بلندای تنش از سرشونه تا کمرش

پیچ و تاب خورده بود، کنار شونه‌هاش لک کمرنگی از زردی بتادین تو چشم میزد. همسر

مجروح شده بود، تیر خورده بود، توی یه عملیات، به دست یه راه پاککن ( راه پاککنها افرادی هستن که جاده رو برای عبور و مرور خلافاکارها پاک میکنن).

صدای بوق بوق دستگاه، سفیدی و سیاهی اون همه سیم که از دستگاه به تن پر ماهیچه‌ی علی متصل شده بود، من رو دل آشوب کرد، خیلی سریع ترس از دست دادنش به بند بند وجودم چنگ کشید. نه ....

نه... من هنوز از داغ مادرم داغ بودم، نه من هنوز از داغ مامانم کمرم صاف نشده بود. خدایا... نکنه داری آمادهم میکنی؟

رنگ زردِ چهرهی علی میذاشت هر احتمالی رو به مرحله اثبات برسونم. به آنی سیستم دفاعیم بهم ریخت و کنترل این ترس از دستم در رفت. چرا مغز آدمی تو شرایط بحرانی یه عضو به درد نخور میشد؟ چشم از صورت بیرنگ و روی علی گرفتم و با قدمهای سریع خودم رو به در رسوندم، اون دو مرد تنومند دیدم رو به بیرون از اتاق کور کرده بودن و من بیاهمیت به همه چیز فقط داد میزدم.

-آقای یوسفی؟ آقای یوسفی؟

پیداش نبود، مردی که علی رو بهتر از من میشناخت. من با ترس با دلهره با بغض با کمی حرص باز دوباره داد زدم:

-آقای یوسفی؟

هیچ اهمیتی نداشت تذکر جدی سرپرستار بخش.

-جانم دخترم؟ هستم، هستم جانم چی شده اتفاقی

افتاده؟ با این اضطراب به جونم افتاده اون رو هم به

تلاطم انداخته بودم.

با لکنت و سوا از هم میگفتم؛ چرا که تصور نبودن علی هجوم میآورد به نفس کشیدنم.

-تو رو... رو خدا... خدا راستش رو... بگیرد. علی... علی... چهقدر حالش بده؟ نمیره؟ آقای

یوسفی نمیره؟ جانِ علی... راستش رو بگیر، نمیره؟

کاش حق میذاشت نفس بکشم، کاش تو این هوای بیکسی، محرمی پیدا میشد من رو

به خودش میفشرد و تنها میگفت " جای نگرانی نیست "

-دخترم، یلدا خانوم با شمام.

نگاهِ هاج و واجم قصد آروم گرفتن نداشت. من تنها چیزی که میدیدم یه مراسم خاکسپاری

دیگه بود.

-دخترم خطر رفع شده، جای نگرانی نیست، داره استراحت میکنه، صداش کنید بیدار میشه.

-دروغ نمیگید؟

وای چه آرامشی بیسرنگ به اعصاب و روانم تزریق شد. فین فین میکردم مثل بچههای

لجباز چهار ساله.

-راست میگوید؟

-آره خانم، دیروز عصر عمل شد، شکر خدا الان هم هیچ خطری نیست. دستور خودشون بود شما فعلا مطلع نشید.

-بگید جان من؟

مگه جان من برای آقای یوسفی چه ارزشی داشت؟ چه مضحک.

-به جان شما.

-پس اون همه سیم و دستگاه چیه؟

-یلدا خانوم مگه بار اوله بیمارستان دیدید؟ خب اینها برای...

صدایی خفه و آروم اسمم رو زمزمه کرد.

-یلدا؟

یک. به این سرعت سر چرخوندم .

جانم، عمرم، نفسم، همهی زندگیم، دار و ندارم؛ ولی از تمام اینها فقط تونستم بگم " علی

". فرقی نمیکرد، علی برای من یعنی تمام اینها، خلاصهی تاماش میشد " علی " .

و اشکی که بیمحابا روی صورتم پهن میشد. یلدا دوست داشت فدای چشمهای خماری بشه که درد مسببش بود، یلدا داشت جون می داد برای مردی که سعی داشت به زور هم که شده لبخند بزنه.

-نصفه شبی چهقدر سروصدا میکنی.

کاش از ترس، از شوق خوب بودن حالش زبونم سنگین نشده بود، کاش من میتونستم کمی گلگی کنم. چهقدر صداش خفه و خشدار بود. داشت سعی میکرد از سر شونه چهرهی کامل من رو ببینه. نگذاشتم بیشتر از این به خودش فشار بیاره، خودم رو تو تیررس نگاهش قرار دادم. یلدا دوست داره پیشمرگ این خندههات شه.

مرد من هیچوقت درد سست نبود. چشم تو چشمم با من راه اومد. کاش من هم میتونستم ترس رو بذارم کنار و بهش بخندم. دستم خودجوش سمت موهای آشفتهش رفت، با نگاه دستم رو بدرقه میکرد از دیدش که خارج شد باز چشمم به چشمهام دوخت. دستهام شونه شد برای موهایم، آروم و آهسته انگاری که از شیشه باشه. نوازش موهایم برای من اون هم همیشه، دلپذیرترین کار دنیا بود. علی هیچ دوست نداشت موهایم رو حتی به شوخی بهم بریزم؛ ولی این بار برعکس شیطنتهای همیشهم مرتب شون کردم. بغض چه جایی خوش کرده تو گلوم.

-خوبی جناب سروان؟

خندید، آروم و شیرین؛ ولی کمی صدادار. از اونهایی که یکی دلش میخواد پیشمرگت شه.

-اگه تو بذاری استراحت کنم خوب میشم.

یه وقتی باید از خودِ واقعیات دور بشی تا به دیگران ثابت کنی خوب بودن وظیفه نیست.

-من الان باید بفهمم؟

-خدا رو شکر خوبم.

-پس که خوبی؟ آره؟

گردنش رو خیلی آرام به معنی جواب مثبت تکون داد. خیلی دورتر از جای گلوله، فشار آرامی دادم و با حرص باز پرسیدم:

-پس خوبیها؟

-آخ آخ. نامرد.

-مگه نگفتی خوبم؟

-خب تو همین الان هم نمیتونی جلوی گریهت رو بگیری، اگه دیروز گفته بودم که الان

بخش زنان بستری بودی.

-به این نمیگن تفاهم؟

-یلدا، یلدا عاقل شو. تورو خدا.

-تو که عاقلی کدوم کارت رو درست انجام دادی؟

•

توی این چند ماه زندگی مشترک خوب یاد گرفته بودم نخواد جوابم رو بده با شیطنت حرف  
رو

میپیچونه. با دستهای بیحالش گوشهی پالتوم رو گرفت، سعی میکرد فشاری به خودش نیاره؛  
ولی من رو هم به خودش نزدیک کنه، آرام و آهسته من رو میکشید. مقاومت کردم که  
بیشتر زور زد. بیشتر مقاومت کردم، خندید.  
-کوفته.

من رو باز کشید، میترسیدم برای فشار به دست مجروحش. زدم پشت دستش.  
-نکن.

همراه با یه حرکت تند و ناگهانی یه " آخ " گفت:  
-بشین.

-نمیخوام. ول کن، میزنمتها!

-یلدا بفهم دوست دارم تو دنیای پاکی که هستی بمونی، دوست ندارم چیزهایی رو ببینی یا  
حتی بشنوی که من با اونها سروکله میزنم.

•  
حرفش رو گوش دادم و نشستم روی صندلی سفید رنگ کنار تختش.



-چرا زودتر بهم خبر ندادی؟ چرا من همیشه نفر آخرم؟ میدونی چه بلایی سرم آوردن تا گذاشتن پیام تو؟

-بستگی داره تو چی آخر باشی. بیا جلو.

جواب سوالم رو نداد. دستش رو تو دستهای یخ کرده قفل کرده بود لبخند و نگاه یه وریاش به سبیش رو شکم خوابیدنش بود.

همینطور که موهاش رو مرتب میکردم خودم رو هم جلو کشیدم.

-واقعا خوبی یا داری ادا در میاری؟

این قدر بهم نزدیک شدیم که میتونستیم عکس خودمون رو تو آینه چشم هم ببینیم. دستش رو از دستم کشید و با سختی به نزدیکی صورتم آورد، بینی گرد و یخ بستهم رو فشار آرومی داد و خندید؛ ولی من نگران زردی رنگ صورتش بودم. نگران خون زیادی که آقای یوسفی میگفت ازش رفته.

-بیخشید...

هنوز دهن باز نکرده جوابش رو بدم، صدای داد و فریاد مردی از همین نزدیکی بلند شد. دلم هری ریخت.

سر عقب کشیدم و اطراف رو دید زدم، مبهوت علی رو نگاه میکردم که گفت:

-به خاطر این هم که شده میخوام فردا مرخص شم.

-چشه؟

صدای التماس زنی که مرتب میگفت " آرشام، جان من آروم " دلم رو ریش میکرد.

-مثل اینکه بندهی خدا چاقو خورده.

-برای یه چاقو؟ تو که تیر خوردی اوضاع از اون

بهتره.

-بچهها میگفتن باهش دشمنی داشتن تو صورت قشنگش چاقو زدن.

وای خدای من، چه اتفاقات بدتری رو میتونستم تجربه کنم. حتی تصورش هم برام دردناک

بود که بخوام علی رو جاش بذارم، شالم به دستهای بیجون علی کشیده شد.

-بیا بینم.

غیظ کردم به دلیل پنهون کاریش. یهویی سر جلو چشمش بردم که چشمه‌اش گیج و چپ

شد. خندهم گرفت از حالتش.

سرش رو سریع و تند بلند کرد و نوک بینیم رو بـوسه زد و من تمام دلخوریهام رو

فراموش کردم.

-آخیش.

این آخیش چی بود؟ دلش هوام رو داشت؟ قصدش آزار و اذیت بود؟ به خدا خر نشدم، عاشق

شدم.

\*\*\*

علی دلِ موندن تو بیمارستان رو نداشت، یعنی عادت نداشت و دادهای وقت و بیوقت مردِ اتاق بغلی دلیل شد تا با رضایت خودش دو روز بعد مرخص شه. دو روزی رو از کنارش جُم هم نخوردم، کنارش کمی غذا خوردم، لبهی تختش کمی چرت زدم تا بالاخره برگشت خونه. تصور ترسناکی بود اگه بدونِ علی باز به این خونه برمیگشتم.

طعمی هم چون عسل داشت بودنش اون هم درست بیست و پنج روز در کنارم، اون سه هفته و چهار روزی که برای گذروندن دوران نقاهتش باید خونه میموند. روز به روز از زردی چهرهش کم و به سرخی گوناهش اضافه میشد، برام لذت داشت رسیدگی به مردی که به پرستاری من احتیاج داشت، از دل و جون براش زمان میداشتم تا اون باند بلند و پریچ و خم رو عوض کنم، با دقت و حوصله جای زخمش رو ضدعفونی میکردم، پماد میکشیدم و برای تسکین دردش؛ مثل بچههای لوس بـوسهی آرام اطراف اون سوراخ بخیه خورده میزدم، با کمی شیطنتِ زنانه باند رو دور ماهیچههای پرش میبستم. خوش بودیم شبهایی که از خستگی مریضی و مریضداری، علی روی شکم میخوابید و من از خستگی سرم رو روی گودی کمرش گذاشته خواب میرفتم.

کاش خونه موندنهای علی به این دردها بستگی نداشت، کاش، کاش نیاز نبود برای گذروندن دوران نقاهتش کنار هم آرام بگیریم، کاش برای پذیرایی از همکارهاش نیاز به تیر خوردنش نبود، ای کاش همیشه میزبان دوستانی بودم که فقط برای این موارد بهمون سر نمیزدن، کاش با تیر خوردن علی زندگیمون روح نمیگرفت، برو و بیا نمیشد. کاش شاهد و مهسا نیاز به دلیلی برای به خونهی ما اومدن و سر زدن، نداشتن.

روزهایی که آقای یوسفی هم داشت بیشتر به زندگی شخصی خودش میرسید و تنها زمانی که به چیزی احتیاج پیدا میکردم پدرانه، برادرانه، دوستانه نمیدونم چی بود ولی کنارم بود. درست

مثل یک ساعت پیش که به خواستم اون کیسه‌ی سفید دستهدارِ جیگر رو دستم داد و رفت. سفارشی که خودم دادم و اون به دستم رسوند. سفارشی که بعد خودِ علی حساب میکرد. علی... یک ساعتی از استراحت کردنش تو رختخواب میگذشت، انگاری اون هم نیاز داشت کم خوابیهاش رو جبران کنه. مشغول ریز کردن اون جگری بودم که خونِ چسبیده ازش به دستم، بهم حالت تهوع میداد. مردِ من نیاز به تقویت داشت، نیاز بود به اون ماهیچه‌های پر و پیمون رسیدگی شه. نمک که به جگرهای شسته شده زدم کمی از حال بدم کم شد. آروم و با حوصله، آروم و بیصدا کار میکردم تا زمان بیشتری به استراحتِ علی بدم ولی نه، باید زودتر صداش میزدم تا جگرهای به سیخ کشیده‌ی روی گاز از دهن نیفتن.

از پشت سرم دستهای گرم و بزرگش رو روی چشمم گذاشت، قلبم کمی، فقط کمی جا خورد از این محبت یهویی.

کی ممکنه باشه جز مردی که کنارم نفس میکشید؟ پسری که برای نگران نکردن مادر و پدرش دردش رو توی پستوی طاقتش قایم کرد.

-ساعت خواب آقا.

دستش رو برداشت و من رو تو بغلش چرخوند. نگاه سرحالش رو توی صورتم پیچ و تاب داد و دستی کنار خط چشمم کشید.

-نکن خب، پخش میشه.

-مگه برای من نزدی؟

-البته که برای شما زدم، پس لطفا خرابش نکن.

-دلم میخواد. اوف. چشمهای سیاه، خط چشم سیاه، راستش رو بگو نقشهت چیه؟

-نقشه؟ کدوم نقشه؟

-میخوای دیوانهم کنی؟ من هنوز خوب نشدمها!

آها پس آقا رگ شیطنتش گل کرده. همکاری باهاش چهطوره؟ سر به سرش بذارم؟ بله که میذارم. سر به گوشش میرسونم، با بخار دهنم گفتم:

-کی بهتر از علی رجبزاده؟

-عجب. من میگم...

بوی خوش جگر پخته بهم هشدار داد.

-ای وای برو کنار جیگرم سوخت.

خندید و کمی فاصله گرفت.

-خدا نکنه جیگرت بسوزه. وای یلدا نگو برای منه! مَرْدَم بس که جیگر خوردم. صبح عدسی خوردم.

اون گله میکرد و من سعی داشتم اون تکه جگر داغ رو از سیخ بکشم تا پختش رو تایید کنم.

داغ بود و من سعی داشتم با احتیاط کارم رو بکنم و جواب علی رو هم باید میدادم. کمی از جگر رو گوشهی دندونم گیر دادم تا داغیش اذیتم نکنه و برگشتم سمت نگاه شاکیش.

-من هم مُردم بس که گفتم برات خوبه، خون سازه باید...

کنارم منتظر ایستاده بود با یه لب و

لوچهی آویزون -بذار ببینم خوب

پخته.

و تنها یک ثانیه زمان برد که به سمتم هجوم آورد تا گوشهی دیگهی جگر رو از کنار دندونم با دندونش چنگ بزنه، دستبرد زد به نیمهی این حملهی ناگهانی. شاکی صداش زدم:

جیگر توی دهنم، نگران لبهام بودم از

-علی... ترسیدم ... کم نبود لبم...

خندهم گرفت از شیطنتش، از دزدیدن تکه جگر کنار دندونم. با مسخرگی پرسیدم:

-پخته بود آقا دزده؟

-دزد؟ من؟ جیگره مال خودم نبود یا اینها؟

و بوسهی گرمش که جای باقی موندهی جگر رو از لبم گرفت. خندیدم و گفتم:

-دوتاش نوش جونت.

قربون خنده‌هایش که سکوت خونهمون رو میشکست.

\*\*\*

یخ بستم. از سرما، از خاموش شدن بخاری طرح شومینه کنار سالن.

یعنی واقعا مردن تو خواب اون هم با گاز کربن سختتر از مردن با انجماد بود؟ انجماد. به معنی واقعی کلمه داشتم حسش میکردم، سر انگشتم، پنجه‌ی پام، پوست نازک صورتم و در راس همه مغز استخونم.

شش ساعت و نیم از اون بدرقه‌ی گرم و پر حرارتمون میگذشت، شش ساعت و نیم قبل که علی به درخواست جناب سرگرد روانه شد، اصرارم برای بیشتر موندنش تو خونه کفایت نکرد و آخر سر لباس سیاه به تن رفت.

بدرقه‌هایش کردم که وقت برگشتن به کنار تلویزیون حس کردم بخاری کج شده، با یه تکون کوچیک اون لوله‌ی گرم و داغ رو با صدای بدی جابه‌جا کردم. با چرخوندن سرم به سمت لوله تازه متوجه‌ی عمق حادثه شدم، شیلنگ گاز به لوله چسبیده و اون رو سوزونده بود و من مجبور بودم به خاموش کردن بخاری.

یک ساعتی زمان برد تا گرمای موجود از همی خون بیرون رفت و من موندم و تنهایی، من موندم و سرمای استخون سوز زمستون. این لباسهای بافت و جوراب پشمی هیچکدوم استخونم رو گرم نمیکرد و تنها سطح پوستم رو گرم نگه میداشت.

ملافهی تختم سردیِ مو به تن سیخکنی داشت؛ اما در آخر تنها محل گرم خونه بود. کاش بابام بود، کاش برادر داشتم، کاش میشد بدون فکر کردن به احساس شاهد بهش زنگ بزنم، شاهد مرد کمرنگ این روزها، خودش هم حس کرده بود با بودنش به علی حسه خوبی نمیده؛ که وجودش به علی یه حس رقابت ناعادلانه میده.

مردی که از بیست و چهار ساعت شبانه روزش ساعتی هر چند اندک به من و مامانم تعلق داشت و شک نداشتم این ساعت از بامداد تو خواب عمیقی فرو رفته. تنها وسیله گرمایشی من همون کیسه آب گرمی بود که ماه به ماه از کشوی آخر آشپزخونه بیرون میاومد و باز بایگانی میشد تا ماه بعد. هر چهقدر هم که هوا سرد بود، خونه سرد بود، خمیتونست با خوابِ توی چشمهام رقابت کنه، ضمیر ناخودآگاهم من رو وادار به بستن چشمهام کرد. من محکوم بودم به خوابیدن، چه در سرما چه در گرما. نمیدونم چهقدری زمان برد که خواب پیروز میدان شد.

سرما حس میشد، کَرَختیِ خوابِ حس میشد، صدای ناواضحی-که برای این وقت از شبانه روز زیادی بلند بود. حس میکردم تکونهای بیثمری که به جسم یخ زدهم میدادن، تکونهای که برای بیدار کردنم بود. همه رو حس میکردم.

-یلدا؟ یلدا؟ ارواح خاک مادرت. مرگِ علی... ( چرا داد میزد؟ من خوب میشنیدم ) یلدا؟

میشنوی؟ من فقط بیحس بودم، بیجون بودم، بعد از اون همه پس لرزههایی که از سرما داشتم.

دستهای کوچیک؛ اما پر گوشتم هیچ توانی برای لمس مردِ نگرانم نداشت.



وقتی دست زیر زانو و گردنم زد وقتی تو بغلش کشیدم، مثل نوزادی بیجون گردن شکوندم، افتادن دستهام به شدت هرچه تمامتر رو حس کردم؛ اما هیچ پیغامی برای مخابره نداشتم که نداشتم و تنها دلم خون شد از " آخ " پر درد علی، آخ از شونه‌ی پردردش .

من از مرگ خاموش میترسیدم؛ اما انگار داشتم بهش دچار میشدم. کاش میتونستم قبل از رفتن گونه‌های پر حرارت علی رو که به صورتم چسبیده بود لمس کنم، کاش جونی داشتم تا کمی فقط کمی لبهام رو جمع کنم، فقط کمی که بشه گفت حالت بـوسه زدن داره، چه ناتوان شدم، سرما چه بیرحمانه زمینم زد.

هممهی اطرافم، بالا و پایین شدن دستهام، تیزی سرِّم، همه چی رو حس میکردم؛ ولی هیچ حسی برای نشون دادن نداشتم. حتی حس نداشتم پلکهای خسته‌م رو باز کنم. درشتی دستهای علی تنها چیزی بود که دوست داشتم بعد از تیزی سرنگ حس کنم. حس زبری موهای روی دستهای سردم، اون آه کشیدنهای گرمِ نفسش بین دستم چه قدرتی داشت. اینها کمکهایش بود که خونم رو گرم کرد یا گرمای دوست داشتن بود؟ دوست داشتنی که داشت از راه دهان به وجودم تزریق میکرد. پلکهام لرزیدن از جون دوباره گرفتن، زبونم گرم شد از گرمی نفسش، بریده و ناپیوسته گفتم؛ اما بالاخره گفتم.

-علی؟

دقیقا یک ثانیه زمان برد برای واکنشش.

گوشهام هم داشت گرم و گرمتر میشد از کلماتی که معجزه میکرد. کاش تو هوشیاری بیشتری بودم که برام حکم رویا پیدا نکنه .

-جانم، عمرم، یلدا؟ خوبی جونم؟ یلدا چشمهات رو باز کن.

اینجا هم داشت زور میگفت، کاش سرما همیشه زمینم میزد، کاش این کرختی و سستی تا آخر عمر با من بود.

-یلدا بیداری؟ خوبی؟

چهقدر بیجون برای رفع نگرانی توی صداس، سر تکون دادم. جای جای صورتم، نقطه به نقطه دستهام از حرارت لبهاس گرم میشد، وقتی دو گوی بیحس و حال رو بوسید دیگه جایی برای کرختی باقی نموند.

خمار بودم، نمیدونم خمارِ خواب یا خمار این لذت وصف ناپذیر یا حتی خمار محبت و نگرانی که درون چشمهای خوشرنگ همسرم دو دو میزد. چرا برای موندش باید دلیل داشته باشه؟ چرا همیشه دقیقه نود برمیگشت؟

چرا دوست داشتنش رو با تمام وجود حس میکردم؟ ولی هیچوقت بهم نمیگفت چه حسی بهم داره؟ چرا حس یه زندگی کاملا سنتی داشتم؟ مثل دوره‌ی مامانم، دوره‌هایی که فقط باید زندگی میکردی.

از روی اون جانم گفتنهایش چهقدری باید برای رویابافی استفاده میکردم؟ چهقدری باید روی عمرم گفتنش حساب میکردم؟

-بهتری؟

و باز تکون سرم و بیحالی زبونم.

-جاییت درد نداره؟

و باز تکون سرم.

-چرا بهم زنگ نزدی بگی چی شده؟

نگاهش کردم، اونقدر عمیق که جواب سوال مسخرهش رو بگیره. آخه این چه سوال بیجوابی بود؟ به چی زنگ میزدم؟ به کی زنگ میزدم؟ به آقای یوسفی که اون وقت شب کنار خانوادش بود؟ یا به شاهد که پیش گوشهای خودم بهش کشیده زد؟ خط ثابتی بود که همیشه جوابگوی من باشه؟ -ازم دلخوری نه؟ جواب اون همه پرستاری تو رو اینجوری دادم. از کنارم بلند شد. خیلی واضح دیدم-شونهی افتاده از دردش رو، دلم برای اون "هیش" ی که سعی داشت آروم بگه و نتونست داغ شد، چیزی رو دست گرفت و برگشت سمتم. -بیا این رو بخور گرم میشی.

چی بود که بخار به این دلچسبی داشت؟ چای؟ آب گرم؟ یا کافی؟ آب دهنم رو به سختی قورت دادم تا بگم.

-نمیخوام.

-الان وقت قهر کردن نیست.

پس اینجا حق قهر کردن داشتم؟ حرف زدن سخت بود با اون گلوی به هم چسبیده.

-قهر نیستم، گلوم درد می‌کنه.

قهر نبودم؛ ولی دلخور که بود، قهر نبودم؛ ولی شاکی که بودم، غیبت تا کجا؟ تا کی؟ من کجای زندگی مردِ پر مشغله‌ی روبهروم بودم؟ ارزش من برایش چه قدری بود؟ کاش حداقل اینها رو ارزش پرسیده بودم.

این سعیاش برای جبران غیبتش ستودنی بود؛ ولی من هنوز هم دلخور بودم، هنوز هم شاکی بودم. گلوم رو بـوسه زد.

-آیا، دیگه خوب شد.

نه خوب نشد، اون ترسی که از سرما م‌آردن حس کردم، اون دردی که از بیحسی بدنم حس کردم، اون چند ساعت تمام لرزیدن، اون گریههایی که به خاطر بابا نداشتن، اون یادآوری بیمادر بودنم، هیچ کدام با یه بـوسه‌ی روی گلو خوب نمیشد و من باز آبروداری کردم. همراه دستش به پشت سرم بالا اومدم، برای کمک لباسش رو چنگ زدم تا بتونم بشینم. چرا به خاطر نبودنش، من برای نشستنِ عادی هم باید اینقدر تلاش میکردم؟ من باید به کی تکیه میکردم؟

تمام اون دو روزی رو که کنارم بود، میرفت و میاومد، میبرد و میآورد، ارزش دلخور بودم، ارزش شاکی بودم.

نمیتونستم هضم کنم که کسی به این شدت مشغله‌ی کاری داشته باشه، منطقی نبود کسی نتونه از همراهش سر کارش استفاده کنه، توقع زیادی نبود که حداقل بین رفتنهایش با تلفن همراه

به دردخورش خبری ازم بگیره، من این روزها به شدت محق بودم. بیخبری و بیکسی داشت من رو عصبی و کلافه حتی بیطاقت میکرد.

کاش دکتر بود تا حداقل محل کارش رو بلد بودم، کاش مهندس بود تا میتونستم توی ساختمونهای نیمهکاره پیداش کنم، کاش تو بانک کار میکرد که به هوای ریختن پول به حساب، پشت باجهی شیشه‌های میدیدمش؛ اما اون فقط سایهی تو زندگی من بود، مردی بود که فقط به خواست نیازش درِ خونه من رو زده؟ این توهم چهقدری به واقعیت نزدیک بود؟ حس بیارزشی برای مردی که عاشقانه دوستش داشتم، بدترین حس دنیا بود. تلفنش زنگ خورد.

عصبانیت، کلافگی، نگرانی، دلواپسی، همه با هم به جونم ریخت. نکنه بره؟ بره کی

برمیگرده؟ -سلام سرکار استوار در چه حالی؟ و من فقط در سکوت نظارگش

بودم.

-بعید میدونم بتونم پیام... من تحویل دادم.

چی رو تحویل داده بود؟ قرار بود دیگه کجا باشه که نبود؟

-راسیاتش اوضاع منزل خیلی مساعد نیست.

• قاهقاه خندهش رشتههای عصبیم رو تحریک کرد.

-نه بابا دعوا چیه؟ من به جناب سروان حکیم قول فردا رو دادم.

فردا چه خبر بود؟ شروع دوباره‌ی تنهایی من؟

-چشم حتما. اگه شد خودم خبر میدم.

دوره‌می بود؟ جمع شدن رفیقاها؟ دستگیری؟ تعقیب و گریز یه مجرم؟ داشت غیر مستقیم

قول چی رو میداد؟

اگه بخواد بره من چی بگم؟ مخالفت کنم؟ داد بزنم؟ شاکی بشم؟ مامان زهره کاش

بودی تا میگفتی چیکار کنم.

بهانه بگیرم؟ سر ناسازگاری بذارم چهطوره؟ با اون خنده که داره سمت میاد میخواد

رفتنش رو موجه کنه؟

-علی من رو میبری خونهی زن عموم؟

پیشدستی کردم، من امشب رو نباید تنها باشم، من نمیخوام کسی باشم که اول رها میشه. به

• آنی اخم کرد.

-خونهی زنعمو چه خبره؟

-دلم براشون تنگ شده.

زیر لب استغفرالله گفت، نفس حرصی از بینی کشید، اگه میدونست از نقطه ضعفش خبر

دارم کوتاه بیا نبود و علنی مخالفت میکرد؛ ولی حالا یه چیزی اذیتش میکرد. پیش دستی

کردم.

-هرجا قول دادی برو.

مات نگاهم کرد، این خیلی بهتر بود تا خودش بگه میخوام برم .

من تو خونه داشتم از دست میرفتم. مهم نبود علی به شاهد حس خوب نداره، مهم نبود از پسرعموی من خوشش نیاید. چرا اون حتی نمیداشت تا اصفهان یا بوشهر برم؟ من باید تو این تنهایی چیکار میکردم؟ اگه یه بار دیگه، یه جور دیگه، مرگ رو پیش چشمم بینم کی به دادم میرسه؟

نمیخواست نقطه ضعف دستم بده که گفت:

-آماده شو میبرمت.

رفتم، رفتم خونهی زنعموم که با تعجب دم در بهم نگاه میکرد.

-یلدا جون خیر باشه.

-وا زن عمو اومدم بهتون سر بزمن، خیره دیگه؟

-آخه... آخه از این عادتها نداشتی، بعد از فوت مادر خدایا مرزت بهمون سر نزدی.

-سرده، اگه بذارید پیام تو میگم، دلم براتون تنگ شده بود اومدم، اجازه هست؟

-ای وای خدا مرگم بده، بیا تو، بیا تو جونم.

رفتم تو، اون هم به عنوان یه مهمون ناخونده، صدای غشغش خندهی مهسا از پشت در حیاط هم واضح به گوشم میرسید.

سرفهی مصلحتی کردم و داخل شدم. مهسا دلبرانه تو آغوش شاهد میخندید، شاهد داشت  
دلسوزانه موهای پُر مهسا رو از صورتش عقب میزد.

چیزی ناشناخته به قلبم نیش میزد، حسرتی تا سیبک گلوم میرفت و برمینگشت، کاش  
نیومده بودم، کاش مامانم نفس میکشید.

با دیدن من کمی خودشون رو جمع و جور کردن، دیدم مهسا به وضوح اخم کمرنگی از حضور  
ناگهانیم به ابرو کشید.

-سلام دخترعمو. چه عجب این ورها؟

با خندهای که خودم خوب میدونستم مصنوعیه جواب دادم:

-اومدم بهتون سر بزنم، ناراحتی برگردم.

مهسا خودش رو از آغوش شاهد بیرون کشید، نمیدونستم این لبخند جدید روی لبش از  
سر ادبه یا محبتی که قبلا بهم داشت.

-نه بابا چه حرفیه؟ خوش اومدی گلم.

چرا این گلم گفتنش رنگ و بوی حرص رو داشت؟ انگار دیگه همینجا هم کسی به یاد من  
نبود.

چرا سردی خاصی بدنم رو گزگز میکرد؟ زنعمو چرا اینقدر نگران به نظر میرسید؟ از  
بحث دوباره با شاهد میترسید؟ همون بحث و جدالی که علی تو چشم شاهد زد؟ به خاطر  
من؟



همه چی خیلی رسمی پیش میرفت، انگاری همه تو معذورات بودن، چرا؟ حتی سر سفرهی شام سعی داشتم کمترین لقمهها رو از داخلش بردارم، چهقدر حال و هوای اینجا بعد از رفتن مامانم عوض شد، مهسا چسبیده به شاهد سر سفره جوری که انگار قصد دزدیدنش رو داشته باشم، مگه خود شاهد دستی برای خوردن شام نداشت؟ چرا نبود علی داشت به همهی وجودم چنگ میزد؟

چرا تموم نبودنهایش امشب پیش چشمم رژه میرفت؟ چرا همهی کمبودهام امشب تو گوشم فریاد میزدن؟ چرا زنعمو با گلافکی بین من و عروسش مشغول پذیرایی بود؟ -  
بفرما یلدا جون، تعارف نکن اینجا هم مثل خونهی خودت.

مهسا کجا بود وقتی من بیتعارف لقمه از دهن شاهد میکشیدم؟ کجا بود وقتی سر یه کاسه پر از گیلاس همدیگه رو لتوپار میکردیم؟ مهسا نمیدونست من سر همین سفره بزرگ شدم؟  
-ممنونم.

چه خوب که اشتها نداشتم، چه خوب که دوست نداشتم از اون شامیهای خوشمزهی همیشگی بخورم، سهم من از اون سفره تنها یک برش کوچیک از شامیها شد، مابقی بازی بازی با گوجه و خیارشور بود.

علی کجا بود؟ کجا رفت؟ من رو به چی ترجیح داد؟ شاهد چرا بهم اخم کرده؟ مهسا چرا پیش چشم من اینقدر دلبری میکنه؟ مگه حریم شخصی نداشت؟ چرا جرات نداشتم سرم رو بالا کنم؟ چرا جو این قدر سنگین و خفقانآور بود؟

علی کجا بود؟ کجاست تا بگم خستم، کجاست تا آوار دلخوریم رو سرش خراب کنم؟ چرا حس می‌کردم دارم میبُلم؟ اصلاً چرا امشب اومدم اینجا؟ کاش زودتر برگردم، کاش مهسا جای عشوه ریختن زودتر شامش رو تموم می‌کرد تا من زودتر فلنگ رو ببندم. چرا شاهد امشب خوش اشتها شده؟

و گذشت ساعتی که من رو به غلط کردم کشونده بود، ظرفهای تک و توک شام رو با کمک مهسا شستم. از زن عمو تشکر کرده و فرار کردم، از در زدم بیرون. چرا داشتم زار می‌زدم؟ این گریه از سرِ چیه؟ کسی که بهم حرفی نزد، کسی که بهم بیاحترامی نکرد، پس من چه مرگم بود؟

چرا شاهد ازم نخواست این وقتِ شب من رو برسونه؟ چرا حتی نپرسیدن با چی برمیگردی؟ چرا منِ احمق آژانس نگرفتم؟ چرا به آقای یوسفی زنگ نزدم؟ مگه علی نگفت با یکی از این دو راه برگردم؟ چرا حرف گوش نکردم؟

چطور جرات کردم ساعت یازده شب، تو اون سرما و تنها، بزنم تو کوچه پس کوچه‌های خلوت؟ کاش وزنم کمتر بود تا میتونستم سریعتر بدوم و خودم رو برسونم سرِ خیابون اصلی. کاش این خیال که یکی پشت سرم قدم به قدم می‌پایید؛ ولی نه تنها نپایید، بلکه کسی از پشت سرم دست دور دهنم پیچید و من رو گوشه درختهای چسبیده به پیاده رو کشوند. امکان نداشت کسی دست و پا زدن من رو اینجا ببینه، از ترس نفس هم نمیکشیدم، از سرما نبود، از ترس بود که میلرزیدم. هیچ فایده‌ای نداشت اون همه دست و پا زدنم، اون حجم پشت سرم قویتر از این حرفها بود، هیچ ثمری نداشت اون داد و فریادهایی که سعی

داشتم از زیر دستهای چسبیده به دهنم بزنم و تنها حاصلش صداهای خفهای بود که تنها به گوش خودم میرسید. نه... نه... نباید کم میآوردم، خدایا کمی تحمل...

چطور میشه یه نفر این قدر زور و توان داشته باشه؟ خدایا علی کجا بود؟ کی به گوشش میرسه غیب زدتم؟

این کسی که دور دهنم رو سفت و سخت گرفته از همونهایی بود که دنبال هویتم میگشت؟ زور من به قاتلم، به کسی که من رو دزدید نمیرسید، کم کم داشتم تسلیم میشدم، چاره‌های نبود، کاش هیچوقت امشب رو بیرون نزده بودم، علی کجا بود وقتی من از ترس و ناامیدی دست و پام شل شد؟ کجا بود وقتی من سر تسلیم فرود آوردم؟

کاش یکی بود تا بهش میرسوند من برای موندن آخرین توانم رو خرج کردم، کجا بود تا ببینه دیگه توان همون دست و پا زدن رو هم ندارم؟ کاش قبل از مردنم یک بار دیگه دیده بودمش، چه خوب که با خاطره‌ی خوب از من جدا شد، چه خوب که امشب رو باهاش دعوا نکردم، من تابع تقدیر شدم. دست یخ بستهم رو از دست سنگین اون مرد که عطر تند زده بود برداشتم، دستم به شدت کنارم سقوط کرد، گردنم خسته به دستهای قاتلم تکیه زد، پاهام کنار هم آرام گرفتن، من داشتم میرفتم پیش مامان و بابام، هر چند برای دل کندن از علی آماده نبودم. قاتلم فهمید من کم آوردم، فهمید دیگه امیدی برای نجات ندارم، فهمید که خیلی تیز و فرز من رو تو فضای کوچیک درست کرده‌ی بین دستهای چرخوند. چشمهام به بزرگترین حد خودش رسید. پوزخند میزد، به چی؟ به حماقتم؟ کاش دستش رو از راه تنفسم برمیداشت.

-این کمترین و کوچکتین اتفاقی بود که میتونست برات پیش بیاد. بهت گفتم میخوای برگردی چیکار کن. نگفتم؟

این... این... بیرحمانهترین تنبیه برای من بود، گناه من به این بزرگی نبود، این جزا برای من اشد مجازات بود، همسرم، مرد سیاهپوش کنارم من رو به حد مرگ ترسوند. من تمام این مدت داشتم تو آغوش شوهرم دست و پا میزدم؟ پس من تو امنترین نقطهی جهان حبس بودم؟

این عطر تند بدبو از کی روی لباسش جا خوش کرده بود؟ از عصبانیت، از حرص، از ترسی که همهی بدنم رو بیحس کرد، از همهی نبودنهایش پر شدم، از عشوههای مهسا، از اخم شاهد لبریز شدم، مهم نبود خلوتی کوچه، مهم نبود نزدیک شدن به نیمه شب، من فقط داد زدم، تو صورت خندونش. دست شل شدهش رو از جلوی دهنم پس زدم.

-عوضی... نامرد عوضی... از ته دل جیغ زدم (نامرد).

-هیش.

چطوری از من توقع داشت ساکت بمونم؟ چطوری بعد از اون هول و هراسی که به همهی بدنم ریخت انتظار داشت با یه "هیش" محکم آروم شم؟

-بهت گفتم تنها نزن بیرون. گفتم یا نه؟ نشونت دادم اگه حرف گوش نکنی این اتفاق برات بعید نیست.

-دستم رو ول کن نامرد... با حرص گفتم، شمرده شمرده گفتم (بهت... میگم... دستم رو ول... کن).

کاش میفهمید این در آغوش کشیدن‌ها برام مرهم همیشه، کاش کمی فاصله میگرفت تا عصبانیتم فروکش کنه.

-ول نکنی داد زدم. بابا نمیخوام بغلم کنی، مگه زوره؟

-داد بزن.

-علی...ولم...کن. ازت م‌تنت..

-به زبون آوردی نیاوردی!

این کوچکترین لجبازی در حق مردی بود که چوب خط نبودش پر شده بود. با حرص ادامه دادم:

-ازت م‌تنت..

کاش هیچ وقت با بوسهش دهنم رو نمیبست، کاش گذاشته بود همونجا، کنار دیوار پر شده از درخت گفته بودم متنفرم از زندگی که برام ساختی. نه زورم به خشمش رسید نه به محبتش. اون کاری رو میکرد که میخواست.

\*\*\*

بخاری ماشین روی زیاد داشت به بهترین نحو کارش رو میکرد اما من هنوز میلرزیدم،

هنوز بدنم از اون اِعراض (ترسی که بدن رو به لرزه بندازه) میلرزید، چهقدر مسیر خونهمون طولانی شده بود.

چهقدر شبهای شهرم آروم و بیصدا بود، چهطور این اتفاقاتی که علی ازش میگفت، میتونست بین این سکوتِ جا انداخته بیفته؟ شب یعنی آرامش؛ ولی من حتی تو خونهی کوچیک خودم هم شبها رو آرامش نداشتم.

-گرمت شد؟

به شدت هرچه تمامتر، ابداء، هرگز و هر کلمهای که نخواستتم رو فریاد بزنه، دوست نداشتم حتی یک کلام هم باهاش حرف بزnm .

بلایی که ساعتی قبل سرم آورده بود حتی با دوست داشتنش هم توجیه نمیشد. سعی کردم کمتر تو خودم مچاله بشم، تا شاید از حالتm بفهمه از اون لحظه که داشتم از ترس جون میدادم آرومترم. بوی تندِ عطرش بینیم رو اذیت میکرد.

شک نداشتم میدونست دلم نمیخواد حرف بزnm؛ اما مدام من رو به حرف میکشید.

-خوش گذشت؟

اوم چه خوشی، دیگه از خوشی داشت میزد زیر دلم. جات سبز، باید بودی تا غیظ مهساخانوم رو بهم میدیدی، باید بودی ببینی چه عشوهای برای پسرعموی من و رقیب تو میریخت. جواب ندادم و جواب این سوال هم خیلی مهم و حیاتی نبود که رفت سر سوال بعدی. جایی که میدونستم دوست داره بهش برسه.

-زنعموت خوب بود؟

من خودم هم نفهمیدم امشب زنعمو خوب بود یا نه، نمیدونستم از دیدنم شاد بود یا فقط تظاهر میکرد!

سر تکون دادم که رفت سوال بعدی، این سیاستش مرموز و جالب بود، پله پله تا مقصد.  
 داشت خیلی آروم ازم بازجویی میکرد.

-کیا بودن؟

کیا بودن؟ مگه خانوادهی زنعوم چهقدری جمعیت داشت؟ یک کلام چیزی رو که  
 میخواستی بدونی میپرسیدی.

-میگم یعنی شاهد اینها هم بودن؟ • آها

بالاخره داشت به مقصد نزدیک میشد.

سر تکون دادم " آره " کنجکاو داشت بهم نگاه میکرد بلکه ادامه بدم که نا امید میشه. باز  
 پرسید.

-مهسا خانوم چهطور بود؟

وای وای از مهسا، وای از زیرکی زاننش، آی آی از این موجودِ آبزیرِ کاه، ببین از چه دری  
 میخواد وارد شه!

حرفش رو برعکس به خوردش دادم.

-تو چیکار به حال مهساخانوم داری؟ (امشب، این زن، عجیب من رو سوزونده بود) تو خبر  
 از حال زن خودت نداری.

تا آخر راه خونه سکوت کرد، آخرش فهمید زورکی به حرف کشیدن هم من رو وادار به گفتن نمیکنه.

نرسیده به پیچ مجتمع صدای رو اعصاب گوشیش بلند شد، این همراه هیچوقت جوابگوی من نبود.

چرا این وقت از شب دست از سرمون برنمیداشتن؟ مگه مجرمها خواب و خوراک نداشتن؟ کلافه شدم با زنگ گوشیش، چرا که میدونستم یعنی شک نداشتم زنگ بخوره رفتنی شده. کنار زد، مثل هر وقتی که پشت فرمون جواب نمیداد.

-سلام جناب سرهنگ... بله... من گرفتم... من ازش بازجویی نکردم... نبودم... بله قبل از دادگاهش حتما... سلحشور خودش گفت به جرمش اعتراف کرده.

● نگاه به چشمهای من کنجکاو دوخت.

-جرمش آدمربایی، کودک آزاری، تجاوز به زنهای بیست تا بیست و پنج سال.

قلبم به اعماق وجودم سقوط کرد از نگاه پرهشدار علی.

-صبح برسم خدمتتون؟ قبل از دادگاه بازجویی رو تموم میکنم. جناب سرهنگ لطفا؟

رفت. رفتنی شد، وقتی با چشمهای پر نگاهش میکرده، وقتی انگاری دنبال کسب اجازهی

زبونی من بود. این روزها زیادی کم طاقت شدم، از وقتی داشتم تو سرما جون میدادم، وقتی

تک و تنها مادرم رو خاک کردم.



عصبی، طلبکار، محق در رو باز کردم، با حرص داد زدم.

-برو، برو به بازجوییت برس، من خودم راه خونه رو بلام، تو که میخوای بری دیگه  
چرا این جورى نگاهم میکنی؟

-بیا تا در خونه میبرمت.

-لازم نکرده، زحمتت میشه خودم میرم.

-یلدا بچه نشو.

-بچه عمهاته. میخوام پیاده برم.

-چشمهات رو برای من گشاد نکن!

-دوست دارم، زورم میرسه گشاد میکنم.

در زانتیای سیاه رنگش رو مثل بغض سنگین گلوم، سنگین و محکم بستم، میدونستم دنبالم  
راه نیافته پس بیوقفه و بیهیچ انتظاری به سمت مجتمع دویدم؛ ولی نتونستم بیخیال نگاه  
سنگینی بشم که تا دم در مجتمع بدرقه‌م کرد، صبر کرد، ایستاد تا من وارد شدم، بیهیچ نگاهی  
به سمتش در رو بستم و صدای لاستیک ماشینش که بیصبرانه رفت، رفت تا شش روز بعد،  
شش روزی که دیگه من از پیلهی خودم در اومدم.

\*\*\*

و امروز لبریز شدم. از تنهایی، از یکی بود یکی نبودنهای علی، از یک خط در میون بودنش، از دلواپسی برای برگشتنش، از ترس شنیدن خبر شهادتش. کارد به استخوانم رسید وقتی نیلو با جنبهی طنز این متن رو برام فرستاد، و یه " خاک تو سرت با عاشق شدنت " زد تنگه پیامش.

"هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت عاشق یه پلیس نشین چون هیچ وقت نمیتونه کنارت باشه؛ چون دلتنگی میشه کار هر روزت) درست مثل هر روز من ( دلواپسی میشه یه قسمت از زندگیت؛ مثل یه عضو از بدنت) درست مثل هر روز من (

هیچ وقت نمیتونی حضورش رو تو روزای تعطیلات چهارشنبه سوری و مراسمهای دیگه حس کنی) درست مثل هر روز من (

هر بار که زنگ بزنه و بهت بگه تو شامت رو بخور من آماده باشم، یعنی ثانیها اندازهی یک سال طولانی میشن تا سالم برگرده کنارت) درست مثل هر شب من (

عاشق یه پلیس نشید؛ چون شبهای زیادی رو با صدای گلوله از خواب میپرین و میگین خدا رو شکر که خواب بود ( مثل هر هفتهی من) و خدا نیاره روزی رو که یکی از رفیقهاش شهید شه.

عاشق یه پلیس نشید؛ چون وقتی از گشت از ماموریت برگرده میبینی دستهاش چطور از زور

سوز و سرما قاچ خورده و اون وقت چطور دلت میاد بگی "بریم بیرون یه دوری بزنینم؟

"(درست مثل یک ساله گذشتهی من (

عاشق یه پلیس نشید؛ اما اگه شدین محکم باشین، باز هم محکم باشین، چون آخرین دستور نافذترین دستوره".

اشک میریختم؛ چرا که من نتونستم محکم باشم، بند بند متن ارسالی نیلوفر رو با تمام احساسم درک میکردم؛ اما جملهی آخرش کار من نبود، درکش کار من نبود. تنها جواب من برای حقیقت بیان شدهی زندگی م از زبان نیلوفر اون شکلک گریونی بود که ارسال کردم، شکلکی که دنیایی حرف درش نهفته بود. کاش کمی دقت کنه.

شش روزی که رفتنش رو با یه پیام کوتاه "درها رو قفل کن، مراقب خودت باش (خبر داد میگذشت. از این پیامکها به اندازهی یه سالی ذخیره داشتیم، نیاز دوباره به ارسال نبود. من چهطور عاشق و خواهان مردی شدم که حتی ساعات کارش رو نمیدونستم؟ چرا نمیدونستم وقتی برای بدرقهش، عمیق میوسمشم دیدار بعدیمون کی و کجاست؟

چهطور نبودنش من رو اینطور بیتاب و ناآروم میکنه؛ ولی اون حتی زنگی به من نمیزنه؟ تنها حضورش، دلنگرانش رو اون مرد تنومند کنار خونه برام یادآوری میکرد.

"آقای یوسفی برای امنیت تو اینجاست، کاری داشتی بهش بگو." کاش آینه و کنسول رو جای دیگهای از خونه جا داده بودم تا این چهرهی آشفته و به هم ریخته رو حداقل خودم نبینم، کاش کلافگی توی چشمهام رو خودم نمیدیدم.

من دلخوش بودم به سالگرد تولدی که میخواستم با بودن علی، مرد فراری زندگیم بگذروم و باز اون تنهام گذاشت.

تولد من رو تنهایی با گریه‌های بیوقفه جشن گرفتم، کیکی نبود، شمع برای فوت کردن نبود، کاش مادرم اسیر خاک نشده بود، کاش مثل گذشته‌ها شاهد با یه کاپ کیک کوچیک این روز رو بهم تبریک میگفت، کاش نیلوفر با شالهای خوشرنگی که همیشه برام میگرفت امروز رو کنارم بود، کاش زنعمو مثال هر سال با کلی غرولند که میگفت "وای دختر هزار جا رو گشتم تا بتونم این روز برات پیدا کنم" باز هدیه‌اش رو بهم میداد.

برای خودم کارت شارژی هدیه گرفتم، با شارژ شدنش شمارهی خاموش شده‌ی علی رو گرفتم، باز صدایی که تا مرز از حرص جون دادن من رو پیش میکشید. "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد" دلواپس بودم اون هم تمام این شش روز رو، نگران بودم تمام این شش روز رو، دلتنگ بودم تمام این شش شب رو، اما علی چی؟ اون کجای شهرم مشغول بود؟ خدایا تا کی جرم و جنایت؟ گناه من این وسط چیه؟ علی چهطور بیخبر از من میتونست ساعتها، روزها یا حتی هفته‌ها به کارش برسه؟ دلتنگم نبود؟ نگرانم نبود؟ نگران اتفاقی که از اونها برام میگفت؟ همونهایی که من رو به شدت مرگ ازشون میترسوند.

بغض چسبیده به گلو من تند تند قورت دادم، شگون نداشت روز تولد من رو به این شدت اشک بریزم من میباید امروز رو شاد باشم؛ چرا که تنها همین یک روز به من تعلق داشت... و نشد، نتونستم اونطوری که دلم میخواست روزم رو بگذروم، کاش حداقل میتونستم کنار گور سرد مامانم بیست سالگیم رو جشن بگیرم. چه فایده‌ای داشت اگه برای تولد علی همسرم که دقیقا سه روز بعد از من بود تدراک میدیدم؟ زمانی که حتی مشخص نبود خودش رو هم میبینم یا نه، مشخص نبود روز تولدش رو کجا و کنار کی سپری میکنه، من هیچ شانسی برای داشتنش تو اون روز نداشتم.

گرسنه بودم؛ اما هیچ کشش و رغبتی نسبت به یخچال هم نداشتم و باز خواب، اون مسکن اجباری برای تمام شبهام، برای فرار از نبودن علی.

تک چراغ سالن رو که خاموش کردم دیدم به همه جا کور شد، چند ثانیه صبر کردم برای عادت کردن چشمهام و طی کردن راه اتاق خواب. کورمال کورمال به طور حدسی لباس راحتیهام رو از کمد بیرون کشیدم. مگه چه مدت زمانی شده بود که حس میکردم لباسراحتیهام، شلوارهای چسبونم کمی برام گشاد شدن؟

مدت زمان زیادی شده بود که موهام به حدی بلند شده بودن که تا نزدیکیهای گودی کمرم گیس میشد. اون پیچ و تاب موهام رو باز کردم، رسیدن بوی خوش نرمکننده به مشامم حس خوبی رو بهم داد، هنوز کمی نم از حمام بعد از ظهر بین موهام مونده بود، دستی به زیرشون کشیدم و همه رو به تکونی دادم، مامانم میگفت "وقتی موها ت خیسه گیس نکن، موها ت فرفری میشه" و من همیشه عاشق این فرفریها بودم.

امشب حتی تحمل پذیرایی از نور آبی چراغخوابم رو نداشتم، میون تاریکی اتاقمون، اتاقی که بارها شاهد تنهایی من و تنها خوابیدنم بود، آروم به تاج پر ابهت تخت کمر زدم. پاهام رو تو شکمم جمع کردم.

موهای باز و نرمکننده خوردهم چه آزاد و رها دورم رو احاطه کردن، از خستگی بیکاری چونهم رو به زانوهای بیحرکت تکیه دادم.

من باز در اوج سرخوردگی، اوج بیتفاوتی مآردم، نگرانم. کاش مامانم زنده بود، کاش نیلوفر رو کنارم داشتم، کاش این قلبم خودسرانه براش نگران نبود، کاش دستهام، آغوش خالی وتهیام، لبهام، تمام اعضاء و جوارحم دلتنگش نبود.

من تو زندگی نوزده ساله‌م کمبود زیاد داشتم که با گفتنش فقط تکرار بیجا میکردم؛ ولی کمبود این عشق، کمبود نبودن علی، برام زخمهای دردناکی بود که هیچ چیزی برایش مرهم نمیشد. کاش یکم قانع بودم به کم بودنش، کاش یکم صبور بودم به دیر اومدنش، کاش مامانِ مهربونم قبل از کوچش کمی قناعت رو به مغز معیوبم یاد میداد. کاش میتونستم برای دلتنگی و دل نگرانیم اشک بریزم؛ اما همین هم دریغا.

صدای آشنای بر خورد کلید به قفل در، برعکس هر زمانی که من رو سر شوق میآورد، به من پر پرواز میداد، زمانی که شادمانه پرواز میکردم سمت در برای استقبال از شوهرم، همون اندک وسایل دست علی رو ازش میگرفتم و جاش یه بغل گرم و خسته نباشید تحویل میدادم، این بار آروم نکرد. همه چیز عوض شد، اون هم طی شش روز سخت و طاقت فرسا. جز مردِ کمرنگ زندگیم کسی در رو یکبار باز و بسته نمیکرد تا حضورش رو به من ثابت کنه. از چه روزی این قرار صادر شد؟ از روزی که دید با گاه و بیگاه اومدنش ترسون میشم، رنگ زرد اولین تشخیص ترسم میشد، از زمانی که از حضور یکبارش لرزش به تنم مینشست. میون آرامش قبل از طوفان، آروم قدم برمیداشت، آروم قدم برمیداشت میون تاریکی افتاده به روی زندگیمون. به اتاق خواب که رسید کور سوی نور چراغِ کوچه تصویر قاب گرفتیم رو نشونش داد.

-پوف... یلدا بیداری؟

سر به زیر به صدای تعویض لباسش گوش میدادم، کاش قدرت داشتم سرم رو بالا بیارم و تو چشمه‌هاش زل بزنم. خیلی آروم، خیلی خفه لب زدم، شنید؛ چرا که سکوت شب هیاهویی نداشت.

-خستم

-خب چرا زودتر نخوابیدی؟ حالت خوبه؟ یلدا با توام.

امشب تمام من اسلوموشن بود، آروم سرم رو بالا آوردم، موهام فر فریام اطرافم پخش شد. دو گوی قهوهای رنگش، روبه روی سیاهی چشمهام منتظر جواب بود؛ اما من فقط نگاه میکردم، به دو گوی قهوهای رنگش، به موهای بارون خوردهش. چهقدر دلم برای عضلات پیچیدهی درهمش، برای این فرم بدن رزمیکار بیتاب بود و ضعف میرفت؛ ولی من لبریز شدم از صبر، از تنهایی، از ترس ناتمام، از انتظار بیانتها. خاک بر سر قلبم .

چونهی سردم رو بین دستهای سردش گرفت، محکم پرسید.

-چته؟

کمی تعلل برای جواب، چونهم رو ول کرد، برگشت سمت کمد، داشت کلت کمربش رو بالای سر کمد جا میداد.

-از زندگی خستم.

به آنی قدمهای محکمش سست شد، دیدم، به خدا قسم تو همون تاریکی دیدم. میون مسیر کوتاه بینمون ایستاد، نور ناگهانی چشمم رو زد.

-از اولش بگو.

و گفتم، تمام دردهای جوندهی روح و جسمم، همه رو خیلی آروم و آهسته به جون خسته از کارش تزریق کردم.

-خسته‌م از این بیخبری، از این نگرانی مداوم، از این تنهایی، از این رفتنهای بیبرنامه، از اومدنهای بی وقت، از غذاهایی که به عشق تو میپزم ولی با جای خالیت شریک میشم، از بیکاری تو خونه موندن، علی بین دیوارها دارم له میشم، کم آوردم، دیگه ظرفیتم تکمیل شده، دیگه نمی...

-اگه اینقدر برات سخته با دادخواست طلاق موافقت میکنم.

شوک شدم، جا خوردم، خودم نه... قلب بیچارهم، اونیه که از اول پی همه چیز رو به تنش مالیده بود، اونیه که پادرمیونی کرده بود برام. مشکل به این بزرگی داشتم و نمیدونستم؟ این قدر اوضاع زندگی من بغرنج بود؟ اون قدری که نیاز به جدایی داشت؟ مشکلی که تنها راه حلش همین بود؟ از کی داشت به این موضوع فکر میکرد و من گمان میکردم با علاقه به من داره روزها رو میگذرونه؟ چرا امشب دستش آتو دادم؟ چرا یه جملهی کوتاه من شد پیراهن عثمان؟ چی جواب بدم؟ به اینجاش فکر نکرده بودم، از کجا و به کی بگم؟ دلم دیگه طاقت نداشت، بهش برخورد کرده بود، داشت از فشار این کلمه به مرز انفجار میرسید. خدایا برام کاری کن.

من... من... من... کی از این کلمهی منحوس اسم بردم؟ من با تمام سختیها، دلخوریها، نبودنها، حتی صدم ثانیهای به سمت این راه منحرف نشدم؛ ولی علی... مرد من، عشق من، موافقه؟ به طلاق گرفتیم؟ عیار من براش چهقدری بود؟



با این نگاه خیرهش به چشمهام نفهمید توقع نداشتم؟ نفهمید یکه خوردم؟ کاش میدید این تعلل در جواب یعنی نه، هر سکوتی نشون از رضایت نیست، نشون از توقع نداشته. گذشتن از من برای همه چهقدر سادهست.

پدرم رفت، مادرم بیتوجه به من رفت، نیلوفر سرش به محمودخان گرم شد و رفت، شاهد تو آغوش ظریف و دلبرانه‌ی مهسا غرق شد و رفت، حالا هم علی؟ از اینهمه رفتن خسته و دلشکسته شدم.

طغیان کردم، خونم به جوشش افتاد، کرکرهی افکار و مغزم از جا در رفت، با خشونت پا رو زمین گذاشتم و خودم رو سمت چشمهای کنجکاوش برای جواب کشیدم. چشمهام غضبآلود شد، تنها در دو صدم ثانیه.

کاش میتونستم مثل نیلو حتی شده به شوخی بددهن باشم، ناسزا بگم، لیچار بارش کنم یا حتی "عوضی" غلیظی به خوردش بدم؛ اما من نیلو نبودم من یلدا بودم. موهام امشب عجیب تو دست و پام بودن، موهای آشفته‌م رو عصبی به اطرافم پرت کردم، کمیشون بهم وفادار موندن و باز به کنار صورتم چسبیدن، موهام رو پشت گوشم حبس کردم تا خشم و رعب تو چشمهام رو بخونه، بتونه ببینه با یک جمله چهطور اسیر باتلاق شدم، علی؟ .... نه تنها لال نیست؛ بلکه کر هم نبود پس چرا من داشتم با ایما و اشاره حرف میزدم؟

-من برای تو پیام؟ من رو با چی میسنجی که به این راحتی حرف از طلاق میزنی؟ زشتم؟ روز اول دیدی، گنده و خپلم؟ این رو هم از روز اول دیدی، مگه با تو نیستم؟ میگم من برای تو پیام؟ یه همخوا...

کشیده‌ی محکمی راست صورتم رو سوزوند. موهام از حبس رها شدن.

-حرف دهنّت رو بفهم.

از تب و تاب نیفتادم، میتونستم یه وقت دیگه رو برای تلافی این سیلی جور کنم.

-مگه تو حرف دهنّت رو میفهمی؟ من رو کجای زندگی کوفتیت جا دادی؟ این چه کاریه که

زندگی طبیعی رو ازت سلب کرده؟ تو داری چیکار میکنی؟ با من چیکار میکنی؟ کارت چیه؟

بالا دستت کیه؟ کی بهت دستور میده یه هفته دو هفته من رو ول کنی و بیخبر بری؟

عصبی به اطرافم نگاه میکردم تا پیداش کنم. پیداش کردم، چنگ زدم و از رو تخت به هم

ریختم برش داشتم، برش داشتم و جلو چشمهای سردش تکون دادم.

-این گوشی خرابشده چرا هیچوقت برای من روشن نیست؟ کی و کجا بدون ترس میتونیم با

هم بریم؟ این شهر خرابشده چهقدر خلافاکار و جانی داره؟ حکم من تو این خونه چیه؟

مگه یه سروان چهقدر وظیفه داره...

-یلدا تو هنوز خیلی بچه‌های...

ساعت یک بامداد بود، چرا اهمیت ندادم به این زمان؟

داد زدم، درست رو به روش. درست چشم تو چشمش با تمام عصبهای لرزونم.

-من بچه وسط زندگی تو چه غلطی میکنم؟

چطوری جواب این همه گلهی منو با یه جمله میداد؟ من این همه رجز خوندم.

هیچ کدوم نمیداشتیم دیگری حرفش رو تموم کنه.

-از روز اول بهت گفتم...

-آره گفتم تو اطلاعات کار میکنی؛ ولی نگفتم مجبورم یه شب در میون، یه هفته در میون دیوارها رو خیره نگاه کنم، نگفتم از ترس جونم حق بیرون کار کردن رو ندارم، لعنتی نگفتم مامانم میمیره و من تک و تنها میشم، نگفتم نیلوفر هم...

-نمیخوام زندگی با من اینقدر بهت فشار بیاره، نمیخوام تو عذاب زندگی...

-من هم نخواستم با طلاق من رو از این عذاب بکشی بیرون.

وای یلدا، یلدا از دست تو، منت نکش، اون قبلا به طلاق فکر کرده. بین جوابت رو چطور با یه جمله کوتاه میدی. وای یلدا خاک بر سرت، جمع کن، خودت رو، احساست رو، عقل و شعورت رو. منت نکش یلدا.

-داد هم نزن خیلی خوب میشنوم.

داد نزن یعنی حرف نزن؟ یعنی تمومش کنم؟

به ثانیه نمیکشه که اون همه آتش فوران کرده از جونم دود میشه میره به هوا، تمام سرخوردگیهام آروم میشن، نسیموار از کنار طوفان میگذرم، این چیزی بود که علی میخواد.

-باشه ... باشه... اصلا حرف نمیزنم.

خودم چرخیدم اما تمام اعضاء و جوارح تشکیل دهندهم پیشش جا موند، کاش تو این سوز زمستون تیشرت حتی شده نازکش رو میپوشید. خاک بر سر قلبم. اون چطور میتونه من رو به این راحتی ول کنه؟ طلاق دادنم، از من گذاشتن به این راحتیاست؟ باز من و تخت خواب به

هم ریخته. گوشی دستم رو از حرص کنار میز آرایش پرت کردم، بذار خرد بشه مگه چی میشد؟ مگه فرق امشب بودنش با شبهای نبودنش چی بود؟

دلم نمیخواست به وجودش تو اتاق اهمیت بدم؛ ولی قلبم نمیتونست آروم بگیره، هر چند قلبم از حرف سنگینش، سنگین بود.

کاش با دراز کشیدنم، با رو برگردوندن ازش همه چی میخواید، همه چی درست میشد.

این چه بحثی بود که بینتیجه تو اوج دل شکستگی من ول شد؟ این همه سر و صدا برای هیچی بود؟ یا برای اینکه علی بتونه حرفش رو بزنه؟ اون به خواست دلش رسید؟ طلاق؟ یعنی گفت تا من هم بهش فکر کنم؟

اگه طلاق دادنم؛ اگه از من گذشتن به این راحتیهاست؛ چرا گوشهی راست تخت از اون هیبت مردونه سنگین شد؟ دلش به حال چیه من سوخت؟ به حال بیپدیری و بیمادریم؟ به حال صورت سرخ شدهم از سیلی سختش؟ یا به حال آوار خرابشدهی تنهایی به سرم؟ یا مظلومیتم؟

چرا وقتی جای من توی این زندگی ثبات نداشت این بوی خوش، این گرمای جانگداز تنش داشت بهم نزدیک و نزدیکتر میشد؟ اگه برای جدا شدن از من آمادگی جسمی و روحی یا حتی فکری داشت چرا جسمش به روم سنگینی میکرد؟

چرا نمیتونستم هیچ عکس العملی مثل پس زدنش نشون بدم؟ چرا بین دو راهی قلب و مغزم گرفتار مونده بودم؟

چرا این همه تضاد برام قابل هضم نبود؟ چرا به سیلی که خورده بودم فکر نمی‌کردم؟ چرا برای تلافیش پشش نمی‌زدم؟ چند تا زن مثل من سیلی می‌خورن؛ ولی باز آغوش همسرشون رو ول نمیکنن؟ اعتیاد به دوست داشتنِ کسی بدترین نوع اعتیاد بود. چرا داشتم بهش فرصت میدادم؟ که چی رو توضیح بده؟ چی رو جبران کنه؟

-خودت رو تو آینه دیدی؟

چه سوالی بود که آرام و خفه پرسیدی؟ چه ربطی به بحث بی‌حاصل ما داشت؟ من نیازی به انعکاس حسهای بدم نداشتم.

آره، دیده بودم، بارها و بارها، صبح به صبح، عصر به عصر، چه چیز خاصی رو باید محک می‌زدم؟

قهر نبودم؛ ولی جوابی برای دادن به زبونم نمی‌آومد، دلخور بودم، شدیداً دلخور بودم. کلمهی طلاق و شخص بیان کننده‌هاش سیاهی سنگینی رو به مغزم کشیده بود، تمام سرم پر بود از همین یک کلمه

"طلاق". کاش می‌داشت این شش شب سخت دستی به صبح بده، کاش می‌داشت.

-دیدید چهقدر لاغر شدی؟ حس نمیکنی لباسهات چهقدر برات گشاد شدن؟ دارن تو تنت زار میزنن.

با چهقدر غصه اون همه چربی رو آب کردی؟

لاغر شدم؟! من تازه امشب توجه کردم کمی لباسم برام گشاد شده، تو آینه باید این رو میدیدم؟ این حرفها چه ربطی به بحث ما داشت؟ من چی گفته بودم و اون چی جواب داده بود! الان تنها قضیهی مهم لاغری یا چاقی من بود؟

علی هم میدونست من ارادهی رژیم ندارم؟ علی مردِ سنگدل من میدونست چهقدر از نبودنش بیاشتها شدم؟ میدونست چهقدر از وعدههای غذایی من به سبب نیومدنش ناخواسته حذف شد؟ -چرا فکر میکنی تو زندگی من جا نداری؟

چون که هیچوقت نگفته بود، چون که هیچوقت نگفته بود با چه حسی به خواستگاریم اومد، باید میگفت من براش کیام؛ پیام.

-تو اصلا به من حسی داری؟

-من به اون یلدای تپلی دوران دبیرستان حس داشتم؛ ولی...

چرا امشب همش حرفهای بیربط میزد؟ چرا داشت چرت و پرت میگفت؟ من چه میگفتم و اون چی میگه؟

من هنوز هم دلخور بودم، هنوز هم عصبی.

-ولی چی؟ چی عوض شده به غیر از هیکل گندهی من؟ من نهایتاً چهار پنج کیلو کم کرده باشم.

اشکال نداره اگه کسی از بحث ما خندهش بگیره.

-احساس من، افکار من.

قلبم چنان جا خالی داد که شک نداشتم علی مردِ سنگین وزن چسبیده به تنم رو تکون داد.  
تیر خلاص رو زد، حرف دلش رو زد، سنگ زد به شیشه‌ی وجودم.

ولی چی؟

-احساسم نسبت به روز اولی که دیدمت...

سیر شده، شک نداشتم، خیلی خفه و بیاحساس برای دونستن واقعیت لب زدم.

-ازم سیر شدی. نه؟

-سیر؟ آدمها از احساس هم سیر میشن؟

این مرد امشب چهاش بود؟ دیوونه شده بود و داشت من رو هم دیوونه میکرد؟ چرا تو پرده حرف میزد؟ چرا رک و راست نمیگفت. ازم چه میخواست؟ رفتن یا موندن؟

•  
من رو محکمتر به خودش نزدیک کرد، این یعنی بمون؟ چه خوب که چهره به چهره نبودم.  
قلبم آروم آروم داشت به حالت طبیعی خودش برمیگشت، انگاری خطر رفع شده بود، چه راست گفتن ترس برادرِ مرگه.

چهقدر ترسیدم وقتی اولین جمله‌هاش رو شنیدم، یه ازدواج بدون هیجان قبلش، کارهای روتین و با عجله، میشد که به یه خواستن پر شور از طرف علی تبدیل بشه؟ نیش میزدم تا زهری قلب پاک رو آلوده نکنه.

-قبول دادخواست طلاقم از صدقه سر همین احساسته؟

-یلدا من نمیتونم کارم رو عوض کنم، تو هنوز سنت برای درک این مسائل کمه.

-ولی من رو مثل آب خوردن عوض میکنی. اصلا کی گفت کارت رو عوض کن؟ بینم دقیقا باید چی رو درک کنم؟ مگه روز اول سن و سال من رو نمیدونستی؟ مگه ماما خدا پیامرزم اصرار نداشت یلدا هنوز بچه‌ست؟

-تو هم همین نظر رو داشتی؟

این مرد مرموز میخواست با بازجویی من به چی برسه؟ چه میگفتم که امشب تموم بشه و بگیرم بخوابم؟ سریع تو بغلش چرخ زدم. دستش از دورم شل شد.

-تو چته؟ چی میخوای بدونی؟ تو که به اقتضای شغلت همه چی رو میدونی، تو که خودتت به همه آمار میدی.

جمله به جمله خودش رو وقتی داشتم تو عطش دونستن سوالهام میسوختم، بهش تحویل دادم.

-یعنی تو هم با نظر مامانت جلو اومدی؟

-مهم اینه که الان جاییم که مامانم فکرش رو نمیکرد.

کمی خودم رو ازش دور کردم چرا که نمیتونستم تو آغوشش با اعتماد و بدون لکنت حرف بزنم، نمیتونستم چشم رو علاقه‌م ببندم و ازش شاکی بشم.



-یلدا من به خاطرِ نظرِ تو جلو اومدم.

-هدفت از ازدواج با من چی بود؟

-تشکیل زندگی.

-همین؟

-مگه دیگران با ازدواج چیکار میکنند؟

-زندگی میکنند.

-پس میگی تو زندگی نکردی؟

-نه که نکردم، تو کی بودی که من وقت کنم زندگی کنم؟

-بعد از طلاق زندگی کن.

باز گفت، باز اون کلمهی منفور به زبونش اومد. اون من رو طلاق میداد، شک نداشتم. گفت

و لب بست، گفت و دستش رو از تنم کشید، گفت و چشم بست. از بهت چشم گشاد کردم

"همین."

از اون شب طولانی بود که افتادم سر لج، از اون شب بود که برای خودم هم تکرار کردم "اگه

اون من رو نمیخواد دلیلی نداره آویزون شدن "اون بالاخره سرِ علاقه‌ی من رو میسوزوند. از

اون شب بود که تخت من به دو قسمت مساوی تقسیم شد. کاش مادرم بود تا برای زندگی سردم نسخه‌ی گرم میپيچید.

بغض داشتم به بزرگی تنم. حس کنار گذاشتنم از سمت مردی که عاشقانه میخواستمش خوره شده و به جونم افتاده بود. این چند روز گذشته به اندازه‌ی سالی کش اومده بود و تمام این روزها غصه تنها خوراک من بود.

علی میخواست من رو از رنج و غصه نجات بده؛ ولی انگاری من هم زیاد مایل نبودم، اون از کوچیکترین بهانهم، بزرگترین آتو رو گرفت. در عرض یک هفته آنچنان همهچی به سمت و سوی دلخواه علی چرخید که من رو حیرون و انگشت به دهن سر جام نشوند. بعد از اون بود که روز به روز نسبت به هم سرد و سردتر شدیم. اون من رو نمیخواست و من هم هیچ تلاشی برای کسی که قلبش با من نبود

نمیکردم. هرچند من این رو نمیخواستم، من تنها کمی محبت زبونی میخواستم، کمی حمایت، کمی زندگی بدون دلواپسی؛ ولی افسار زندگی به دست علی افتاد و اون همه چیز رو به نفع خودش تموم کرد.

تا دقایق آخر امید به پشیمون شدنش داشتم، امید به بازگشتش، تا دقایق آخر جرات نکردم لب باز کنم و یک کلمه برای نیلوفر بگم قراره چه به سرم بیاد. هر روز زنگ میزد، پيله میکرد، فحش و دري وری میگفت که "یلدا یه چند روزه تو چت شده؟" چی میگفتم؟ میگفتم شوهرم یه هفته‌ای میخواد طلاقم بده؟ میگفتم خیلی ناگهانی بیهیچ بحث و جدالی فهمیدیم با هم نمیسازیم؟

اون قدری پیله کرد که تنها گفتم "از کار علی ناراضیام". دوستم، کسی که برام مثل خواهر بود خبر نداشت، از هیچی خبر نداشت. یادم بود تعریف کرد وقتی با محمودخان سرِ دخالت‌های بیجای مادرش بحث شدیدی کرده بود و بیهوا از دهنش پریده بود "پس من رو طلاق بده" محمودخان همون جا سر بحث رو سوزونده و تنها یه کلمه گفته بود "پشت گوشت رو دیدی طلاق گرفتن هم میبینی". مرد من کجا و مرد نیلوفر کجا! اون به زور نیلوفر رو وادار به موندن کرد و این، من رو به زور داره بیرون میکنه. خوش به حال نیلوفر.

این روزها حضور علی تو خونه پررنگتر شده بود و ساعات کمتری رو بیرون میگذروند و وقتی خونه بود خودش رو یه جوری با کتاب و روزنامه که دیگه کسی دست نمیگرفت، یا با گوشی و تیوی سرگرم میکرد. گاهی نگاه سنگینش به روم عذابم میداد؛ ولی من میترسیدم سر عقب بیارم و نگاهش کنم تا غرور یخی و کاذبم آب شه. این خصلت من بود به چیزی یا کسی که من رو نمیخواست آویزون نمیشدم، حتی اگه برای داشتنش جون میدادم. حدس میزدم اگه لبخند گرمی بزنه تمام این چند روزِ سخته گذشته رو خواهم بخشید؛ ولی من هیچ وقت به پشت سرم نگاه نداختم. سر ظهر بود، تازه صدای اذان طنینانداز کوچه و خیابان شده بود و من توی آشپزخونه‌ی کوچیکم مشغول تدارکات نهار بودم.

-یلدا؟! ... یه لحظه بیا بشین.

قلبم از سر جاش سر خورد، لحنش سرد و محکم بود، درست مثل روز اولی که ازم خواست از جلو راهش برم کنار.

قاشق رو کنار قابلمه گذاشتم. به لباس زرد رنگم دستی کشیدم، نم دستم رو به کناره‌ی شلوارم دادم و روی صندلیِ میز دونفره‌مون نشستم. دلم گواهی بد میداد، تمام بدنم به تصرف دلشوره درآمده؛ چرا که اخم داشت، بیحوصله بود و خیلی زود رفت سر اصل مطلب.

-گفتی با من زندگی نکردی. درسته؟ (چهقدر این مرد کینهتوز بود) خودت هم خوب میدونی من هم زیر دست سرهنگ و سردارهای سر کارم هستم، مسئولیت من در برابر کارم کمتر از مسئولیت زندگی نیست (کدوم زندگی؟) نمیتونم کارم رو کنار بذارم؛ ولی...

-من رو خیلی راحت میتونی کنار بذاری. درسته؟

-به شکل کنار گذاشتن بهش نگاه نکن، نمیخوام با پایبندی به من از کار بیرون، رفت و آمد یا حتی سفر رفتن محروم بشی (به اسم من به کام خودش) تو اون شب رو کلی آسمون و ریسمون به هم بافتی که از دست این زندگی خلاص شی؟ غیر از اینه؟ یلدا... یلدا به ارواح مادرت حرف زدی نزدی، گریه کردی نکردی.

جوابی ندادم یعنی نداشتم که بدم. من چی میخواستم و چی شد؟ خدایی کی باورش میشد به این سرعت؟

سر چی؟ سرِ یه گله‌مندی کوچیک من؟ بهانه‌هاش بود به خدا بهانه بود. ادامه داد:

-برای سه‌شنبه ساعت نه صبح وقت محضر گرفتم، مدارکات جمع و جور کن...

دستی به اطراف باز کرد.

... -هر چی هم دوست داری با خودت ببر...

نیازی به بخشش نبود، تماما جهازی بود که هنوز اقساطش داشت از فیش حقوقی پدرم کم میشد.

... -میمونه مهریهت...

چه مهری؟ مهری که بیهیچ عوضی بهش دادم؟

... -میدونی که نمیتونم همه رو یک جا بهت بدم، کارتی رو که به اسم خودم هست رو بردار، سعی میکنم هر ماه معادل پول یه سکه رو به حسابت بریزم (آخ دلم) طلاق میگیریم؛ ولی میتونی رو من به عنوان یه دوست (کاش کشیده‌ی محکمی از دستهای سردم میخورد) که هرکاری داشته باشی میتونی روش حساب باز کنی و ...

دیگه نشنیدم. یخ بستم، لرزه از اعماق وجودم داشت شروع میشد و به تمام بدنم سرایت میکرد.

آخرش دستم رو ول کرد، دستهای رو که زیر میز کشیدم تا لرزشش، نگاه ترحم آمیز علی رو شکار نکنه. از شوک این خبر هولناک و ناگهانی بود که چشمهام داشت خیس میشد. چشمهایی که با نگاهی مبهوت به دهن علی دوخته شده بود. سر درد عجیبی داشت به تمام سرم حمله‌ور میشد. کجای دنیا خبر بد رو اینجور به آدم میرسونن؟

زبونم سِـرِـر، دستهام سست، حالت تهوع تا پشت بینیم اومد، زلزله‌ی شدیدی همهی احساسم رو آوار کرد و اما غرورم جلوی طغیان تمام احساساتم رو سد زد.

نشسته بود، منتظر جوابم بود که خیره شده بود به چشمهام؟ باید میگفتم تو که تمام کارهات رو کردی رفت، تو که... تو که... اگر دهن باز میکردم فقط داد و اشک بود که میزد بیرون. تحقیر بشم تا کجا؟ اون من رو نمیخواست و هیچ اجباری نبود، اون دل کنار من موندن نداشت. با سر سنگینشده از دردم جواب " باشه " دادم. نگاه از من زلزله زده گرفت و پاکتی رو روی میز گذاشت و رفت .

و صدای محکم در خروجی.

پاکتی که من هیچوقت برش نداشتم، برام بعد از اینجا چیزی مهم نبود. من ... چیکار کردم؟ هیچی، فقط تونستم پلیر گوشیم رو باز کنم، با لمس دستهام بالا و پایین کنم لیست آهنگهام رو، پلی کنم، گوشی رو قفل کنم و دو دستم رو تکیهگاه سر دردناکم کنم.

«خندهم میگیره حالمو میپرسی چند وقت یه باری، بس کن نامرد بی احساس مگه

دلم داری تو بکن برو نه نپرس حالم خوبه، آتیش زدی زندگیمو شدی آدم

خوبه دلت دست غریبه ها وله، افتادم از پا زندگی ندارمو این نفسایه آخره

بالو پرم بودی یه روز حالا دلت دست غریبه ها وله، افتادم از پا زندگی ندارمو این نفسایه آخره

کاشکی بیای قوله الکی باز بدی شاید به

شب خوابم بره نه تو دلواپس نشو راحت

برو آروم دلم جون میکنه»

شما که نشنیدین در رو با چه شدتی بست، ندیدین چطور قلبم لای در موند. اشک تمام صورتم رو زینت داد به برقش، به گرماش.

«حتی اگه از این بیرحترم بشی چی میشه باز بیای بالو پرم

بشی با اون دله سنگت یه روزی قول دادی جونه دوتایمون

نذاری تنها شیم»

مگه بلهای که سر سفرهی عقد گفت معنیاش همین نمیشد؟ که نه من تنها بشم نه خودش!

«ببین شدم باز اونی که تو میخوای چشمام به راهت بیخوابه تا

بیای منو زندونی کن بازم تو قلبه بی رحمت حتی دروغ باشه

بگو منو میخوای» چه خیال خامی داشت شری ام ( خواننده‌ی

آهنگ )

چیکار کنم؟ نگاهی به اطراف کردم، چی رو ببرم؟ کجا ببرم؟ من هنوز خودم در به در تو این روزها مونده بودم، دیگه چی رو کولِ خودم کنم و بکشم؟

شک نداشتم محتویات پاکت هر چی باشه برای من آرامش نمیشه. به عنوان یه دوست؟ مسخره نیست؟ اصلا منطقیه؟ من میتونم بینمش و یاد شبهای گرمون نیفتم؟ میتونم صداش بزمن و یاد شیطنتهای پنهانیاش نیفتم؟ چه حرف احمقانه‌ای، دوستی با کسی که شبها رو کنارش سر رو بالش میداشتی؟ دوستی با مردی که زن شدن رو باهاش تجربه کردی؟ علی حالش خوب بود؟

مثلا زنگ میزدم میگفتم دوست جون بیا لوله‌ی بخاری، شیلنگ گاز، پمپ کولرم رو سرویس کن؟ این کار رو حتی تعمیر کارها بیمت نمیکردن؟ اصلا امروز چندشنبه است؟ شنبه؟ نه دیشب بیستوسی گفت فردا یکشنبه.

مگه مهم بود چندشنبه‌ست؟ مهم این بود من از اون ساعت به بعد دیگه زندگی نکردم به مثال دیوونه‌ها نشستم دقیقه‌ها وساعتها رو دونه انداختم. تا چشم باز کردم شد صبح دوشنبه و من تنها همین یک امروز رو مهمون خونهم بودم.

علی از دیشب بیرون زده و من به انتظارش نبودم، اگه میاومد همه چی تموم میشد، پرونده‌ی زندگی یک سالهم بسته میشد.

فقط میدونستم حالم اصلا خوب نیست. درد جسمی نداشتم؛ ولی به شدت تمام روحم زخم خورده و در عذاب بود. نه تجویزی داشتم، نه نسخه‌ای. فقط درد میکشیدم، داشتم میسوختم از راحت بر خورد کردنِ علی، راحت کنار اومدنش، از بیتفاوتی و بیخیالی طی کردنش، چطور برای علی این قدر راحت بود هضم جدا شدنمون.



داشتم میسوختم از بحث کوچکی که باز کردم و به این بزرگی رسید.

آره خودش بود. مامانم، زنی که حتی زیر خروارها خاک میتونست من رو آروم کنه، باید بهش سر میزد، باید آروم میشدم و گرنه از این همه حجم دلخوری و حقارت، روانی میشدم. بیمکت بدون اتلاف ثانیه‌های پالتوی سیاه و بلندم رو دور خودم پیچیدم، شال سیاه رنگ رو روی موهای خرماییم جلو کشیدم. وای چه صورت بیرنگ و روحی، بدون برقی از زندگی.

چه خوب که علی نیست، گور بابای آقای یوسفی، شاید حداقل پشت در دزدانی باشن که آرزوی داشتن من رو داشته باشن، نه علی که روزشماری میکرد برای طلاق دادنم.

رفتم و اصلا اهمیت ندادم کسی پشت سر مراقبم هست یا نه. چه بهتر که دزدیده میشدم، زجرم میدادن؛ ولی آخر سر با گرفتن جونم که راحت میکردن. نه مثل علی که فقط با رفتارش زجرم میداد؛ ولی اینجا هم شانس نیاوردم و بیهیچ خبری با اولین دربستی رسیدم بالای سر گور سرد و خاکگرفتهی مادر و پدرم.

نه آبی نه گلابی، نه گلی نه خرمایی برای خیرات، چه اولاد بیوفایی شدم من، من تنها دلخوریهام رو براشون آورده بودم، تنها رهاآورد من همین بود و بس.

سلام دادم، نه پدرم و نه مادرم هیچ کدوم جوابم رو ندادن، قهر بودن باهام؟ دلخور بودن ازم؟ من که این حرفها حالیم نبود. گفتم از اول تا آخرش رو، هق هق میکردم از دوریشون؛ ولی گله کردم از دامادشون که داشت من رو بین این جماعت گرگصفت تنها و بیکس ول میکرد. شاید من از درد بیکسی بیشتر از طلاق گرفتم میسوختم. براشون گفتم از فردا یه مطلقه میشم-که عالم و آدم بهش نظر دارن، از فردا برمیگردم خونهای که مامان میگفت "بابات این خونه رو با هزار دلخوشی با هزار امید و آرزو خرید" اشک تمام صورتم رو خیس کرده بود که بهشون

گفتم جرات ندارم به پدرشوهر و مادرشوهرم چیزی بگم، میترسیدم از این که من رو مقصر بدونن، سرزنشم کنن.

اونقدری گریه کرده بودم که چشمهام تحمل این همه واحد درد یکجا رو نداشت، دیگه به گزگز کردن افتاده بودن، درد پرفشاری تو پیشونیم ریخته بود؛ چرا که از صبح که به سمت گورستان راه افتادم اشک تنها همدمم بود.

چه جالب و جادویی، همه چی با هم دست اشتراک داده بودن. فردا با طلاقم شمع تنها امید زندگیم فوت میشد. دیگه هیچ دلخوشی برای ادامهی زندگی نبود. افسردگی داشت مرحله به مرحله من رو میبلعید.

چهقدر بالای سر گور سرد مامانم ضجه زدم که درمون نشد، کاش براش از همه چی گفته باشم.

انتظار بیخودی بود، آخه کدوم آدم عاقلی برای مردگان، گورستان رو چراغونی میکرد؟ کی خورشید اینقدر زود از همه چی دل کند و رفت؟ کی ستارهها تو آسمون شب سوسو زدن؟ چهطور تا الان هیچ ترسی به جونم نیفتاده بود؟

نور کمی از کنارههای خیابون اصلی اطرافم رو روشن کرده بود، دیگه وقت خداحافظی بود، باید میذاشتم مامانم کنار بابا کمی آروم بگیره. امروز عجیب سرش رو به درد آورده بود. بینیم رو بالا کشیدم، با آه و حسرت اسمش رو از روی سنگ سرد و سیاه خوندم "زهره" - یلدا؟

ترسم از بودنش در کنارم نبود، ترسم از تنهایی و یهویی صدا زدنم بود. نگاهش کردم، نور کمی به صورتش تابیده بود؛ ولی با همون اندک نور، خشم تو نگاهش به جونم رو دیدم.

-خداحافظی کن بریم.

از کجا تونسته بود پیدام کنه؟ من که بیخبر زده بودم بیرون. اون که قرار نبود تا چند روز آینده پیداش بشه!

با سردی بهش جواب دادم.

-الان.

ب-وسهای به مزار مامان و بابا زدم. قصد ایستادن داشتم، پاهام خواب رفته بودن و ایستادن سخت و دشوار. ناگهانی دستی از زیر بغلم تمام هیكلم رو بالا کشید. عصبی بود، کلافه بود، خشمگین بود، صاف که ایستادم دستش رو از دستهام کشید، دیگه همین هم برام زیادی بود؟ -سوار شو.

روزها میشد که اون متکلم وحده شده بود. چرا اینقدر سرد و خشک؟ چرا اینقدر ساکت و بیحرف کنار هم تو ماشین گرم نشستیم؟

سوار شدم. با سنگینی قلبم، با بغض تو گلوم. سرعتش زیاد بود. بیهدف و بیمقصد اتوبان رو متر میکرد.

گردنم رو تا جای ممکن سمت مخالفش به روی خیابون چرخونده بودم. میدونستم و زیرچشمی مطمئن شده بودم علی هم غرق در افکار و رانندگی خودشه. شاید باید از همین امشب که دیگه هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم از هم جدا میشدیم.

صدای بلند پخش روی سرِ پرِ دردم بیداد میکرد. امید داشتم با پایان آهنگ نصفه‌ی قبلی،  
پخش خاموش بشه؛ ولی با پایانش صدای خوش آهنگ هوروش بند بلند شد. دو سه روزی  
میشد نیلو این آهنگ رو برام تو تلگرام زده بود و من امشب با دقت بیشتری گوش دادم.

«داری ازم دور میشی تو

دل میکنیو تو که خوب

میدونی که جون منیو

چرا میذاری که واسم سخت

بشه این زندگیو تو که حرفامو

نمیفهمی و بردی دلمو

بیا واست تنگ شده قلبم طفلکی دل

عاشقه خب هر کاری کردن که

بگیرن جاتو تو دلم نشد نفهمیدم چی

شد که راهم سمت چشمای تو خورد

یه شبه عاشق شدمو بردی تو عقل و

دلمو»

وای وای بخون، نه بلکه فریاد بزنی حرفهای من رو اون هم تو صورت بیحس و بیتفاوت این  
مرد مغرور.

«رسیده دیگه لب به

جونم»

• به خدا که به دروغ نمیخوند جون به لبم رسیده بود.

«فدات بشم

مهربونم «

کجای یارِ من

مهربون بود؟

«برگرد بذار رو به راه شم آخه واسهت کم نداشتم «

• تمام من عاشق بود.

«خالی نکن پشتم و باز یه بارم شده مثل

من باش قول میدی بمون رو حرفات الهی

دلم فدای چشمهات»

تو وجود سرد خودم فریاد میزدی علی تو رو خدا فقط گوش کن، من که نتونستم بگم

چمه، دردم چیه، حداقل فقط گوش کن.

«بیا واسهت تنگ شده قلبم»...

چهقدر خوب که پخش با صدای بلند روشن بود، علی تو که حرفهای من رو نفهمیدی، شاید حرف این آهنگ رو خوب بفهمی، تو رو خدا گوش کن، هوروش بند چهقدر زیبا با ضرب و آهنگ درد و دلم رو با صدای بلند فریاد زد، کاش میفهمیدن من چهقدر ازشون ممنون بودم. هوروش بند خوندنش تموم شد؛ اما علی غرق بود در خیالش و قصد خاموش کردن پخش رو نداشت .

حالا نوبت محسن ابراهیم زاده بود تا با سوزِ توی صداش، باز من رو حسرت به دل حرفهای نگفتمم بذاره. چرا امشب همه جز علی از حال من خبرداشتن؟

چرا امشب همه داشتن از حال من میخوندن؟ یاد نداشتم تو عمرم برای یک بار هم که شده محسن ابراهیمزاده رو دیده باشم یا با هم گفتوگو داشته باشیم؛ ولی چهطور این قدر درست و

دقیق از شرح حال میخوند؟ من حتی ترانه‌سرای آهنگش هم نبودم و شاید هیچوقت قسمت دست یاری برای دیدنش بهم نمیداد. چه خوب که پخش با صدای بلند روشن بود.

•  
«به سرم زد باز شب و شبگردی من خرابم کاری

کردی بینی فقط بدشه حالم بیحوصلگی نمیذاره

شب بخوابم از قصد که بشم سرمست

پرسه میزنم تو کوچه پس کوچه‌های شهر»

تا کی قرار بود ما تو خیابونها دور الکی بزنیم؟

«هنوز عشقت هست نذار

بره از دست» کاش من هم

خواننده بودم.

«واسه جدایی عزیز دلم وقت هست»

وای خدا امشب چرا همه چی با این خواننده

هماهنگ شده؟ «بیا بشکن نرو این خونه رو اما

به دلم دست نزن من دیوونه رو با غرورت بیا

پس نزن» وای از غرور چشمهای علی.

«دلم آتیشه ولی حالیشه بزن از شراب این دل تو

• حال این مست نزن» علی من رو فقط یکم بفهم.

«تنهایی ماله منه دلم که

دم نمیزنه» من توی یک

سال تنها یک بار دم زدم.

«آدم عاشق سرِ یه چیز کوچیک که

بهم نمیزنه « آدم عاشق؟ من؟ یا علی؟

«شب گردی کاره منه غصه شبا یاره منه

آدم عاقل که عشقُ از دلش که آخه خط نمیزنه «

علی تو رو خدا، تو رو خدا اگه گوش نمیدی خاموشش کن. با تکرار حرف دلم از زبون

این و اون دارم میسوزم

«از قصد که بشم سر مست»...



تو رو خدا بیخیال فقط به رانندگیت نرس، پخش رو خاموش کن و نذار بیشتر از این با حرفهای نگفتم آتیش بگیرم، خاموشش کن و نذار این آهنگ من رو به منت کشیدن وادار کنه. علی قسم به هرچی که میپرستی من رو از دلت خط نزن.

دیگه طاقت نداشتم یه غریبه بخواد حرف من رو اینقدر رک و راست به مرد مغرور کنارم بزنه، دست سمت پخش بردم تا خاموشش کنم که خیلی جدی و محکم گفت:  
-دستش نزن.

لجبازی کردم، حرف گوش نکردم. حریصانه میخواستم دکمه‌ی-آف رو فشار بدم، به محکمی فشاری که بهم آورده بود.  
-میگم دست نزن.

-من هم میگم سرم درد میکنه.

دست جلوتر میبرم که دستش مانع میشه دکمه رو لمس کنم. لج کردم، عصبی شد و باز برای دوم با دست سنگین و محکمش پشت دستم زد.  
-بهت گفتم دست نزن.

دستم سوخت... لرزید؛ ولی چشمم به جاش اشک ریخت. فقط و فقط یه قطره، یه قطره که چکید روی پای چفت شدم.

عصبی فرمون رو چرخوند و تغییر مسیر داد، بوقهای مدام پشت سرمون میگفت که رانندههای

پشت سرمون رو حسابی کفری کردیم. یه ماشین از اونها که بهش میگن شاسی بلند کنار به کنارمون میاومد، به علی علامت داد که شیشه رو بده پایین. علی اطاعت کرد.

-ها، بله؟

این مرد من انگاری از همه طلبکاره.

-یابوسواری میکنی؟ یا گاوی میخوای سرت رو بندازی

بری تو طویله؟ وای خدایا، همین یکی رو کم داشتم.

-مردی بزن کنار حالت کنم گاو کیه.

-مرد هستم؛ ولی با توئه گاو بحث نمی کنم.

صدای بوق بوق اطرافیان دلم رو آشوبتر میکرد. خشم علی داشت فراتر از انتظارم میرفت، منی که ماهیچههای پر و محکمش رو دیده بودم، میدونستم دستش به پسر لاغر اندام ماشینسوار برسه، کم کمش باید یه ماهی رو لنگون لنگون راه بره؛ البته اگه تو بیمارستان بستری نشه. خدا رو شکر که پسرک عقل کرد و گاز داد رفت. خدا رو شکر علی پیگیرش نشد و کنار اتوبان ایستاد.

برای اولین بار بود که دیدم سیگار دست میگیره، برای اولین بار دیدم پکهای عمیقی به

سیگار دستش میزنه، علی سیگاری بود؟

به کاپوت تکیه داد، هوا سرد بود و این رو بخار دهنش ثابت میکرد. به وسعت تمام دلتنگی‌هام نگاهش کردم. یه روزی این شونه‌ها تکیه‌گاه من بود، یه روزی من با این موهای سیاه بازی بازی میکردم، سعی داشتم عکسی از این صحنه به ذهنم بسپارم. من باید روزهای زیادی رو با این صحنه زندگی میکردم.

مردی زیر چراغ پایهدار کنار اتوبان، مردی با لباس سیاه تنش، شلوار کتون کرم‌رنگش، با موهای مردونه‌ی کنار زده، با سیگار باریک و کوتاه توی دستش که پشت به من یه چیزهایی رو داشت دود میکرد.

موبایلم، موبایلم کو؟! کجای این کیف خراب شده پنهون شده؟! زود، الانه که سیگارش تموم بشه، کجاست پس لعنتی؟ آها، دستم به خنکی بکاورش خورد و طی چند ثانیه‌ی کوتاه این صحنه برای همیشه موندگار شد.

این اولین چیزی بود که من از این مرد با خودم بردم. دست به صورتش کشید، پوفی کرد و بخار گرمش رو تو هوای سرد بیرون ول داد. چرخید، نگاه من هم چرخید روی پاهای چفت شده‌م.

نرو حال من بده.

به خونه رسیدیم بعد از این که علی چهار نخ سیگار رو دود کرد هوا. این جدایی که خواست خودش بود؛ پس از چی حرص میخورد؟

رسیدیم، بعد از پرسه زدن تو خیابونهای سرد و یخ بستهی شهر، بعد از این که با خودکشی احساسم تونستم بغضم رو قورت بدم. دلم برای پشت دستِ ضرب دیدهم میسوخت، دلم

برای از دست رفتن زندگی یک سالهم میسوخت. اصلاً کارِ امشب من فقط سوختن و ساختن بود. دلم از تموم ناملایمات زندگی پر بود؛ ولی تا رسیدن به خونه صبر کردم، با رسیدنمون با وجود اون هوای سرد با لباس تو حموم چپیدم.

دیگه صبر نداشتم، دیگه طاقت نداشتم، شدیداً به یه مُسکن قوی احتیاج داشتم که اون هم دوش با آب گرم حمام بود. آبِ گرم رشتههای عصییم رو آرومتر میکرد، میذاشت بدون دغدغه برای از دست دادن زندگیم اشک بریزم. تا اونجایی که خالی شدم، سبک شدم.

حولهپیچ بیرون زدم؛ علی تو دستشوویی مشغول مسواک زدن بود. از غیبتش استفاده کردم و سمت اتاق خواب دویدم.

هوا سرد بود، خیلی سرد. لباس پوشیده بالشت رو از روی تخت کندم، چهقدر سخت، چه سخته ترک عادت. مبل سه نفره‌ی پذیرایی تخت امشب من بود. بهتر بود از امشب جدا میشدیم، از شبی که تو حموم، تنها کمی تونستم روی خودم کار کنم برای پذیرش این جداییِ ناخواسته و با سرعت. چه امشب چه فردا صبح. من فردا شب باید کجا میخوابیدم؟ کنار کی آروم میگرفتم؟ کجا قرار بود پناهگاه من شکست خورده از زندگیِ مشترک باشه؟ -یلدا؟

داد زد. ترسیدم، لرزیدم. اعتراف میکنم همیشه از این نهایت خشمش هراس داشتم. سیخ شده روی مبل نشستم، به محض نشستنم، بالای سر مبل و طلبکار دیدمش.

-بله؟

-بلند شو برو بخواب سر جات.

خوب چرا؟ چه امشب چه...

-مگه با تو نیستم؟

تردید رو تو حرکاتم دید که عصبی باز تکرار کرده بود. یه اعتراف دیگه، از ضرب شست دوبارهش ترسیدم؛ ولی باز جواب دادم.

-من اینجا راحتترم.

-تو بیخود کردی. برگشتم سر جات نباشی حالت رو میگیرم.

دردش چی بود؟ این تضاد رسوخ کرده به رفتارش یعنی چی؟ داشت من رو از خونه و زندگیش بیرون میکرد؛ ولی اجازه نمیداد از تختش بیرون برم؟ الان باید چه برداشتی از حرفها و رفتارش داشته باشم؟ چیکار کنم که امید به موندنم باز سرک نکشه؟ اصرارش برای چی بود؟ اون که فردا توافقی طلاقم میداد.

عصبی بالشت رو به سینهم کوبید. چرا اینقدر عصبی؟

هر چند قلبم برای رفتن فریاد میزد؛ ولی غرور و شعورم کوتاه بیا نبودن، خوابیدن کنار همدیگه اون هم وقتی فردا، این وقت از شب همه چی بینمون تموم شده؟ منطقی نبود.

این مرد یاد گرفته بود خواستههایش رو به من تحمیل کنه. گوشهترین جای سمت راست تخت جاگیر شدم. فردا شب دلم برای این تخت هم تنگ میشد، دلم برای دیوارکوب آبی رنگ که علی روشنش کرد، برای عکس بزرگ سر مجلسیم، برای تمام چیزهایی که طی این یک سال بهشون دلخوش کردم، جهازم با اقساط ۵۶ ماه. چهقدر دلم برای کاسه و بشقابهایی که عاشقانه

باهاشون برای شام و نهار سر و کله میزدم تنگ میشد. بعد از رفتن من اینها بدون من چیکار میکنند؟ دست کی میافتن؟

علی رفته بود تا چراغ سالن رو خاموش کنه. صدای پای سنگین و محکمش به گوشم دست داد. امشب همی حرکاتش با حرص و غضب قاطی شده بود. با حرص چراغ خاموش کرد، با حرص پتوی روی تخت رو برای خوابیدن کنار زد و با حرص و خشم خودش رو گوشهی دیگهی تخت جا داد.

سکوتی سنگینوزن بینمون افتاد، صدای نفسهای کلافهش میگفت هنوز نخوابیده، تکون خوردن مداومش میگفت به ● دنبال حالت مناسبی برای خوابیدن و من تنها گوش میدادم به صدای ناملایمات روح و جسمش.

-از فردا میری خونهی مامانت؟

نگرانی برای کسی که فردا طلاقش میدی، منطقیه؟ کاش مثل نیلو میگفتم "به تو چه" کاش بیادبی میکردم.

-یلدا با توام!

خب مگه جای دیگهای هم دارم برم؟ این چه سوال احمقانه‌ای بود که میپرسیدی؟ کوتاه جواب دادم.

-آره.

-عابر بانکت رو برات...

صدای آروم شده‌ی موبایلش صحبتش رو قطع کرد. نگفته میدونستم میخواد بگه خودت میری به درک؛ ولی عابر بانک رو پر کردم؛ یعنی خبر نداشت به لطف پیشرفت ارتباطات، صبح با واریز اون مبلغ پر و پیمون، پیامکش بهم رسیده؟

-سلام جناب سرهنگ. در خدمتم.

و سکوتی که من رو عصبی و علی رو کلافه کرد.

-سرهنگ میشه شهریزی

رو بفرستید؟ باز سکوت و

• کلافگی علی.

-سرهنگ من حال خوب نیست، آمادگیش رو ندارم، بله شما درست میفرمایید من تعهد دادم؛ ولی حال اصلا خوش نیست.

و ثانیه‌های بعد طوفان راه افتاده‌ی درونش.

• -چشم چشم، من غلط کردم، دارم میام.

صدای بلند و یکباره خرد شدن موبایلش که توی دیوار خرد شد، من رو از جا پروند. قاب و باطری هر کدوم به سمتی.

مثل پوآرو زیر نظر داشتمش؛ داشت آماده میشد. هرچیزی رو به سمتی، اون هم با حرص پرتاب میکرد، زیر لب ناسزا میگفت، به چه کسی؟ نمیدونم. از کی علی اینطور عصبی شده بود؟

حاضر شد، ساعت مچی دستش رو سفت کرد، نگاهی به ساعت انداختم، یازده و سی و پنج دقیقه بود. -فردا صبح تو محضر میبینمت.

رفت، دل من رفت، شب آخر هم رفت.

فردا صبح؟ به این کوتاهی که گفت نبود، شبی که من رو تنها گذاشت و رفت، جون از حلق من کشید تا به صبح پیوند خورد. شبی که امید داشتم حتی اگه شده ناخودآگاه انگشت کوچیکمون بهم بچسبه، ناخواسته نفسمون یکی بشه؛ ولی رفت. شبی که فهمیدم اون من رو نمیخواد.

شبی که به فردا صبحش فکر کردم. صبح شد، به سختی، با مشقت، از امروز ورق برمیگشت، کیش و مات شدم رفت، فصل خزان فصل جدیدی از زندگیم رسید.

چطور یک ماه نشده به اینجا رسیدم؟ چطور میتونستم از این همه دوست داشتن دست بکشم؟ شاید از وقتی که علی خیلی راحت اسم طلاق رو به زبون آورد یا از وقتی که دیدم علی مرد همپای شبهای من نیست؟

چطور این حجم بزرگ دوست داشتن رو با خودم به همه جا حمل کنم؟ اصلا به کجا حمل کنم؟



کاش مامانم نفس میکشید تا ازش میپرسیدم چطور یه گلهی ساده به طلاق کشید؟! مگه علی به انتظار بود که نگفتهی من رو تو هوا گرفت؟! من تنها کمی درد دل میخواستم، فقط کمی که بتونه قلب سنگین شدهم رو سبک کنه. شاید اگه همون شب، تنها من رو تو آغوشش حل میکرد، با کمی نوازش موهام، با چند جملهی محبت آمیز، من باز میتونستم ادامه بدم، باز میتونستم با نبودنش بسازم. من که از خودگذشتگی رو یاد گرفته بودم، کاش اون شب دهن باز نکرده بودم؛ ولی تا کی تنهایی و ترسیدن؟ دلهره و هراس برای مردی که به قدر من خواهان زندگیمون نبود.

ساعت هفت صبح بود که دیگه کمرم فغان داد از دراز بیهوده کشیدن. من میباید نه صبح آماده تو دفتر محضر حاضر میشدم؛ ولی دست و دلم به آماده شدن نمیرفت. عقم حاضر و آماده چمدونِ خاطرات به دست، دم در ایستاده بود و دلم رو برای رفتن و یکیشدن صدا میزد، مطمئنم همهی درد بشر از هماهنگ نبود قلب و مغزش بود.

بیهوده تو خونه پرسه میزدم، خونهای که یک سال رو درش سپری کردم. سر و سامانش دادم. کاری برای انجام دادن نبود، من همیشه همه چیز رو برای یهویی اومدنهای علی آماده میکردم.

دلم هیچ چیزی رو برای بیرون آوردنم از ناشتا نمیخواست، میلم به هیچ یک از طبقات هرم غذایی نمیکشید. چرا دیشب شام نخوردم؟ آبی به صورتم زدم، دستهام خیلی بیحس و حال بود وقتی داشتن ضد آفتاب رو به روی پوست صورتم میکشیدن. چشمهای ورم کردهم نیاز به رسیدگی داشت، ریمل جلد سیاه رو از جا کشیدم. کمی از موادش به اطراف پخش شد و من به تمیز کردنش اهمیت ندادم.

به ماهها قبل برگشتم، روزی که از سرِ بیکاری دستی به صورتم میکشیدم. علی خیلی یهوایی  
وارد اتاق شد.

• سلام یلدا خانوم.

نفس نفس میزدم از ترس.

-پوف... پوف، علی الهی خفه نشی. خب یه سَآری صدایی، مگه اومدی مجرم بگیری؟

-چیکار

میکنی؟

ریمل رو

نشونش

دادم. -

تز

بیکاری.

-برو بینم چه میکنی.

دهنم رو باز کرده و با دقت مایهی سیاه رنگ رو به چشمم میکشیدم.

-اهوم چه خوردنی شد.

از آینه نگاهش کردم بالای سرم ایستاده بود، با دستی روی شونهم با دقت محو چشمهام شده بود.

چشمک زد، زبون انداختم. خندید، اخم تصنعی کردم، من رو روی صندلی چرخوند. نگاه تبادارش قفل چشمهام بود.

-با این چشمهای مشکیات دنیا رو چه رنگی میبینی؟

چهقدر دوست داشتم وقتی چشمهام رو عمیق و محکم میبوسید؛ حتی شده از سر نیازش.

و من از امروز با این چشمها همهی دنیا رو سیاه دیدم، از امروز دیگه نتونستم ریمل بزنم.

آماده شده تو اون پالتوی سیاهم با شال بافت هم رنگش. امروز زیادی سرد بود، امروز خیلی خیلی افت دما داشتیم.

تنها یه ساک کوچیک از لباسهام و عکسِ دسته جمعیمون تو روز عروسی که لبخند شیرین مادرم رو برای همیشه ثبت کرده بود همراه من بود. من دیگه جایی برای بردن مابقی وسایلم نداشتم، کیفم رو روی سر شونهی افتادهم مرتب میکردم که یهویی یادم افتاد چیزی رو که مال من نیست تو کیفم جا دادم. جلد قهوه‌ای رنگش رو از کیفم بیرون کشیدم، کارت آبی رنگ بانک صادرات رو روی اُلُپن آَشپزخونه گذاشتم. من مهر و دوست داشتم رو به پول نمیفروختم. من برای رسیدنمون پولی طلب نکردم که حالا برای جدایی، بردنِ کارت بانکیش لازم باشه. نگاهی سرسری به همه جا انداختم، کنار تلفن ثابت خونه مکثی کردم. دو دل بودم، بنویسم یا نه؟ میخونه؟ میبینه؟ به امتحانش میارزید.

برگهی سفیدی از دفتر کنار تلفن کشیدم، نه سلامی، نه حالی، نه احوالی. تنها چند سطر کوتاه نوشتم.

"میرم؛ چون با نبودنتها گفتم برو. وقتی زن شدم و درد جونم رو از بینم میکشید نبودی، وقتی برای عروسی بهترین دوستم شوق داشتم نبودی، برای نامزدی تنها قوم و خویشم که برام حکم برادر رو داشت نبودی، وقتی مادرم رو از دست دادم نبودی، برای روزی که از سرما یخ بستم، برای فردا روزش که دلم فقط و فقط یه لیوان شیر گرم میخواست نبودی، شب آخری که دوست داشتم کنارت فقط نفس بکشم نبودی"

کاغذ رو کنار همون تلفن جا گذاشتم. کاش همین دقایق آخر به بابارضا و مامان فاطمه میگفتم پسر تون داره باهام چیکار میکنه، کاش به نیلوفر گفته بودم، کاش با وجود مهسا به شاهد زنگ زده بودم.

در ورودی رو روی هم گذاشتم. هرکاری کردم نتونستم کلید خونهی امیدم رو سر جاکلیدی آویز کنم.

عیب نداشت برداشتنش؟! حلقهم، تنها انگشتری دستم باید تا دقایق آخر با من میموند.

هوا سرد بود، سرد سرد. نمیدونستم سردی از هواست، از زمینه یا از اتاقک کوچیک و خفهی محضر و یا شاید این سردی از درون خودم بود!

ساعت نه صبح سهشنبه قرارمون بود، گفته بود از ماموریت برگرده مستقیم میاد اینجا، گفته بود سریع از این همه درد و رنج من رو خلاص میکنه؛ اما...

اما ساعت نه و ربع صبح بود و اون هنوز سایهش هم این اطراف نیفتاده. میشه نیاد؟ میشه دلش نخواد بیاد؟

میشه لج کنه نیاد؟ این همه بیتابی و بیقراری برای ربع ساعت دیر کرد منطقی نبود؛ اما من بیست ساله کجا و منطق کجا؟

آروم و قرار نداشتیم، هیچ موقعیت مناسبی برای یک جا آروم قرار گرفتن از مغزم مخابره نمیشد، عجب مغز معیوبی.

مینشستم اضطراب بلندم میکرد، میایستادم پاهای کمجونم سعی در زمین زدنم داشتن. من از این به بعد قراره چهطور آروم بشم؟ اصلا آروم میشم؟ اون هم بدون...

-دخترم بیا این رو بگیر.

سردفتردار محضر بود. پیر و مهربون با ریشهای سفید و بلند با لبخند کمجون روی لبش.

-خیلیها مثل تو میان اینجا که هنوز از تصمیمشون اطمینان ندارن.

نگاهم کشیده شد به تسیح فیروزهای رنگ آویز شده بین دستهای پر چروکش.

-بیا ذکر بگو آروم شی.

خرامان خرامان بیهیج عجلهای سمتش کشیده شدم، من هیچ وقت نمیتونستم بر خلاف میل بزرگترها کاری انجام بدم. همیشه حس میکردم اگر برخلاف میلشون کاری کنم دچار عقوبت بزرگ و دردناکی میشم.

-بگیر باباجان

-ممنون پدرجون.

روی تک صندلی چرک گوشهی سالن نشستم. خود دفتردارها هم میدونستن کسایی که مسیرشون این اطراف میافته خیلی تاب نشستن ندارن؟

ریشههای تسبیح، پوست یخ زدهی دستم رو نوازش میداد. کی میدونه این زمان، در این شرایط بحرانی با چه ذکری میشه آرومتر شد؟ دادههایی از مغز یخ بستهم مخابره شد "الا بذكر الله تطمئن القلوب" و تکرار و تکرار برای بیشتر آرام شدن.

-دخترم تو مطمئنی کارِ درستی میکنی؟

صدای پیرِ مهربون من رو از یک سال گذشته کشید بیرون، سوال به این سختی

هم داشتیم؟ از پری دلم بود که برای این پیرِ مهربون حرف میزدم:

-پدرجون اختیار و کنترل خیلی از چیزها دست من نبود.

لبخند زد به کلافگی من، به پریشونحالی من.

-مطمئنی همهی تلاشت رو کردی؟

به یک سال گذشته خیلی کوتاه فکر کردم. آره آره، مطمئن بودم، من علی رو دوست داشتم، خونه رو همیشه گرم و مرتب برای حضورش آماده میکردم، احترام مادر و پدرش

رو همیشه داشتم، برای حیدر مثل یه خواهر نداشته بودم و اینکه هیچ وقت به خواسته‌هایش نه نمیگفتم.

-آره مطمئنم که...

-سلام.

قلبم. سقوط آزاد.

اومد و تمام امید من برای پشیمونیش دود شد. سلام کرد به سردی هوا، به خشکی تنهی درختهای سرمازده. سر چرخوندم سمتش، چهقدر خشک و جدی؛ چه چشمهای سرخی.

-سلام پدرجان، بیا بگیر بشین.

این پیرمرد مهربون تو کدوم جناح بود؟ چرا هم برای من لبخند میزد هم برای علی؟ من بیپدر بودم نه علی.

کنارم نشست و شاید این آخرین باری باشه که با این فاصله کمی کنار هم جا میگیریم.

-خوب مدارک رو بدید ببینم.

چرا این پیرمرد از علی چیزی نپرسید؟ چرا از اون نپرسید از کارش مطمئنه؟

تلاشش رو کرده؟ شاید سردی گفتار و رفتار علی بود که پیرمرد دفتردار رو

کشوند سر اصل مطلب.

چرا دست علی اینقدر محکم سمت میز دفتردار رفت؟ چرا من نتونستم لرزش دستهای یخکردهم رو پنهون کنم؟

علی چهطور اینقدر به خودش مسلطه؟ من چهطور از دست این طوفان درونم فرار کنم؟

-دخترم سر مهریهت هم با آقا به توافق رسیدی؟ امضاء بزنی جای شکایت نداری، تعهد نمیخواهی ازش؟ چند بار بغضم رو قورت دادم تا با گریه نگم؟

-بله.

تعهد؟ چه تعهدی؟ مگه به تعهدی که پای سفرهی عقد داده بود عمل کردی؟ چهقدر داشتن حق طلاق خوب بود تا اون وقت من بودم که راضی به امضای طلاقنامه نمیشدم.

-مدرک تست عدم بارداریات کو دخترم؟

دست علی بود، همه چی دست خودش بود، وقتی هفتهی گذشته پای من رو به پزشک قانونی باز کرد اون هم برای اثبات این که از وجودش چیزی رو در من جا نداشته. نمیبخشیدمش چرا که بهم نشون داد چه کسانی و با چه مشکلاتی درگیر پزشک قانونی هستن، نمیبخشیدمش که گذاشت صدای اون دختر رو که به زور برای معاینه روی زمین میکشیدن رو بشنوم. ثانیهای بعد برگهای پیش روی مرد پیر نشست.

همه چی به سرعت برق و باد تموم شد، علی شد همسر سابقم، اون هم درست وقتی که دفتر بزرگ سردفتردار رو خیلی محکم و بیفوت وقت امضاء زد، وقتی مجبور شدم برای بار دوم



وکالت بدم تا برام به عربی بخونن " زوجهُ مُوکٍ لّی یلداُ طالقُ " به بدترین شکل ممکن در دنیای من معنی شد همین یک بندِ کوچکِ عربی .

"همسرِ موکل من رها است" چهقدر پیرمردِ مهربون برای خوندنِ همین یک بندِ دقت داشت.

چهقدر حال من با همین یک بند به هم ریخت. راست بود که میگفتن با طلاق عرش خدا میلرزه، این پس لرزه‌های من بود که داشت قهر زمین رو میخرد.

طلاق داد، آنچنان با کمی جوهرِ خودکارِ دفتردارِ سرنوشت من رو عوض کرد که تنها عکسالعمل من دهان باز شد. من تا دقایقِ آخر این سردی افتاده بینمون رو باور نداشتم.

خدا به اون بزرگی آدم رو از دل گرمای تابستون تو فصلِ سرد زمستون میانداخت، بعد از اون گرمای طاقتفرسا میرسید به یه خنکای دلچسب، گرما به جایی میرسید که خودت زودتر انتظار پاییز رو داشتی، دلت لک میزد برای کمی لرزش از سرما؛ ولی حالا... حالا من با لباسی اندک تو سرما ول شدم.

حالا قطره‌های از بزرگی خدا داشت چه به روز من می‌آورد؟

طلاق نامه رو، اون دفتر بزرگ و قطور رو، همه و همه رو امضاء زدم، انگشت زدم. نه به خواست خودم، به خواست مردی که چشم انتظار به دستم چشم دوخته بود. من تمامی اون دقایق رو اونجا حضور داشتم؛ ولی یاد ندارم کی و چه کسی شناسنامه و کارت ملیام رو بهم برگردوند، یاد ندارم چهطور باقیمونده از احساسم رو از اون دفترِ خفه و گرفته جمع کردم.

فقط تونستم خودم رو تا دم در بکشم. علی ایستاده بودو من هم ایستادم. درست

روبهروش، سینه به سینه‌اش.

دلم رو بردارم برم، اینجا دیگه جای من نیست، کنار این مرد ایستادن دیگه حق من نیست. برای من همه چی از الان شد به حسرت.

-میخواوی تو مسیرم تا به جایی برسونمت؟

دیگه غیرت نبود، دیگه عشق نبود، دیگه ترس از دزدان نبود؛ تنها به تعارف تو خالی بود که برای من هیچ ارزشی نداشت.

من از امروز خودم رو عوض میکنم، این رو قول میدم. با سعی بسیار بود که تونستم بدون بغض بگم:

-محبتت رو خرج کسی کن که بهش تعهد داری.

و از اینجا مسیر من و علی از هم جدا شد، عیسی به دینش موسی به دینش. نه خداحافظ، نه به امید دیدار، نه خوشبخت شی.

چرخیدیم، اون به راست من به چپ، سوار زانتیاش شد و من پیاده، بیهدف و سرگردون داشتم خیابونهای یخبسته رو قدم میزدم، غصههام رو سانت میزدم. قفسه سینهم جای حفاظ برای قلبم، تبدیل به میلههای زندون شد. خدا خوب میدونست باید یکی باشه تا جلوی این قلب بیصاحب رو بگیره.

علی رفت، روح و روانم رفت، به چیزهایی برعکس اسم ثقیلش خیلی راحت پیش میاد، درست مثل همین مطلقه شدن من. از این ساعت به بعد چیکار کنم؟ کجا برم؟ از تنهایی به کی پناه ببرم؟ خونهی زنعموم؟ نه دیگه، با وجود مهسا اونجا جای من نبود، شاید اگر حس گذشتهی

شاهد رو به خودم نمیدونستم چشم و گوش بسته میرفتم؛ اما الان با وجود مَهْر طلاق توی شناسنامه با وجود مهسا این کار غیر ممکن بود.

کاش نیلوفر اینجا بود، اصلاً چهطوری بهش بگم؟ چی بگم؟ اون هم بیهیچ مقدمهای.

وای از حالت ضعفی که سرتاسر وجود روده‌م پیچید، چهقدر زشت بود عق زدن بین آدمهایی که با کنجکاوی نگاهت میکردن. جز زردآبی که ته معدهم مونده بود چیزی کنار باغچه کوچیک پیاده‌رو بیرون نیومد.

کاش تو زمستون طلاقم نداده بود، کاش حداقل هوا گرم بود که من با وجود سردی بدنم، گوشه‌ی پیاده‌رو یخ کرده‌ک از نمیکردم، چیکار کنم با سردردی که داشت سرم رو میبلعید؟ چیکار کنم تا یکم از لرزش دستم کم بشه؟

چرا... چرا همهی اطرافم داشت تیره و تار میشد؟ چرا چرخش زمین رو به دور خودش و خورشید رو داشتم حس میکردم؟ آه خدا از عاشقی دلم خون شد.

-حالت خوبه خواهر؟ خانم؟

خواهر؟ من که خواهر کسی نبودم! من هیچ کسِ هیشکی نبودم! چشمهام تو چشمهای سیاه رنگی نشست.

چرا لباسش اینقدر رنگرنگی بود؟ این پسرِ کم سن و سال بدون مو کی بود؟ من رو ندزده؟ چشمهای چرخونم سر خورد به اتیکت اسمش " جابر سعیدی " آره سرباز بود، یه سرباز با لباس پلنگی.

-من رو... من

-مریضی خاصی داری؟ قرص تو کیفیت هست؟

آره، از امروز درد بیدرمون داشتم، از امروز یکی از رگهای قلبم گرفت، از امروز داغ رفتن علی به دلم نشست. این خودش مریضی خاص نیست؟ نه؟ بیاجازه‌ی من کیفم رو واری کرد. چیزی که پیدا نکرد گفت:

-یه چند لحظه صبر کن.

و ثانیههایی بعد از عق زدن دوبارهم با اون لباس پلنگی پیداش شد. درست کنار یک تاکسی زرد رنگ. -پدرجان م بچه‌ی این شهر نیستم، جایی هم بلد نیستم این خان‌مه ببر یه بیمارستانی چیزی حالش هیچ خوش نی.

مامان مهربونم راست میگفت "خدا وسیله سازه"

رفتم با مرد میانسال راننده‌ی تاکسی، جا گرفتم تو اون تخت سفید و بدبو، پیدا کردن رگم برای تزریق سرُوم، نمیدونم همه و همه چهقدری زمان برد؛ ولی هوا هنوز روشن بود، آفتاب کمجون هنوز برای تابش زور میزد، هنوز یک روز هم نگذشته بود، قرار بود مابقی روزها چهطوری بگذره؟ اون راننده بعد از مطمئن شدن از داشتن هزینه بیمارستان، وقتی گفت کرایه رو همون سرباز حساب کرده من رو تنها گذاشت و رفت. اون هم تک و تنها گوشه‌ی سردِ بخش اورژانس، چرا من اینقدر بی‌کس بودم؟ چرا کسی نبود که دوستانه کنار تختم به

انتظار پایان یافتن سرُوم باشه؟ عاقبت من با این همه بیکسی چی بود؟ با این همه سستی و گریه چی؟

کاش این سرُوم هیچ وقت تموم نشه؛ ولی...

•  
-خانم کشاورز بهتری؟

از امروز من دیگه خانم رجبزاده نبودم. پرستار سفید پوش بخش بود، کس دیگهای نبود که بخواد حال من رو پرسه.

از بیحالی و سنگینی سرم، تنها سر آرومی تکون دادم.

-خب خدا رو شکر، سعی کن یه چیزی بخوری. ضعف شدید و افت فشار و قند رو دست کم نگیری.

آروم گفتم:

-سرم خیلی درد میکنه.

لبخند دلگرم کنندهای به روی چشمهای خسته از اشکم زد.

-داخل سرُومت مسکن ریختم، کمکم بهتر میشی. سرمت تموم شد میتونی بری حسابداری.

آخه کدوم مریضی بود که خودش برای کارای حسابداریش میرفت؟ و من باز اینجا محکوم شدم که کارم رو خودم رواج بدم، هیچ دست کمکی نبود. همراه با چک چک کردن سرُوم،

قطره قطره اشک بیصدا ریختم. چه راحت همه چی از دستم رفت، چه راحت مطلقه شدم؛ ولی چه سخت به خونهی مامان و بابام رسیدم.

چهقدر برای زیاد شدن هزینهی همون یه سرم ترسیدم. من باید این یه حقوق رو تا سر ماه میکشوندم.

یه کلید توی در انداختن برام چه سخت شده بود. آخ که دلم گرفت از جای خالی مادرم، از حیاط خشک و بیروح خونهای که همیشه بوی یاس و آبشار طلایاش مستت میکرد، اون حوض پر آب انگاری به خشکسالی خورده بود.

از چرخ سردوزش، چهقدر بهم گفت "بیا بگیر بشین یه چی یاد بگیر، یه روز به دردت میخورها" اون روز رسید و من هیچی بلد نیستم، من که حرف گوش ندادم بشینم پا به پای چرخش. آخی که به دلش موند من چیزی از این چرخ حالیم شه.

بعد از رفتن مامان، گرما هم از اینجا رفت، روح زندگی هم رفت.

جای سرم درد میکرد و میسوخت؛ ولی باید با پیلوت بخاری سر و کله میزدم، نه پدری؛ نه برادری، نه همسری، من باید خودم برای گرم کردنم تلاش میکردم. چهار باری با شعلهی کم جون فندک سوختم تا بخاری رضایت داد تا روشن بشه. شعله رو روی زیاد نگه داشتم چرا که باید زودتر از اینها گرم میشدم و گرنه از این سرما و لرز یخ میبستم.

بیهدف به اطراف نگاه میکردم. هیچ کاری نبود یخچال خاموش شده رو دید زدم؛ هیچی برای خوردن نبود و اگر هم بود میلی نبود. نتونستم به حرف پرستار گوش کنم.

تشک یه نفرهی خودم رو، تشکی که مامان برام دوخته بود رو کنار بخاری پهن کردم. کاش همون روز با گاز بخاری از این دنیا رفته بودم. نزدیکترین جا کنار بخاری دراز کشیدم، دلم هوای خونهی خودم رو داشت. اون میز کوچیکم تو آشپزخونهی نقلیام، اتاق خوابم، تخت بزرگ و گرمم. بیخوابی چند روزه، مسکن تزریق شدهی توی سرُم همه و همه داشت با چشمهام بازی میکرد؛ ولی افکارم قصد زدن خاموشی نداشتن.

دلم میخواست فکر کنم به علی، به خونهم، به جای خالیم، به نیلوفر، به زن عموم، به آیندهای که هیچ امیدی بهش نداشتم، به مَهری که هنوز خیسی اون توی شناسنامههم بهم دهن کجی میکرد. داشتم تسلیم میشدم، تسلیم سستی و رخوت خواب، تسلیم گرمای به جون نشستهم.

\*\*\*

صدای کوبش محکم و بیوقفهی در، صدای فشار بیامان زنگ در عصیم میکرد.

کدوم نفهمی داشت به این سرعت برای باز شدن در تلاش میکرد؟ وای خدا هوا که هنوز هم روشنه! کی میخوای امروز رو تموش کنی؟ هنوز مست خواب بودم ولی این صداهای مزاحم نمیداشت توی مستی خواب غرق شم.

کشون کشون با چادرِ مامان خدایبامرزم خودم رو دم در کشیدم.

-بله بله اومدم.

شخص پشت در با شنیدن صدام آروم گرفت، در رو که باز کردم با قیافهی عبوس و درهم شاهد رو به رو شدم.

این از کجا میدونست من اینجام؟ این خونه که ماهها بود که خالی بود. عصبی گفتم.

-وای شاهد، چته یه بند دست رو گذاشتی رو زنگ. سر آوردی مگه؟

-خواب بودی؟ یه شهر رو ریختی بهم، بعد راحت گرفتی خوابیدی؟ یه روزه دارم همه جا رو دنبالت میگردم.

پوقی زدم زیر خنده، خندهای از درد.

-یه شهر؟ حالت خوبه؟ تو رو خدا جوک نگو.

-بیا برو اون ور.

من رو هل داد و وارد حیاط شد. دوست نداشتم اینجا بودنش رو. نه اسم خوب و نه حال خوشی برای من داشت.

ولی من و شاهد با هم بزرگ شده بودیم و من میخوام تنها به نسبتمون فکر کنم نه احساسی که بهم داشته.

بیتعارف روی تخت گوشه‌ی حیات نشست. عصبی و کلافه پاش رو تکون میداد. کاش هرچی میخواست بگه رو زود میگفت و میرفت، من هنوز باید میخوابیدم.

-چرا چیزی به ما یا حتی به من نگفتی؟



چه چیز مهمی بود که من باید به

پسرعموم میگفتم؟ - چی رو میگفتم؟

- طلاق رو.

به آنی بادم خالی شد. این چه عصرارتباطاتی بود که زده بود رو دست کلاغهای خبر رسون؟ یه دهه عقبتر که خوب یادمه! تا به شهین میگفتی به مهین میرسید به پری به زری، کم کم یه هفته طول میکشید؛ اما حالا بیست و چهار ساعت نشده؟! اخم کردم؛ چرا که از این به بعد هر لبخندم تعبیر بدی میشد.

- سر یه روز نشده تو از کجا فهمیدی؟

- یه روز نشده؟ دیروز صبح تو دفتر ۵۵۵ چه غلطی میکردی؟

دیروز صبح؟ مات و گنگ نگاهی انداختم به اطرافم، به خورشید کم جون صبح زمستونی، من چهطور تونستم این قدر بخوابم؟ چهطور این همه ساعت تو دنیای بیخبری ول بودم؟ چه دنیای پرآرامشی. از گنگی که در اومدم. حرف زیادت از دهن شاهد سیخ زد به وجودم.

- هرکاری میکردم به تو چه؟ همون کسی که برات خبر آورده من اون جا بودم، برو ازش پپرس چرا بودم، بار آخرت باشه با من اینجوری حرف میزنی.

من تلافی نبود علی رو سر همه در میارم. این یلدای بداخلاق و بیحوصله زادهی دست علی بود.

-نچ. همیشه. اینجوری همیشه، باید از اول بگم تا حالت شه چرا اینجوری حرف میزنم.  
وای خدایا نه، میدونستم دهن باز کنه چیزهایی میگه که من هیچوقت دوست نداشتم از  
زبون خودش بشنوم.

-شاهد من الان اصلا حوصله ندارم، جزار اومدم خونهی عمو با هم صحبت میکنیم.  
این یعنی از اینجا برو؛ یعنی حرف نزن و اگه جراتش رو داری جلوی زنعمو بگو.  
-نه دیگه، تا همین الان هم که نگفتم پشیمونم. یلدا... من...

-شاهد تو رو خدا، سرم درد میکنه.

-فقط پنج دقیقه صبر کنی تموم میشه.

همون پنج دقیقه صبر کردم که زندگیم از دست رفت. به حرف من گوش نداد و  
شروع کرد.

-یلدا به ارواح خاک بابام از همون بچگی از همون روزهایی که دست چپ و راستم رو شناختم  
فهمیدم از یه دختر عمو بیشتر...  
-شاهد خواهش میکنم؛ گفتنش...

متعجب شد از دونستم. زل زد به مشکیهای عزادارم. بین بدون علی همه چهقدر پر  
دل و جرات میشن، بین بدون مآردم چه دندونهایی برام گرد میشن!

-میدونستی؟ از کی؟

-از هر وقت، مهم اینه که هیچ فرقی به حال نمیکنه، تو برام هیچی بیشتر از یه پسر عمو نیستی.

-میدونستی سالها دوستت داشتم؟ پس چرا هیچ وقت...

-شاهد...

-یلدا، تو رو خدا الان دیگه لجبازی نکن، خوشبخت میکنم، قسم میخورم به ارواح خاک عمو، الان که دیگه اون سر خر...

مجبور شدم، به والله قسم مجبور شدم. داشت بیشتر از حدش تجاوز میکرد، به احساسم به شعورم به شخصیتم. اون چه فکری در موردم میکرد؟ سرِ خر یعنی علی؟ کی فکرش رو میکرد اولین کسی که از طلاقم سواستفاده کنه، همخون خودم، پسر عمو می باشه؟-کی فکرش رو میکرد شروع تمام پیشنهادهای بیشرمانه از شاهد باشه؟

کشیده‌ی محکمی زدم که صورت شاهد رو حتی از جاش یک سانت هم تگون نداد. نمیدونم اون سیلی سهم پیشنهادش بود یا سرِ خر خطاب کردن مردی که هنوز عمیق بهش احساس داشتم.

این تمام قدرت من بعد از طلاق بود، شاهد باید میگفت درد داشت یا نه.

-باشه بزن، هر چند تا که دوست داری بزن؛ ولی بذار زیر پر و باله رو بگیرم، نامزدیم رو با مهسا هم به هم میزنم؛ ماما رو هم خودم راضی...

-شاهد لطفا خفه شو... خفه شو

کاش میرفت، کاش تو همون سرما میموندم؛ ولی با این پیشنهاد بیشرمانه، از حرص گر نمیگرفتم.

ما دوتا دیگه نمیتونستیم با هم همون دخترعمو پسرعمو بمونیم، باید میفهمید اون روزها دیگه بر نمیگرده.

عصبی بلند شد و روبهروی من آوار شده سینھسپر کرد.

-باشه الان خفه میشم چون حالت خوب نیست؛ ولی آخرش که چی؟ تنهایی، بیکسی؛ کی رو داری؟ راضیت میکنم.

از پیش چشمهای عصبیم رد شد و صدای محکم در حیات تو گوشم پیچید.

شروع شد درد سرهای من، اون هم از خانواده، از همخونم. کم توی بیکسی میسوختم که این درد هم اضافه شد.

توی درد طلاق کم گر میگرفتم که پای مهسا به زندگی پر تلاطمم باز شد.

دروغ نمیگم، میترسیدم، از پول خرج کردن، از بیپولی که مجبور بشم تا سر ماه هیچی

نخورم، نتونم تا کنار گور سرد مامانم با آژانس برم. اگه سرما بخورم چی؟ پول آب و برق و

گاز رو، پول شارژ گوشیم؟ چهار روز گذشته بود، اون هم با سختی، با گریههای هر شب، با

توهمهای نا تموم شبهای مه آلود. اگه کسی از روی تیغه دیوار پیره چیکار کنم؟ اگه دزد بیاد

چی؟

چهار شب بود که ترس شده بود همپای من، چهار شب که از ترس مثل جغد و خفاش بیدار بودم و صبحها با چشمهای ورم کرده میتونستم چند ساعتی رو بخوابم. چهار روزی که جرات دیدن همسایههای اطراف رو نداشتم. از سوالهای بیجواب، از کنجکاویهایی ناتمامشون میترسیدم.

چهار روز شده بود که خودم رو با خواروبار موندهی ته کابینت سیر میکردم. با ماکارونی و سویای ته کابینت، با دو پیمونه برنج ته گونی به اضافهی اون نصفه روغن کنار گاز؛ ولی امروز دیگه هیچی هیچی برای خوردن و سیر شدن پیدا نمیشد. کارت بانکی پدرم رو که بعد از مادرم به من رسیده بود از توی طاقچه برداشتم و رفتم به اولین سوپری .

چهلقدر سخت بود خرج و مخارج زندگی رو با هم جفت و جور کنی. من از این کارت باید قسط جهازم، پول آب، برق، گاز و خیلی چیزهای که برای گذراندن یه زندگی ساده لازم بود، میدادم.

چهلقدر خوب بود اون دوران که نگرانی برای این چیزها نداشتم، اول که مامانم بعد هم علی بود که من هیچ وقت درک نکردم خرج رو به دخل رسوندن چه وظیفهی سنگینی میتونه باشه. سعی میکردم چیزهای ضروری رو بردارم. وای دارم میمیرم نمیدونم اون گونی برنج پاکستانی رو بردارم یا نه؟ آخرش که چی؟ باید میخریدم یا نه؟

باید میخوردم یا نه؟ برش داشتم به همراه خیلی چیزهای دیگه که باید برمیداشتم.

پسر شونزده سالهی سید برای کمک کنارم پا به پام میاومد و من داشتم از ترس دیده شدنم سکت میکردم، مردم کوچهی ما زیادی اهل حرف و گفتوگو بودن. جواد خریدهای سنگینم رو

کنار در گذاشت و رفت؛ یعنی واقعا همین چند تا پلاستیک کوچیک شد ۵۰۱۴۱۱ تومن؟  
چهقدر سید لطف کرد هشتصد تومن تخفیف داد!

همه رو به زور و نفس نفس زنون داخل کشیدم و به سختی کمر راست کردم.

آخ از زندگی از دست رفتم. کجایی مرد بیوفای من؟ کاش این ساعت از روز چیزی خورده باشه.

چهقدر سخت بود دست تنها هر کاری رو رواج دادن، هنوز نفس تازه نکرده بودم که صدای زنگ در بلند شد، چهقدر میترسیدم از این یهویی پیدا شدن کسی.

این اینجا چیکار میکرد؟ با من چیکار داشت؟

-سور و سات میبینی پتی...خانوم؟

•  
ماتِ حرف زشتی میمونم که به جای سلام از دهنِ نجسش دراومد. امان از دورویی و دو رنگی آدمها.

از جا خوردنِ من سوءاستفاده کرد، تنه زد و از من تو بهت مونده رد شد.

مگه اینجا کاروان سراسر است که هرکی سر میاندازه

پایین میاد تو؟ در رو با صدای آروم بستم، نباید

• جلب توجه میکردم.

-اینجا چال کردی عُدّهت ( فاصله‌ی بین طلاق تا ازدواج بعدی ) تموم شه؟

روزی این زن من رو بد سوزوند و امروز هم باز همین قصد رو داشت. این زن کجا و عشوه‌های اون شبش کجا.

-تو چرا اومدی تو چال من؟

-نقشه‌ت برای شاهد چیه؟

من؟ نقشه برای شاهد؟ همین چهار روز پیش شاهد برای من تموم شد. پس این زن از اینجا احساس خطر کرده بود؟

-تا وقتی پا رو دُلم نذاری کاری به کارش ندارم.

به آنی رنگ از رخسارش پرید، ندیده بود یلدا به این حاضر جوابی!

-پس نقشه رو داری؟ خوابوندیش تو آب نمک؟

باز هار شدم در برابر گرگی که لباس انسان به تن به اسم مهسا سمتم هجوم آورده بود.

-تا عُدّهتم تموم شه وقت زیاده.

-ج... خانوم بیابرو. بیدر و مادر که میگن...

به ولله قسم مجبور شدم... دلم آتیش گرفت برای پدر بیگناهم، دلم ریش شد برای مادر معصومم. چه دست سنگینی داشتم برای صورت لاغر و نحیف مهسا، صورتش در جا سرخ و گلگون شد.

•  
-بیا برو گمشو بیرون. همین که تو پدر و مادر داری بسه. بیا برو بیرون.

-بله که میرم، میرم به همه میگم به پسرعموی متاهلت نظر داری، به همه میگم میخوای تلکاهش کنی باهاتش بریزی روی هم، طلاق گرفتی حالا کی بهتر از شاهدِ احمق؟ میفرستمت کنار همون مامان و بابای گوربهگور شدهت.

داد میزد، هوار میزد، آبروی هم چون برگ گل پاکم رو حراج میذاشت .

آخ از آتیش شعله گرفتهی دلم، اینها بودن فامیل من. نه یلدا، الان وقت کم آوردن نیست، میدونم خرد شدی از حرفهاتش، دلت شکسته از تهمت‌هایش؛ ولی بعد از خوابوندن این طوفان میتونی هر چی خواستی زار بزنی، هق بزنی.

شال بافتِ قرمز رنگش رو کشیدم، میون تقلای دست‌هایش کشیدمش سمت در:

-بیا برو هر غلطی دلت میخواد بکن.

با یه حرکت پیش چشم ماتزدهی مهین خانم پرتش کردم بیرون.

این زن نمیخواست خفه بشه؟ حتی-پشت در بسته؟

کی مثل من از فامیلش فحش ناموسی خورده تا بفهمه نه میتونستم بگم چها شنیدم نه میتونستم بنویسم چها به خوردم دادن؟

راست میگفت نویسندهی سریال شهرزاد "آدما هر روز میمیرن یکی روحی، یکی

• جسمی، یکی احساسی"



تمام روز رو بین خریدهای مونده تو حیاط رو اشک ریختم. میسوختم از حرفهای نیشدار مهسا، از فحشهای رکیکش، از نسبتهای چسبونده به دامن پاکم. من که زورم به هیکل ظریف و خوشترانشش میرسید؛ چرا تا جایی که میخورد نزدمش؟ باز صدای منحوس زنگ در؛ یه بار، دوبار، سه بار.

نه، قصد کوتاه اومدن نداشت، کشون کشون خودم رو کشیدم سمت در.

-وای دختر نصفه عمر شدم، چرا در رو باز نمیکنی؟ دلم هزار راه رفت و برنگشت.

مهین خانم همسایهی مهربون مادرم بود با یه سینی کوچیک اما پر از غذا اون هم چی؟ ماکارونی. با صدایی زخم خورده از اون همه گریه سلام دادم.

-سلام مهین خانم. بفرمایید.

عقب کشیدم و با اومدنش به داخل گفت تعارفم رو قبول کرده.

-نگاه نگاه! ببین چه به روز خودش آورده؟! دختر میچایی تو این سرما.

اون زن خمیده خمتر شد تا آشفته بازار دورم رو جمع کنه. مهسا چه بیرحمانه به زیر اولین خرید من پا کشیده بود. با چه دل خوشی اون فندقهای بو داده رو برای تقویت جسمم خریدم؛ اما حالا چی؟ هر کدوم به یک سمت و سو.

-دخترم کلیدت

کجاست؟ اشاره

کردم به کیف کنار

دستش.

-بیا دختر، بیا بیکار نشین، پاشو بیا به کمکی بده من دست تنها نمیتونم.

این روزها من داشتم هر کاری رو دست تنها میکردم و میفهمیدم دست تنها بودن چهقدر میتونه سخت باشه.

سنگین بلند شدم، نه به سبب وزنم؛ بلکه به سبب ناسزاها و تهمتهای خورده شده. چهقدر گرمای داخل خونه دلچسب بود. انگاری من رو از عذاب رها میکرد، به جاهایی گرما نشون از جهنم نیست. گرمی خونه یعنی بهشت.

مهین جون به دوست خوب برای مامانم بود... و الان برای من هم شده بود که سینی پر از ماکارونی رو جلوی روم پیش بخاری گذاشت.

-بخور مادر، بخور جون بگیری. خودت رو کُشتی از بس ضجه و مویه زدی، خدا

بیامرزه مادرت رو، رفت و خون به دل همه کرد.

چنگال رو به زور بین دستهای سردم جا داد. چادرش رو درآورد و رفت سمت آشپزخونه، اون هم با کیسههای توی دستش. چهقدر خوب جای همه چیز رو بلد بود، همینطور که داشت خریدهام رو جا میداد شروع کرد.

-دختر من، حالا به آدم نفهم و دیوونه به سنگ انداخته ته چاه تو باید برای درآوردنش تا ته چاه بری؟

-خاله مهین دیدی چه راحت آبروم رو برد؟

-کی گفته؟ هر کی حرف بزنه خودم میزنم تو دهنش.

چه خوب که بدون شخم زدنِ زندگی‌م داشت ازم حمایت میکرد، تنها چیزی که این روزها شدیداً بهش احتیاج داشتم. بدون فضولی و سرک کشیدن داشت بهم محبت میکرد.

-اینجا همه مامانت رو حتی خودِ تو رو میشناختن. اون زنک هم اومد خودش رو نشون داد، اصل و نسبش رو داد زد و رفت تو چرا زار میزنی؟ تو اگه شاهد رو میخواستی مگه وقت کم بود؟ همه میدونن اون پسره یه پاش تو خونهی شما بوده، همیشهی خدا هم یه پاکت فندق دستش. کیه که نفهمه دردش چی بود؟ من خودم شهادت میدم؛ اصلاً خودم همینجا بودم که زن عموت تو رو براش خواستگاری کرد؛ ولی جواب مامانت یه چیز بود. خدا پیامرز گفت " منیر اگه میخوای رابطهی خواهریمون بهم نخوره اصلاً حرفش هم نزن " زهره برای تو آرزوها داشت.

بمیرم برای مادرم که آرزو به دل رفت.

-بخور مادر، بخور به من نگاه نکن.

-میلیم نمیکشه.

-به زور بخور ضعف میکنیها!

-چشم.

-چشمت پر نور دخترم، غصه نخوریه‌ها تا خودم زندهم غمت نباشه هر کاری داشتی کافیه یه زنگ بزنی.  
آ تموم.

لبخند کمجونی به این همه مهربونی میزنم، کارش رو که تمام کرد اومد نشست کنارم، کنار شعله‌های گرم بخاری.

-دخترم من نمیدونم تو زندگی چی بهت گذشته که صلاح دونستی طلاق بگیری؛ ولی حتما اونقدری سخت گذشته که کم آوردی، همین یه امشب رو برای یه بار بیشتر هم نمیگم که اذیت شی، این رو مادرانه میگم، برای خودت آهسته برو آهسته بیا تا سقز دهن مردم نشی، تا کم کم دهنشون رو ببندن، سخت میگذره؛ ولی از حساسیت اولیه میافتن، بعد به حضورت عادت میکنن، با این پسره هم برخورد جدی کن شر نشه. حالا که تنها شدی رفت و آمدش صورت خوشی برات نداره، حرف در میاد.

و من تنها سری تکون دادم به تمام واقعیت‌های گفته شده از دهن خاله مهین.

-بخور جونم، بخور رنگ به صورتت نمونده.

بی احترامی به زحمتش میشد اگه بعد از این همه اصرار لب نمی‌زد. با بیمیلی شروع کردم دو سه چنگالی خوردن؛ اما با اشتها ادامه دادم چرا که این چند روز رو به مثال انسانهای اولیه سر کرده بودم؛ چرا که بو و طعم غذای مادرانه رو داشت.

و اما نداشتن آهسته برم آهسته پیام، آوار شدن سرم، اون هم یکی یکی. کاش اگه کار به کسی نداشتی اون هم به تو کاری نداشت.

دیگه اشکهای شبانه هم چاره‌ی درد و مرهم زخمهای نبود. اون چشمهای سرخ شده از اشک، مجالی برای بهبود یافتن پیدا نمیکرد، نمیدونستم برای چی اشک بریزم، برای چی عزاداری کنم؟

دلم هنوز بدجور هوای علی رو داشت، دلم از پیشنهاد شاهد پر بود، آتیش وجودم از تهمت‌های مهسا هنوز خاموش نشده بود که باز پیداش شد، با کیسه‌های پر از خوراکی. در رو باز نکرده پشیمون شدم، خواستم ببندمش که پاش رو بیخ در گذاشت.

-یلدا... یلدا این چه کاریه خب؟ باز کن در رو.

-شاهد بهت گفتم دیگه اینجا نیا، تو رو خدا من رو اینجا تابلو نکن، همسایه‌ها بعد از طلاق من حساب خوبی روی رفت و آمد تو باز نمیکنن. تو رو خدا باز پای مهسا رو اینجا باز نکن. اینها رو هم با خودت ببر، همین که خریدی لطف کردی، دستت درد نکن...

-آ بیاید مردم، بیاید ببینید این زنک داره با شوهر من چیکار میکنه، فردا با مامور اومدم نگید تهمت بوده‌ها، نگید یلدا اهل این حرفها نیستها! بیاید ببینید چه لیست خریدی داده دست پسر عموش!

دستم شل شد، قلبم از جاش سر خورد کف حیاط تازه بارون خورده، صدای تق تق باز شدن یکی یکی درها.

خریده‌های دست شاهد بین در افتاد، رفت سمت مهسای گر گرفته، جدالشون داشت بالا میگرفت، مهسا فحش میداد، شاهد تهدیدش میکرد، آقا قادر نگاه هیزی بهم داشت، زیبا خانم با حرص من رو میکاوید.

-اوی کافر چه خبرته؟ خیرندیده خودت چی بارته که دهنِت چفت و بست نداره؟ این پسرک عرضه نداره دهنِت رو ببنده من میزنم دهنِت رو پر خون میکنمها.  
سر خوردم کنار در، فرو ریختم روی کاشیهای خیس.

-تو کی باشی دهن من رو ببندی؟

-من مادرشم. معلوم نبود تو کدوم آخور سرت بند بود که این دختر رو تو همین کوچه بزرگ کردیم. من که میدونم شوهرت هر روزداره اینجا دون میپاشه، جمع کن، جمع کن تا زنگ نزدم ۵۵۱. بیتربیت بیاصل و نصب.

و اون انقلاب به پا شده به دست خاله مهین خیلی زود خاموش شد.

-چی؟ چه خبره؟ برید به زندگیتون برسید ببینم.

کاش مادرم نفس میکشید.

کاش میذاشتن نفسی تازه کنم، کاش میذاشتن اون همه تهمتِ یه جا توی حلقم چپونده شده رو قورت میدادم بعد لقمهی بعدی رو به خوردم میدادن، چرا انسانها روی دوشون رو این قدر وحشتناک میسازن؟

بابا مَآردم تنها گناه من طلاق گرفتتم بود، اون هم نه به خواست خودم بلکه...

تازه یک هفته گذشته بود؛ ولی به اندازه‌ی قرنی طول کشیده بود. هر روزش یه مصیبت، هر شبش شده بود اشک، شده بود غصه‌ی ناتوموم، اون هم از کسانی که انتظارش رو نداشتی. یک هفته، درست از ساعتی که از محضر بیرون زدم موبایلم رو خاموش کردم پرریز تلفن ثابت خونه رو کشیدم تا کسی پیدام نکنه، کسی پیگیره من شکست خورده نباشه، نمیخواستم حتی کسی خبری ازم بگیره؛ ولی چه خیال خامی.

باز صدای زنگ در، باز صدایی که این روزها تن و بدن من رو میلرزوند، باز چه شری پشت در به انتظارم بود؟

مگه این فشار پی در پی روی زنگ میگذاشت بیخیال شخص پشت در بشم، باور کنید با ترس و لرز داشتم میرفتم سمت در یخ کرده‌ی آهنی.

-سلام زن عمو جونم. قربونتون برم، بفرمایید بفرمایید.

تنها کسی بود که بعد از یه هفته سوختن در آتیش نداشتن علی با دیدنش کمی آرام شدم.

-سلام دختر قشنگم.

مثل همیشه چادرش رو با دست نگه داشته بود؛ نه مثل زیبا خانم با اون دندونهای درشت و زردش. خیلی زود چای تازه دمی پیش روش گذاشتم و کنارش زانو زدم.

-بفرمایید زن عمو جونم، ببخشید من اینجا خیلی اسباب پذیرایی ندارم.

بین خودمون باشه، میترسیدم میوه‌های کیلو خدا تومنی بخرم و خرجی کم بیارم.

-بشین قربونت برم، اومدم خودت رو ببینم و برم.

-خوش اومدید.

بیشتر از این نتونست جلوی چشمهای نمدارش رو بگیره، شروع کرد عزاداری برای مامانم.

میگفت و بیوقفه اشک میریخت.

-خدا بیامرزه مامانت رو، چهقدر اصرارش کردم، چهقدر گفتم زهره لج نکن، سنگ

جلوی پای پسرم ننداز...

خیالی پوچ بود که زن عمو برای پرسیدن حالم اومده.

-یلدا قربونت برم، میدونم الان دیگه دیره، فهمیدنش دردی رو دوا نمیکنه، آره شاهد یه

زمانی تو رو میخواست، خواستگاری کردم مامانت نداشت، قسم داد یلدا نفهمه، ما هم دهنمون

رو بستیم؛ ولی دستم به دامت، به حرمت نون و نمکی که تو خونهی همدیگه خوردیم تو

دست بکش، تو خانمی کن، تو دلسوز زندگی من باش، به روح عموت قسم، شاهد داره من رو

تو محال بیآبرو میکنه، خب زشته مادر آدم نامزد داشته باشه و هی یه اسم دیگه رو تو خونه

هوار هوار کنه، نذار زندگی مهسا هم خراب شه، من که میدونم تو خوبی تو مثل برگ گل

پاکی، بیا خانمی کن...

مات موندم همین، فقط تونستم همین رو بگم.

-زن عم...

حق میگرد، برای من؟ برای شاهد؟ برای آبروی خودش؟ برای زندگی مهسا؟



-من این پسرهی کله شقم رو میشناسم، شر میشه، میدونم نامردی کرده برات دندون تیز کرده؛ ولی تو خانمی کن...

این زنعموی درموند هم چی ازم میخواست؟ خانمی کردن از نظر زن عمو یعنی چی؟ تمام خرد شدهای خوشحالیم از دیدار زنعمو رو کنارچ جمع کردم و با بغض گفتم:

-زنعمو از من چی میخواین؟

تو چشمهام نگاه نمیکرد، سرش رو از شرمندگی پایین انداخته؟ چرا اشکهاش بند نیاومد؟ گفتن چی این قدر سخته؟

مِ مِ مِ مِ مِ میگرد، دل دل میگرد ولی گفت، چه سرد هم گفت.

-از اینجا برو.

باز شکستم، این بار به دست زنعموم، خرد شدم با سنگی که از جانب زنعموم به سمتم پرتاب شد.

متعجب لب زدم:

-زن عمو؟ میفهمید چی ازم میخواید؟

برم؟ کجا برم؟ با کی برم؟ پیش کی برم؟ با کدوم پول؟ خشم از لابهلای شکستههای احساسم بیرون زد، حرص سرپام کرد، من رو دریده کرد تو روی بزرگترم.

-زن عمو میفهمید چی میگید؟ این جوری از دختر زهره حمایت میکنید؟ این بود رسم خواهری بینتون؟ شاهد نمیتونه جلوی احساس عزاگشتهاش رو بگیره من مقصرم؟ من کجا برم؟ با کی برم؟ با حمایت کی؟ من بیست ساله با کدوم امنیت از این خراب شده بزنم بیرون؟

یه هفتهست از ترس جرات ندارم پام رو بذارم بیرون، جرات یه سوپری رفتن ندارم؛ شما تضمین میکنی؟ این در و همسایه یه عمری مادرم رو میشناختن دارن با من اینجوری رفتار میکنن، حالا انتظار دارید با این مصیبت کجا جمع کنم برم؟ مگه من دارم به شاهد خط میدم؟ مگه منم که میگم...

و صدای هق هق گریهی از ته دلش نمیذاره بیشتر از این ادامه بدم.

-میدونم دخترم... میدونم... حلالم کن.. حلالم کن.

-چی رو میدونید؟ دخترم؟ شما با دخترتون همین رفتار رو میکنید؟ نگید آره که میدونم دروغه.

زنعمو فکر کردم بعد از یه هفته اومدی حالم رو پرسی، اومدی بگی چیزی کم داری یا نه، چیزی احتیاج داری یا نه، نگو با یه کیسه‌ی پر از نمک برای روی زخمه‌ام اومدی. باور کنید اولین باره که دارم خدا رو شکر میکنم که مامانم رفت و امروز رو ندید...

و باز بغضم با شدت ترکید. دلی که این روزا خیلی حساس شده بود، خیلی زود رنج و نازک.

رفت، زنعموی خوبم با نشون دادن روی دوش رفت، با توقع بیجاش رفت، میتونستم

بیخشمش؟ این زن کم در حقم مادری نکرده بود، چرا خرابش کرد؟ حیف بود اومد

برای گداییِ زندگی مهسا، مهسا دختری که حاضر نبودم هیچ کاری برایش انجام بدم؛ حتی آگه به راحتی آب خوردن باشه.

این چه توقعی بود؟ این چه درخواستی بود از من زخم خورده؟ من فقط بیست سالم بود، من پر بودم از خامیها و بیتجربگیها، چرا جای حمایتم زخم میزدن؟

\*\*\*

امروز وظیفهی به صدا در آوردن زنگ در رو زیبا خانم به عهده گرفته بود. با اون چشمهای درشت و بیرونزده و با صورت پر از موش به انتظارم پشت در ایستاده بود، از اون غیظ و پیچ و تاب چشمهایش میخونم خبر خوبی برام نداره.

-سلام زیبا خانم. بفرمایید؟

-سلام دخترم.

دخترم؟ این روزها به اسم دخترم زخمها بهم میزدن التیام نیافتنی. کاش دیگه من رو با این اسم صدا نزنن، تنها مامانم بود که صادقانه، خالصانه و عاشقانه دخترم گفتنش به جونم مینشست. تمام اینها بوی ریا و تزویر میداد.

-میگم رضا این طرفها آفتابی نشده؟

رضا؟ رضا کیه؟ مگه این ورها چه خبره؟ چهقدر ساده میپرسم منه بیشیله و پیله.

-رضا کیه زیبا خانوم؟

اخم میکشه بهم، لب یه وری میکنه تا بگه:

-یعنی میخوای بگی تو رضا، پسر من رو نمیشناسی؟

اعوذ بالله من الشیطان الرجیم، شیطان کی تونست این قدر زاد و ولد کنه و همه رو برداره  
بیاره بذاره کِرِ دل من؟

نصیحت مامان ناگهانی به ذهنم هجوم آورد. "مادر هیچوقت با عجله قضاوت نکن " حرمت  
گذاشتم به حرف مادرم که مطمئن پرسیدم.

-منظورتون چیه زیبا خانوم؟

چشم غره رفت به منی که جز علی احساسم رو، جسمم رو، کسی لمس نکرده بود. علی،  
ازت نمیگذرم که من رو تو این جماعت انسانما ول کردی.

-بین یلدا وای به حالت بخوای به این رضای من پا بدی، بلایی به سرت میارم که مرغهای  
آسمون به حالت گریه کنن، فکر نکن من عروس چاق و گامبو قبول میکنمها، کور خوندی،  
پاش برسه بیابروترا از اون دخترک خود منم، حواست باشه نخ و ریسمون دست کی میدی.  
فکر نکنی پشتت به این مهین گرمه کاریت ندارم.

بینید، بینید چه دخترمی چسبونند اول حرفش، گفت دخترم و چه به روزم آورد، خدایا چهقدر  
درد برای پر شدن قلبم کافیه؟

خدایا این تکه گوشت زخم خورده‌ی وسط سینهم چهقدر تاب و توان داره؟ خدایا نذار بعد از رفتن علی باز رگه‌های قلبم بگیره، نذار این مادر به ظاهر دلسوز عفتم رو حراج کوچه و محله کنه. چی بگم؟ چهطوری بگم؟ به آدمی که خیلی راحت قضاوتم کرد چی بگم؟ چرا هیچ کس به جنسِ مذکرِ تو خونش اعتماد نداره؟ گناه من چیه؟

چرا جواب بیاعتمادی مادر، همسر، و غیره رو من باید بدم؟ رو چه اصل و قانونی؟

-اوی ننه درِ خونهی خاله زهره چیکار داری؟ بیا بینِ مَم مُمُردیم از گشنگی.

از کنار هیکل استخوانی زیبا خانوم (حیف از لفظ خانم) سرکی کشیدم، این بود رضا رضا که میگفت!؟

کدوم زنی رغبتِ لمس صورت پر از جوش و آکنه‌های روی صورتش رو داشت؟ این مادر داشت

خودش رو برای این پسرک لاغر مردنی بیادب و نزاکت میکشت؟ با دیدن چهرهی کریه و زشت رضا حرفی از سوز دلم میزنم، اون هم به زنی که مات به من خیره شده به پسرش نگاه میکرد.

-زیباخانوم من برای نگهبانی خونهم دنبال سگ نمیگردم. اشتباه اومدید، ظهر بخیر.

در رو با تمام حرصم با همهی خشمِ شعله‌گرفته‌ی تو وجودم بهم کوبیدم. کاش لب و دهن زیبا خانوم رو یکی کرده باشه.

خدایا چهقدر گریه کنم و آرام نشم؟ چهقدر لب به غذا نزّم و جاش غصه بخورم؟ من دیگه سیر شدم، دیگه داره میزنه زیر دلم، خدایا نجاتم بده، من رو نجات بده. از دست همهی کسایی که...

و باز این ناقوس مرگ به صدا در اومد. تو دلم فریاد زدَم اون هم کشیده و شاکی. خدا؟! خدای من، باورم نمیشد، خدا جون همین یک ثانیه پیش ازت خواستم من رو نجات بدی و بودن نیلوفر حتی با اخمهای درهمش یعنی معجزهی نجات و آرامش.

-سلام الهی دورت بگردم. بیا، بیا تو.

-سلام و زهر مار، درد بیدرمون انشاءالله.

اینقدر از دیدنش خوشحال بودم که کوچکترین اهمیتی به چهرهی درهم و زبون تیزش ندادم.

-وای خدا اینجوری که حرف میزنی مطمئن میشم خواب نیستم.

-گمشو تو دخترهی نفهم. انشاءالله خواب به خواب بری.

-نیلوفر؟

-درد... مرض و نیلوفر.

من رو هل داد و اومد داخل، کاش در رو آرام میبست.

-اون گوشی بیصابت کدوم گوریه؟ یلدا... یلدا یعنی دعا کن دستم بهش نرسه که اگه برسه همچینی بزمنش تو دیوار که دو تا بشه خوشحال شی. چرا تلفن خونه رو جواب نمیدی؟ -حالم خوب نبود.

-البته که حالت خوب نبود و گر نه همچین گ... نمیخوردی.

-نیلوفر؟

-زهر مار و نیلوفر، یلدا یعنی اینقدری ازت دلخورم که نزدم به مرگونت شانس آوردی.

میدونستم این تیزی زبونش، این حرفای بیادبانهاش از نگرانش برای خودم بود، نه شوهرش، نه برادرش.

-نمیخواستم ناراحتت کنم.

-نه اینکه الان اصلا ناراحت نشدم؟ چند کیلو کم کردی؟ ها؟ وقتی مامانت به رحمت خدا رفت سر و وضعت بهتر از الانت بود، هشت روزه دارم زنگت میزنم گوشیت خاموشه، پیام میدم تیک نمیخوره، خونهی خراب شدهات زنگ میزنم کسی جواب نمیده تا اینکه دیروز صبح علی گفت چی شده.

ریخت. دلم رو میگم، کافی بود اسم علی بیاد وسط تا مثل این باشه که کسی دست رو نقطه

ضعف من گذاشته باشه. چهرهی شاد و بشاشم به آنی در هم کشیده شد.

-چت شد قربونت برم؟

-نیلوفر طلاقم داد.

-چه مرگش بود؟

سر تکون دادم؛ چرا که واقعا جوابی برای سوال سخت نیلوفر نداشتم.

-نکبت یه هفتهست من نتونستم از دست تو درست زندگی کنم. بیا قربونت برم.

همین یه جمله و ساعتها بعدش، به گریه و زاری تو آغوش کسی گذشت که تنها برای

خودم نگران و دلواپس بود.

گفتم از همه چی، از اول تا آخرش، از توقعات خودم و از نبودنهای علی، از یخ بستنم تو اون خونهی کوچیک و نقلی، از دلخوریِ هنوزم برای نبودش تو خاکسپاری مامانم، همهی حرفها رو گفتم، گفتم زیبا خانم بهم چی گفته، گفتم مهسا و شاهد چه به سرم آوردن و نیلوفر ناباورانه مات این قوم و خویش گفتنها بود. گریه کردم اون هم بیصدا، من بودم کسی که پای همه چی موندم و ساختم؛ ولی علی بود که طلاق خواست!

من هنوز هم داشتم برای نیلوفر از عاشقانههام میگفتم؟ میدونم من دیوانه بودم؛ ولی باور کنید هشت روز زمان خیلی کمی بود که من بتونم خودم رو پیدا کنم، بتونم خودم رو از بین اون همه خاطره بیرون بکشم، زود و سخت بود تا بتونم عادت کنم، جای بازوهای شوهرم روی بالشت بیحس و جون سر بذارم.

کاش به خاطر احساسم به علی رو در روی قلبم در نیومده بودم.



شام سردستی کنار هم خوردیم، نیلو با یه تلفن به مامان و باباش خبر داد شب رو کنار من میمونه؛ اما خبری از محمودخان نبود، خیلی ریز سعی داشت من رو از حرفش هم دور کنه.

-حالا میخوای چیکار کنی؟ بشینی شب تا صبح تو این خونه غصه بخوری؟ تهمت بشنوی؟  
چهقدر گریه برات بسه؟

-چیکار دارم که بکنم؟

-خودت رو تو آینه دیدی؟ خوابی یلدا خانم، خوابی، من یه پله اونورتر دارم میبینم.  
حرف نرنی از قیافهت...

-نیلو حالم خیلی بده.

-کاریه که شده...

-کاش یه دلیل منطقی بهم میداد، بحث ما، دلخوری من، جوابش طلاق نبود.

-پاشو پاشو اول برو یه دوش بگیر، کلافگیت داره من رو هم به هم میریزه.

نیلوفر هم حدس میزد باز قلبم داره شروع میکنه به سرناسازگاری، میدونست باز هم دارم به مرز انفجار میرسم، بعد از حمام با اون آب گرم تونستم کمی سر حالترو کمی از طوفان درونم دور بشم تا محکم و جدی از نیلو بپرسم.

-چه خبر از

محمودخان؟ • هول

کرد اون هم خیلی

واضح.

-خوبه، اون هم خوبه.

-بگو چته؟ محمودخان از اون دسته مردهایی نبود که بذاره زنش تنهایی بیاد سفر.

-حالا بعدا میگم، فعلا بتونیم یه فکری به حال تو بکنیم شانس آوردیم.

دشت با انگشتهای دستش بازی میکرد و سعی داشت اصلا نگاهم نکنه.

-نیلوفر؟

-درد... ترسیدم.

-بگو.

-گفتم دیگه. گفتم دلم برای مامان اینها تنگ شده، از تو هم بیخبرم گفت برو.

-ها به همین راحتی؟ خودتی.

-خر؟

-هوم.

-هوم هومک. بیا حالا بیا به خاطر خودش حرف نزنه. هیچی بابا با یه تیر دو نشون زدم.

-یعنی چی؟

-یعنی هم قهر اومدم، هم اومدم بینم تو کدوم گورستونی هستی.

-قهر؟ تو؟ محمودخان؟

-وای لعنت بهت یلدا، نمیذاری زبون به دهن بگیرمها.

-بگو بینم چته؟ نگران شدم.

-تو نگران قیافهی درب و داغون خودت باش. کج و کوله.

-نیلوفر الان وقت شوخیه؟

-مگه من با تو شوخی دارم؟ بدبخت شدی انگاری این مفلسهای...

-نیلو نیچون .

-وای خیر ندیده. هیچی بابا، دخالتهای زنعموم دیگه داشت به اتاق خوابم هم میکشید. محمود هم عرضه و زبون نداره هی میگه "به خاطر من تو کوتاه بیا، هر چی میگه تو کار خودت رو بکن" خواهر من من هم اعصاب ندارم هی بگم باشه چشم، هر چی میگم محمودجان این جوری بدتره، بدعادت میشه حرف گوش نمیده.

-خب؟

-خب که خب. من هم دو روز پیش به دماغم رسید، محمود که سرِ کار بود زدم بیرون.

-خب با هم جدی حرف میزدید. •

-اگه قرار بود با حرف درست شه مال شما درست میشد.

-چه ربطی داره؟

-ربطش اینه که آقایون حاضر به مذاکره نیستن. هر چی میگم حرف خودش رو میزنه، فکر میکنه میگم برو بهشون بیا احترامی کن یا بگیر بزنشون، یه کلام میگم برخورد جدی کن.

-چیکار کنه؟

-چه میدونم خانوادهی خودشن قلقشون دستشه، دخترِ این زنعموم یه سوالهایی از من میپرسه بهت بگم ساخت در میاد.

دلم هوای مامان فاطمه و بابارضا رو کرد، اونهایی که نداشتن حس کنم دخالت چهقدر میتونه برای زندگی سمی باشه.

بابارضا همیشه حتی تو شوخیها جانبداری من رو میکرد، این حرفِ همیشگی مامان فاطمه بود که خیلی جدی به علی میگفت "حواست باشه نذاری آه یلدا که یتیمه بگیرتت" اوف، کو مامان فاطمه؟ من کی میتونستم به نیت علی آه بکشم؟ مردی که هنوزم که هنوزه خار به پاش بره قلب من تیر میکشه.

چهقدر من احمقم.

-سه روز پیش بود که مثلا اومد یه سری به ما بزنه، داشت چایی میخورد که بحث رو کشید به بچه و نمیدونم جریانات کنارش، خب بابا زشته، قباحه داره من برم از یکی پرسیم... وای خدا از دست این مادرشوهر.

•  
-خب چرا خودت باادبانه برخورد نمیکنی؟

-من چی بگم؟ یه سر این مادرشوهر میرسه به عموم که یه عمری نون و نمک هم رو خوردیم یه شاخه‌اش میرسه به بابا و مامانم، حرف بزنی رابطه‌ی دو تا همعروس هم میپوکه، بابام از عموم دلخور بشه حرمت بینشون چی میشه؟ همون چند روز پیش که زنگ زدم، بابام گفت بلند شو بیا خودم با عموم صحبت میکنم.

•  
-نمیشد همونجا بمونی اینها با هم صحبتشون رو بکنن.

-شدنی که میشد؛ ولی دل من هم کم از محمود پر نبود. اوف... ی حال کردم مریم گفت شوک شده اومده دیده من نیستم. تا از زبون بابام نشنیده من اومدم باور نمیکرده. حسود نبودم، هیچوقت و هیچزمان نسبت به هیچکس؛ ولی حسی داشتم ناشناخته، خورنده‌ی تمام انسانیت.

من حرف نزده جام تو محضر بود؛ ولی مردی مثل محمودخان از نبود همسرش شوک میشد. چهقدر از من گذشتن راحت بود؛ اون هم کسی که تمام دنیای من بود.

-مامانم میگه برگرد ولی بابام نمیذاره، خب اون هم برادر و زن برادرش رو میشناسه دیگه. میگفت تا یه فکر اساسی نکنم نمیفرستم.

-دلت هوای محمودخان رو نمیکنه؟

-درد، این هم سوال تو میپرسی؟

-بینتون سرد نشه؟

من میترسیدم از تمام جا خالی دادنها. از اینکه کسی حرفی بزنه و اون بشه پایان دل خوشیهاش.

-اگه قراره سرد بشه همون بهتر که از الان سرد شه. میگم یلدا؟

-جونم؟

-دلم هواش رو کرده.

-دیوانه...

صدای زنگ در نگذاشت حرفم رو تموم کنم.

-میخوای من برم؟

-نه به احتمال زیاد مهین خانمه، اکثرا شب این موقعا یه سری میزنه بعد میره.

برای احتیاط، چادر گلدار مامانم رو از روی بند رختی به سرم کشیدم و هم زمان "اومدم" بلندی گفتم بلکه دست از روی زنگ بکشن. محمودخان از نبود نیلوفر شوک میشد، من از بودن این به ظاهر آقا، اون هم این وقت از شب اینجا.

اخم در هم کشیدم تا شاید اون هم چیلِ گشاد شدهش رو هم بکشه.

-سلام یلدا خانم.

این مردک چرک و چیلی تا زمان حیاتِ مادرم من رو دخترم صدا میزد چی شده که حالا

• شدم یلدا خانم؟

-بفرمایید آقا قادر؟

-خوبی بحمدلله؟

این ساعت از شب، حال من چرا باید برای این مرد مهم باشه؟ از سمت دهانش بوی بدی به

• مشام حساسم میخورد.

کمی سر عقب کشیدم تا فاصلهمون رو بیشتر از اینها کنم.

-امرتون آقا قادر؟

-گفتم تو عالم همسایگی یه حالی ازتون بپرسم، کاری چیزی خواستی من یکی خودم

دربست نوکرتم.

این هم یه مدلش بود؟ پیشنهاد به زنی که هنوز قد سختیهاش زندگی نکرده بود؟ این مرد

چه مریضی داشت که بوی الکل از جانبش داشت خفهم میکرد؟

-هی آقا؟ الو؟ اینجا رو بین بینم.

نگاه و سر من به سمت صدای خشمدار نیلوفر چرخید.

-اتفاقا بابابزرگ من هم داشت احوال مادر و خانوم شما رو میگرفت... چخه.

با چشم و ابرو بهم فهموند در رو ببندم. تهوع من رو به سمت دستشویی هول داد و من فرصتی برای بستن در پیدا نکردم.

و میون عق زدنهام صدای محکم در به گوشم آشنا میاد.

•  
-چت شد؟ یلدا؟ خوبی؟ نکبت بهت میگم دو لقمه غذا بخور جون بگیری.

چشمهام از عق زدن سرخ و اشکی شده بود، نیلو آبی به صورتم زد.

-خوب شد؟ همون یه لقمه غذا رو هم که بسته بندی دادی بالا.

•  
-بوی بدی میداد. من هم این روزها معدهم...

-ای احمق، کی میخوای بزرگ شی، مردک مست بود معلوم نبود چه قدری داده بالا.

وای از من و سادگیهام، وای از من سادهدل.

تمام طول بلند شب رو کنار تشک نیلوفر اشک ریختم، از بختم، از بدبختیم، از شانس بدم، از مرد زشت و بیربختی که در نهایت پستی به من پیشنهاد میداد. هیچ کدوم از حرفهای نیلو برام مأسکن نبود، هیچ کس نمیتونست من رو درک کنه، نیلو میگفت درکت میکنم؛ اما این دختر بزرگ شده در رفاه زیر سایهی پدر و مادر با داشتن شوهری که دوستش داشت، چهطور میتونست من رو درک کنه؟ من رو بفهمه؟ نیلو تنها با من همدردی میکرد.



می دونستم این شروع دردسرهای من از سمت قادره، میشناختمش نه تنها من بلکه تمام همسایهها

می دونستن به چیزی پيله كنه تا گذش رو در نیاره دست بردار نیست و من با تمام بیعقلی و کم سن و سالی درست حدس زدم.

نیلو با تمام علاقهش به من مجبور شد صبح بعد از صبحانه با پدرش که به دنبالش اومده بود همراه شه ولی دم در قول داد که ●

-به محض این که صحبتها با بابا وعمو تموم شه اومدم.

خدانگهداری روانهی دل پر از تشویشش کردم و باز من موندم و تنهایی، چهار چوب خونه، بیکسی،

اضطراب برای پیدا شدن آقا قادر. نه این که زمستون باشه من این جور یخ بسته باشم نه تمام حال بدم تمام این روزا که داشتم به سختی میگذروندم سرد و بیروح بود، تمام کاره من تو ساعات بیکاری گوش دادن به موزیکهایی بود که انگار من براش شون گفته بودم چی بخونن آروم و با چشمهای اشکی زمزمه میکردم با خودم برای خودم:

«از همون لحظه که رفتو بست روی من درو تا یه مدت همه بد نگا

میکردن منو دور تنم خاطره چیدم که این مدتو اینجوری گیجم من

رفتی بیخیال کی شدی آخه تو کی بودی که اینجوری دلمو بیخودی

دادمش دست تو با اصرار قلبم آخه توکی بودی اصلا

نمیفهمم رفتی بیخیال کی شدی آخه تو کی بودی که

اینجوری دلمو بیخودی دادمش دست تو با اصرار قلبم

آخه تو کی بودی اصلا نمیفهمم»

همین چند بیت کوتاه کافی بود تا من رو بکشه به یک سالی که با علی گذروندم.

داشتم بیهوده تمام اکسیژنهای اطراف رو حروم میکردم که گوشی روشن شدهم به دست نیلو، زنگ خورد. نُه روزی میشد که به نداشتنش عادت کرده بودم؛ ولی اگه بگی تونسته باشم به یک دقیقه نبودنِ علی عادت کنم. تنها مخاطب من نیلوفر.

-جانم نیلو.

-سلام کپل. چهطوری؟ خوبی؟ بهتری؟ شام خوردی؟

شام؟ کی شب شد؟ کی وقت نهار گذشت؟ من کجای دنیا سیر میکردم؟ با این حال بدم قرار بود چهطوری تا آخر عمر زندگی کنم؟ دست کردم توی خمرهی دروغهای مصلحتی.

-میلیم به شام نکشید.

-تو میلِت نکشید؟ اون وقتها من رو هم درسته قورت میدادی.

آخِی از اون وقتها. چي الان مثل اون

وقتهاست؟ - تو چهطوری؟

- زنگ زدم ببینم بیداری که پیام؟

- آره آره بیا.

و ساعتی بعد با اومدنش، سر چند تا همسایه از کنار درِ خونهبشون سرک کشون بیرون اومد.

خدایا برای تمام این لحظات خفقانآور من قاضی باش.

- ماشالله همسایه که نیستن، قربون ساواک. نکنه از برقِ زنگ در به خونهی اینها هم مشاع

دادی؟

کاش فقط درد نبود و نداشتن علی من رو شعله ور میکرد، تک تک اینها داشتن برای

سوزوندنم هیزم جمع میکردن.

- بیا تو، ولشون کن. بیا ببینم چه خبر، دلم همین جور فکرت بود.

پالتوی یشمی رنگش رو درآورد و گوشهی مبل انداخت، بافت روی سرش رو هم شوت کرد

کنار پالتوش.

- هیچی، خبر خاصی نبود عموم رسیده بود، مستقیم رفته خونهی بابام، صحبتهاشون که تموم

شده من رو صدا زدن.

-محمودخان هم اومده؟

-نه اون که مرخصی نداشته بیاد.

-خودش میاومد بهتر نبود؟

-عموم میگفت حرف من و محمود با هم یکیه.

-چی میگن؟

-تو کوتاه بیا. من هم گفتم عمرا.

-نیلوفر خیلی کشش نده.

میترسیدم، برای از هم پاشیدن زندگیش با مردِ موردِ علاقهاش.

-چی رو کش دادم؟ اگه اونها دوست دارن به دلش راه برن قرار نیست که من هم چشم و

گوش بسته بگم چشم هر چی شما گفتی. جنگ اول به از صلح آخر.

-نشینه زیر پای محمود خان؟

-یلدا اگه قرار مردی اینجوری جا خالی بده بذار تا هنوز هیچی نشده بره دستِ خدای

مهربون.

-به همین راحتی که میگی نیست.

-الان هم راحت نیست، من هم محمود رو دوست دارم، دلم هواش رو کرده؛ ولی قرار نیست همه چیزم رو بذارم پای علاقهم، یه خورده جذبه هم بد نیست، محمود هم اگه من رو بخواد باید یاد بگیره حمایت یعنی چی، همیشه که خواهر من هر چی درست و اشتباه گفت من بگم چشم؟ مگه حرفِ یه روز و دو روزه؟ یه بار که حرف حساب زدی یاد میگیره نیلوفر زیر بار حرف زور نمیره.

-چی بگم؟

-امروز چه خبر؟

چه خبر؟ تمام روز کنار بخاری زانوی غم بغل کردن، تمام روز به فکر علی بودن، تمام روز رو اشک ریختن برای خیلی چیزها. تمام اینها رو توی دو تا کلمه جا دادم.

-خبر هم سلامتی.

-آره واقعا. شفای همهی بیمارها یکیش هم تو. خشک بشی انشاءالله بس که دروغ میگی.

-دروغ چیه؟ پاشم برقصم باورت شه؟

-غلط نکن، بشین با این هیكل گندهات. شام چی داری؟

-چی میخوای برات...

باز زنگ در. امشب باز قرار بود کی قلبم رو به هم فشار بده با حرفهات؟

هیچ میل و رغبتی برای باز کردن در نداشتم اما اصرار شخص پشت در ستودنی بود. باز من و چادر گلدار، باز قادرِ مست و پاتیل پشت در؛ خدا من باید با این چیکار کنم؟ این من رو اینجا بیا برو میکنه.

-آقا قادر اوغور بخیر.

وای از چشمهای درشت و بغ کرده‌ی زیبا.

-اومدم احوال دخترم رو پپرسم. شما

مشکلی داری؟ پوزخندی زد به من

ماتمزده.

-خدا احوال پُرستون باشه، خدا خیرتون بده نمیذارید آب تو دل این دختر تکون بخوره.

کاش خدا بعضیها رو لال میآفرید. به هر دوشون نگاه پر غضبی انداختم و در رو به شدت بستم.

این یه هفته‌های رو که نیلوفر داشت با عمو و باباش سر و کله میزد، از نیومدن محمود گله میکرد، هی میاومد و هی میرفت، من داشتم با قادر مست و پاتیل برای برداشتن دستش از سرم میجنگیدم.

به محض رفتن نیلو، زنگ خونهی ما رو میزد و این کار هر روزش شده بود.

یک هفته‌های که من داشتم تو بدترین شرایط روحی دست و پا میزدم. نه اشک آرومم میکرد نه

فریادهایی که بین بالشت پنبهای میکشیدم، نه گور سرد مادرم و نه دلداریهای نیلو. انگار هیچ مسکنی برای درد من وجود نداشت.

بعد از جدا شدن از علی، اون هم تو سن بیست سالگی و اوج خواستن و احساساتی بودن، تو بحران بدی افتادم.

داشتم بحران روحی بدی رو پشت سر میگذاشتم. تمام وجودم خواستنش رو فریاد میزد، برای خلاص شدن از این نامردمیها، برای خلاص شدن از دست قادر مست و لابلالی؛ اما اون عقل رشد نیافتهم نمیتونست با نبودنشهاش و به موقع رفتن و بیموقع اومدنشهاش بسازه.

این یک هفته بودن نیلوفر هم برام چاره نشد، نه برای جسمم و نه روح و روان درموندهم.

کار روزهام شده بود خیره شدن به در و دیوار خونهی پدری که سهم ارثم شد و شبها بعد از رفتن قادر، مرور خاطرات با هم بودنمون. نیلو راست میگفت "از ساعت دوازده که مغزت خاموش میشه و قلبت به کار میافته یعنی رفتی تو یه دنیای دیگه و این یعنی خطر." به قدری به بودنش فکر میکردم که لمس دستهاش برام فراتر از تصور بود، شک نداشتم چشمهام نفرینم میکردن از این همه اشکی که میریختم. مفت مفت داشتم جوانیم رو میباختم.

محمودخان اومد، اون هم برای بردن زنش.

دمادم غروب بود، صدای اذان میاومد که صدای زنگ در خونه باز من رو به لرز انداخت. نیلوفر داشت نماز قضای صبحش رو ادا میکرد، با الله اکبری که گفت هشدار داد باز نکنم؛ اما شخص پشت در کوتاه بیا نبود و در آخر باز مجبور شدم. اصلا توقع دیدن محمودخان رو این هم دم

خونهی خودم نداشتم، رنگم پرید از ترس دیدن محمودخان اون هم جلوی درِ خونهی من  
مطلقه.

-سلام آجی، خویید شکر خدا؟

-سلام آقامحمود، رسیدن بخیر. •

قادر با نگاه غضبناکش از پیش چشمهام سمت خونهی زیبا خانم رفت.

-سلامت باشید، نیلوفر خانم اینجاست؟

نیلو همیشه میگفت محمودخان اسمش رو کامل صدا میزنه.

•  
-بله بفرمایید. بفرمایید تو.

با داخل شدن محمودخان؛ قادر پوزخند یه وری و زشتی بهم زد.

داشتم اسیر باتلاقِ حرف مردم میشدم.

جا گرفتن و چای خوردن محمودخان تا تموم شدن نماز نیلوفر ربع ساعتی زمان برد که

بین ما فقط سکوت بود.

نیلو سلام نماز رو که داد شروع کرد.

-به بین کی اینجاست؟ محمودآقا منور کردین، رسیدن بهخیر، قدم رنجه کردید، به

خدا راضی به زحمت نبودیم، تو این حجم کاری درست نبود به خودتون زحمت بدید.



کاش نیلو کمتر نیش و کنایه میزد. با اجازه‌های گفتم و تو پذیرایی تنهاشون گذاشتم؛ اما این دیوار بینمون جوابگوی آتش فوران کرده‌ی نیلو نبود.

-بریم بیرون حرف بزنیم.

-خودت میدونی من عصبی بشم بیرون و داخل نداره، یلدا هم به من از خواهر نزدیکتره و همه چی رو میدونه.

-میدونه یه هفته‌ست بچه‌بازی درآوردی؟

-برای شما بچه بازی؟

-من گفتم کارِ خودت رو بکن، گفتم اهمیت نده.

-محمود چرا داری زور میگی؟ میگم زن عمو ول کن نیست، خسته شدم هر روزی که در خونهمون رو میزنه یه جوری من رو میلرزونه. در میاد به من میگه...

-نیلوفر!

-درد و نیلوفر، خب بذار حرف بزنم.

-من قبلا هم شنیدم.

-اصلا به مامان تو چه ربطی داره قبض تلفن خونهی ما چند میاد؟ چه ربطی به مامان شما داره

من ماهی چهقدر گوشیم رو شارژ میکنم؟ چرا شال آبی میخرم؟ چرا سیب زمینی نو

نخریدم؟ -نه اینکه تو هم جواب میدی؟

-نه که نمیدم! چهقدر بیچونم؟ یه سال؟ دو سال؟ ده سال؟

-یعنی پایهی زندگی ما این قدر سسته که با دخالت مادر من به هم بریزه؟

-نخیر، من دارم پایههای زندگیم رو محکم جا میکنم.

"چهقدر تلاش محمودخان برای زندگیش شیرینطعم بود"

-نیلوفر کشش نده، من باهاش حرف زدم، بابا و عمو حرف زدن زیر بار نمیره میگه

من حرفی نزدم، اصلا پاشو بیا برو خودت باهاش حرف بز، دو تا زن هستی حرف هم

رو بهتر میفهمید.

-وا! مامان تو کجا حرف من رو میفهمه؟ منطق نداره من باهاش حرف بز.

-خب من چهجوری با این آدم بیمنطق حرف بز؟

-محمود خان من معلم نیستم که اگه بودم خودم یه درسی بهش میدادم، روزگار

من رو با این دخالتهاش سیاه کرده، به احترام تو و عمو کوتاه اومدمها!

-یعنی قصد کوتاه او مدن نداری؟

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر شده است

www.negahdl

.com \*\*\*

-نه، مامانت فکر کرده من مریمم که عمرا من بشم مریم.

-یا علی.

-فرصت محمودخان؟ الو؟ با شمام آقا.

-تو هم یکی لنگهی زنعوت حرف حالیات نیست که نیست.

\*\*\*

نیلوفر داشت زیادی جلو میرفت و هر چی این رو بهش میگفتم قبولدار نمیشد که نمیشد.

شب شده بود و من نمیدونستم به چی فکر کنم. به نیلوفری که دلش پیش شوهرش

بود ولی از خواستهای کوتاه بیا نبود یا به علی بیوفای خودم؟ به زمزمههای

زیرزیری همسایهها؟

کاش یه شب خواب بیفکر داشتم، کاش یه شب از در او مدن ماه و ستارهها خوشحال میشدم،

کاش روز به روز از دردسرهای زندگی کمتر و به دل خوشیهاش اضافه میشد.

نیلوفر، هر روز میرفت و میاومد، هر روز با کلی نصیحت روونهمش میکردم، هر روز ازش میخواستم

این قدر دُب و یه دنده نباشه و کم کم داشتن به نتیجه میرسیدن؛ ولی من کنج عزلتنشین خونه شدم، از ترس به اصرارهای نیلو برای دور زدنمون جواب رد میدادم، نه پولی و نه حالی برای خرید کردن داشتم. دو هفته شده بود که محمودخان از کار و زندگی افتاده و دنبال جلب رضایت نیلو بود، خوش به حال نیلو.

رفت و اومد، گفت و شنید، ناز خرید و ناز کرد تا تونست رضایت نیلوفر رو جلب کنه، البته پدر و دختر بعد از اینکه باز خانوادگی دامادشون رو کشوندن اینجا، به قول نیلوفر یه بله برون دیگه راه انداختن و توی همون جمع نیلو به دخالتهای زن عموش اعتراض کرد و خیلی جدی اولتیماتوم داد " اگه یه بار دیگه تکرار شه قید زندگی با محمود رو میزنم " برای من و محمودخان گفته بود میخواد خالیبندی به این بزرگی بکنه تا دست رو نقطه ضعف زنعموش که طلاق بچههاش بود، بذاره تا شاید از این راه بتونه جلوی دخالتهای گاه و بیگاه مادرشوهرش رو بگیره. هر چند مادرشوهرش بعد از این جریانات کمی با نیلو سرسنگین شد که برای نیلو اصلا مهم نبوده و شاد بود از اینکه حرفش به کرسی نشسته بود. چه خوب که نیلو قدرت حفاظت از زندگیش رو داشت.

رفتن دوباره نیلو خواهرم، دوستم، همه کسم نزدیک بود و من باز داشتم برمینگشتم به روزهای سختی که تازه یک ماه ازش گذشته بود، باز داشتم به افسردگی روزهای قبل بر میگشتم، باز داشتم بابهبانه و بیهبانه اشک میریختم.

با همین روش اونقدری رفتم جلو، اونقدری کنج خونه نشستم و اشک ریختم که صدا یا بهتره بگم داد نیلو در اومد.

-خجالت بکش دختر، نکبت پاشو خودت و این هیكلت رو جمع کن، تو که طاقت طلاق نداشتی شکر خوردی راه افتادی تو محضر، مگه طلاق نگرفتی حالت خوب شه؟ آ بیا، دیگه نه نگرانی داری کی میاد کی میره، خبر مرگش هم نمیاد برای تو یکی، مگه از همینها شاکی نبودى؟ دیگه چه مرگته؟ من خر رو بگو زندگی و شوهرم رو تنها ول کردم که این رو تنها نذارم.

چهار روزی میشد خبر آشتی کنونشون رو بهم داده بود.

-یلدا به ارواح پدر و مادرت، اگه تا آخر هفته خودت رو جمع و جور کردی که کردی؛ اگه نه پشت گوشت رو دیدی نیلوفر دیدی، هی من هیچی نمیگم این هم شورش رو درآورده. برای مادرش این قدر عزاداری نکرد که برای این مردک چلغوز داره زار میزنه، ای خاک تو سرت. اون درى که به شدت هر چه تمامتر پشت سرش بست، نشون داد هیچ شوخی و تهدیدی تو حرفه‌اش نیست.

و این تلنگری بود برای من در راه مونده.

\*\*\*

چند روزی میشد که زن و شوهری به تفاهم رسیده و آشتیکنون ترتیب داده بودن؛ ولی نیلو بهخاطر من ماندگار شده بود. چند روزی که صبح تا عصر با هم بودن و شب نیلو کنار من میخوابید.

با اومدن و دیدن محمودخان هوای علی بیشتر از همیشه به سرم زده بود، میخواستمش، شدیدِ شدید؛ ولی حیف که علی تمام راهها رو برای من بسته بود. روزی به سرم میزد برم سمت خونهی قدیمون تا دزدکی بینمش. یه روز دلم میخواست برم سمت مدرسهی قدیمام، حیف، صد حیف که تمام اینها تو همون قدیم جا مونده بودن. دوشنبه بود و من فقط چهار روز وقت داشتم به تهدید نیلو یا عمل کنم یا حرف گوش نکنم. توی حیاط سرد نشسته و منتظر نیلو بودم، هوا تاریک شده بود و هنوز پیداش نبود، چهقدر زود به بودنش عادت کردم.

صدای زنگ در من رو بیهیچ درنگی کشید پشتِ در. خشک شدم از ترس، از ترسِ دندونهای بیرونزدهی قادر مثلا به شکل خنده. خدا چادرم کو؟ شتاب من برای بستن در، به زور دستهای قوی مردک مست پیشِ روم نرسید. جدال نابرابری بین دستهامون شکل گرفته بود، قلبم تو دهنم میزد، کلیپس قرمز رنگم با کشیدن سرم به عقب شکست، موهای صاف و خرمایی رنگم دورم رو آشفته بازاری کردن دیدنی. برق اشک دیدم رو تار میکرد. لباس بافت یقه اسکی تنم هیچ نقشی برای گرم کردنم نداشت، شلوار گشاد شدم دیگه داشت از پام میافتاد.

دستش رو داخل کشید و تن من عقب رفت. خوردم به دیوار، تا اومدم جیغ بکشم دستهای زبر و خشنش روی لبهای یخ کردهم نشست، سینهم از ترس میسوخت وقتی داشت در رو میبست .

صداهای نامفهوم که از زیر دستش بیرون میزد به گوش هیچ جنبندهای نمیرسید و من به باور این فرضیه رسیده بودم روزها قبل.

بوی بدِ دهنش داشت حالم رو بهم میزد، نفسهای عمیقش بین موهام تهوع رو تا دهنم بالا کشید.

هـوس توی تمام حرکاتش ریشه دونده بود، با دست دیگه‌اش گودی کمرم رو فشار دردناکی داد. خدا.

-لامصب این موها رو کجا قایم میکردی؟

مست بود، مستِ مست، حرفهای کشیده و بیجون بود برعکس دستهایش.

-حالا به گازی هم به ما برسه، حالا که صاب نداری که اشکال نداره. خدا ازت راضی باشه.

داشت دهن کثیف و بدبوش رو به صورتم نزدیک میکرد.

داشتم فریاد میزدم بیصدا. خدایا، خدایا، نذار به گناه بیفتم.

-هیش گربه کوچولو، هیش. یه لقمه که بیشتر نمیخورم، قول میدم مردونه.

تف تو ذات کسی که اسم تو رو گذاشت مرد.

اشک ریختم، سر تکون دادم زیر دست سنگینش، داد زدم؛ اما دلِ سنگش به رحم نیومد. داشتم به جنون میرسیدم.

خودم رو میکُشتم اگه این ردیف دندونهای زرد به پوستم میرسید و رسید. روح و جسمم از هم سوا شد وقتی یقه‌ی اسکی لباسم رو جر داد، مُمُردم وقتی جای ردیف دندونهای زردش روی شونهم موند... و صدایی جز "هوم" از من در نیومد.

مردکِ نامرد، داشت تمام دنیام رو همرنگ جای دندونش روی سرشونهم میکرد، سیاه و کبود. داشتم از تمام وجودم با تمام زورم برای دور کردنش از خودم استفاده میکردم، اما منِ هوشیار کجا و این مستِ هـوسباز کجا؟

• "هوم هوم هون" تنها صدایی بود که از من در میاومد .

صدای زنگ در اومد، برای اولین بار خوشحال شدم، شد مُسکن برای تنِ لرزون از ترسم، خدایا ممنونتم که همین حوالی قدم میزدی .  
یک بار، دو بار و سه بار زنگ زد ناجیِ من.  
-هیش. صدات در بیاد گردنت رو پیچوندم.

خالی مییست، شک نداشتم. ترسو تر از این حرفها بود؛ ولی باز تلاش کردم برای بیرون کشیدن خودم.

اصوات نامفهومی رو که به دنیای پشت دهنم منتقل میکردم هیچ کدوم به شخص پشت در نرسید.

صدای زنگ قطع شد. قلبم تند و ضرباندار میزد، خندهی قادر سوهان روحم شد .

خدایا نذار ناجی من خسته بشه. خدایا نذار برندهی این بازی کثیف کسی باشه که افسارش دست شیطان افتاده. خدایا نذار شیطان و این لابلای سرنوشت من رو دست بگیرن.

و باز صدای پی در پی زنگ در و باز درخشیدن نور امید تو قلب من.

• و باز تلاش بیوقفهی من.



-محمود چرا در رو باز نمیکنه؟ چراغ حیات که روشنه.

خدای من، همهی زندگي من پشت در نگران من بود، کمکم کن .

رنگ قادر پرید، ترسیده بود از تکونهای بیشتر من؛ از فریادهایی که با دست

• سنگینش اجازهی خروجشون رو نمیداد.

من رو کشید، تقلا کردم، "هیش" ی گفت و باز صدا تولید کردم. چیکار میتونستم بکنم وقتی

دستهام رو پشت کمرم قفل کرده بود و من رو کشون کشون میبرد؟ کجا؟ -یلدا؟ یلدا؟

خونهای؟

داشتم نفس کم میآوردم که صدای ترسیدهی نیلوفر جرقهای رو تو ذهنم روشن کرد. نگاه

کجی به

ردیف گلدونهای شمعدونی انداختم، همین بود. دوباره تقلا کردم، چند سانتی کم آوردم،

خودم رو کشیدم و پاهای خسته و پرتلاشم لگدی زد به شمعدونی کنار آجرچین دیوار. من

برندهی این بازی شدم.

آرام شدم.

-محمود؟

و صدای گلاویز شدن کسی با در .

لرز تنم به فرزند ابلیس سرایت کرد، محمودخان از بالای در پرید تو خونه، شاسی در رو زد که نیلوفر رنگپریده وارد شد؛ محمود خان با شرم نگاه از من کشید به سمت نامردترین مردها .

تنها مردی بود که برام برادری کرد، مشت پر کرد برای زشتیهایی که...

-مردک عوضی حالیت میکنم، غریب گیر آوردی؟

نبردی که نزده مشخص بود محمود خان برندهاشه و قادر نامردی که توان مقابله با دستهای پر زور این جوون رو نداشت. نیلو چادر سرم کشید و من رو تو نزدیکترین جا، تو بغلش نگه داشت و من میدیدم، از گوشهی چشم یکی یکی سرک کشیدن همسایهها. تموم شد، شدم سقز دهن مردم.

پام به کلانتری باز شد، باز برای بار دوم پزشکی قانونی. شکایتنامه تنظیم و قادر بازداشت شد. صدای بارون، من سرگردون بین اتاقهای کلانتری. سه روز تمام کوچه شد دفتر قاضی؛ شاکی، متهم، بینندهها، خبرنگارهای بیمجوز، بیقانونی فریاد می زد، ناعدالتی موج میزد، نیلوفر داد میزد، سرزنشم میکرد، محمودخان آواز رفتن و نموندن سر میداد، خاله مهین برای بیکسی من زار میزد؛ اما من هنوز همون بودم، همونی که دلش علی رو میخواست، حمایت میخواست، هنوز هم گریههای بیصدام داد نیلو رو در میآورد؛ به انزوا کشیده شدنم براش قابل قبول نبود. من، همون که مامان میخواست، بابا میخواست ولی هیچی نداشت حتی آبرو.

-اگه یلدا پا نداده بود آقا قادر که از این مرامها نداشت، چند ساله تو این محل داره میاد و میره، کی یه خبط و خطایی ازش دیده؟ بابا عاقل باشید، من نگفتم وجود زنه مطلقه برای مردهای محل خطر داره؟ -زیبا از خدا بترس...

-مهین جانبداری بیخود نکن دیگه، تو که نبودی من خودم بارها دیدم...

نیلوفر: هی خانم به اصطلاح زیبا، چهجوریه شما اینقدر آقا قادر رو خوب میشناسی؟ صنمت باهاش چیه؟ میشناسم میشناسم راه انداختی؟ چی کارهی شما میشن؟ اینقدر سنگ به سینهاش میزنی چته؟ چهجوریه هر بار این وری اومده شما هم تشریف داشتید و دیدید؟ مگه همه چی به دیدنه؟ قربون داروغهی رایین هود.

زیبا جا خورد، خاله مهین "الله اکبر" گفت و نیلوفر عصبی، زیبا رو از خونهی پدریم دور کرد.

پاپوشی بود که زیبا داشت بیهیچ مدرک و سندی برام درست میکرد.

سه روز تمام تو رنج و عذاب، تو دیوونگی گذروندم، توی آتش جهنم این دنیایی که همسایهها برام ساخته بودن میسوختم. ناامیدی ریشهی ارتباطم رو با دنیای بیرون از ته زده بود، وهم و تاریکی آیندهم بازتاب بدی به حالم داده بود.

نیلو دنبال من و محمودخان دنبال شکایتنامه، چه زود شب میشد، چه زودتر از اون صبح. اونقدری نیلوفر، خاله مهین و محمودخان گفتن که...

-الهی دورت بگردم، پاشو جمع کن با هم بریم من هم اونجا تنهام، پاشو بیا از این حرف و حدیثها خودت رو نجات بده، به خدا عیب نداره، برنده اونیه که باخت زیاد داشته، پاشو دیگه، تو که اینجا وابستگی نداری...

-علی...

-کو؟ دیدیش سلامش برسون. زنگ زده؟ سر زده؟ پیغام و پسغام داده؟ یلدا خر نشو.

-باز خیالم راحت‌تر تو هوای هم نفس میکشیم.

-یلدا قربونت برم احمق نشو، تو یه هوا نفس کشیدن برای تو زندگی همیشه امنیت نمیشه، امروز قادره فردا هزار و یه آدم دیگه، تو دختر پیغمبر هم بشی این مردم دهنشون رو نمیبندن، من هم اونجا تنهام، اصلا هر کاری خواستی بکنی من هم پایت. دورت بگردم من برم میخوای چیکار کنی؟ کجا بری؟ کو شاهد؟ کو زنعموت؟ کدومشون یه سر بهت زدن؟ میدونم شروعش سخته ولی تو که کم سختی نکشیدی، تا اینجا رو هم عالی اومدی بیا...

-مامانم... بابام...

-عزیز من، عمر من، میدونم دل کندن برات سخته، خدا بیامرزتشون ولی چه کاری از دستشون بر میاد؟ بیا به حرف محمود گوش کن به خدا بیراه نمیگهها! اصلا یک سالی رو بیا اگه دیدی نمیتونی خودم برت میگردونم، ندیدی تو این دو هفته این از خدا بیخبرها چه به سرت آوردن؟ به جان محمود خیر و خوبیات رو میخوام. دیگه معطل چی هستی؟ مگه همیشه دلت نمیخواست نزدیک هم باشیم؟ بریم بیایم.

-میدونم. تو همیشه راست میگفتی و میگی.

-پس حرف گوش کن. پاشو بیا خودم میشم همه کس و کارت، نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره. قول میدم.

می دونستم سرش بره قولش نمیره، میدونستم نیلوفر دلواپس و نگران منه، اون برعکس بقیه، من رو ویروسی که به جون مردشون بیفته نمیدید، اون ویروس و آتیش افتاده به جون خودم رو دیده بود.

گفت و گفت تا شعله‌های کمجون امید تو وجودم روشن شد، گفت و گفت تا تونستم پنج شبه صبح همراه با خاله مهین و کالتی رو برای رهن و اجاره‌ی خونه در زمان نبودم بهش بدم، محمودخان گفت و گفت تا رضایتنامه‌ی قادر رو امضاء کردم و درست روز جمعه عصر، آخرین روز از روزی که نیلو بهم مهلتش رو داده بود با هم عازم بوشهر شدیم. رفتم. دل کندم؛ با تمام سختیها و وابستگیها دل کندم و رفتم، علی و خاطراتش رو توی شهرم جا گذاشتم و رفتم، کنار گور سرد پدر و مادرم قیامت به پا کردم اما رفتم. کارت حقوقی پدر خدا بیامرزم رو برداشتم و رفتم، بیخداحافظی از همه دل کندم و رفتم. با روحیه‌ی خراب همی شکایتهم رو به خدا سپردم و رفتم.

پرواز کردم، تو دل ابرها. استرس داشت؛ ولی هیچانش هم کم نبود، تجربه‌ی اولین پرواز اون هم تو سن بیست سالگی برام هیجان و ذوق زدگی بلند مدتی رو به جا گذاشت؛ چهقدر حس نزدیک بودن به خدا شیرین بود.

اون بانوی خوشلباس و خوشاستایل با شیکی رفتارش با پرستیژ راه رفتنش برام کسی شد که دوست داشتم جاش باشم.

لبخند ملیح و ظریفش جذاب بود و تاثیر گذار، روی من از همه بیشتر. اون جعبه‌ی خوراکی رو چنان

با ظرافت به دستم داد که حس کردم داره شئی شکستنی رو به من میسپاره. نگاه از اون زن زیبا گرفتم و سر چرخوندم سمت نیلوفر که صندلی وسط رو برای نشستن انتخاب کرده بود.

-میگم نیلو، آدم دلش نمیخواه اینها رو بخوره.

-ندید بدید بخور بره، داری میمیرج از گشنگی .

بعد خیلی یهویی چرخید سمت محمودخان که کنار شیشه مشغول تماشای چراغهای نورانی شهر بود.

-محمود میگم خدایی تو به این شدت قادر رو نزدی؟ فردا پس فردا

شاکِی تو نشه؟ کنجاو نگاه به دهن محمودخان دوختم. این برای من

هم سوال بود.

•  
-نه بابا، من چند تا مشت و لگد بیشتر به شکم و پاهاش نزدم.

-یعنی مهین خانم

راست میگفت؟ من

کنجاو پرسیدم.

-چی میگفت؟

من و محمودخان خیره به دهن نیلوفر شدیم.

-نمیدونم، من هم فقط شنیدم. برای خداحافظی و تشکر که رفتم گفت "پسرم حوالی کلانتری

دنبال خونه بوده دیده تا قادر آزاد شده یه کوچه پایینتر چند تا ارازل و اوباش با هیکلهای

گنده ریختن سرش و تا میخورده زدنش " هر چند خودش از صدتا ارازل بدتره، بله دست بالای دست بسپاره، چوب خدا صدا نداره، خوب خوردها، حالا بره دنبال پول برای دندون.

چهرهی به هم ریخته و داغون شدهی قادر که دم رفتن جرات نداشت نگام کنه ثانیهای از جلو چشم دور نمیشد. کتف و سر شونهاش رو با باند بلندی بسته بود و یه وری راه میرفت، تمام ردیفهای دندونش ریخته و فکش مثل پیرزن و پیرمردها به هم چسبیده بود و از کنار لبش باریکهی کوچیکی از خون خشک شده بود.

این آخرین و بدترین تصویری بود که از قادر و کوچه برام موند، نامردی که من رو از شهرم فراری داد.

از دیروز بود که دوست داشتم دلیل این اوضاع وخیم قادر رو از کسی پیرسم؛ ولی برای سوء برداشت نکردن کسی، لب باز نکردم.

در هواپیما باز شد .

تا بیرون زدم شرحی قابل لمسی به صورتم خوش آمد گفت. بوی دریا، خونهی ماهیها، این بو برام زیاد خوشایند نبود؛ هیچ نشونی از سرمای استخونسوز نبود، انگاری ننه سرما هیچوقت این حوالی دعوت نشده بود. نیلو حق داشت که میگفت "نمیخواه لباس زیاد برداری" و تمام بار من شد یه چمدون لباس سر دستی با یه قاب عکس و چند تا سند و مدرک. تمام وسایل خونهی پدریام رو به پسر مهین خانم که در شرف ازدواج بود با کمترین قیمت رهن کامل دادم.

میترسیدم، از شهر جدید، از محیط جدید، از آدمهای جدید؛ حتی از اتفاقات جدید .

پله پله که پایینتر میرفتم گرما بیشتر بهم غلبه میکرد، پایینتر که اومدم چهره‌های تیره‌ی بیشتری به چشمم میاومدن، چهره‌هایی تیره با دندونهای سفید، خدا کنه قلب سفیدی داشته باشن مردمان این شهر؛ مردمانی که قرار بود میزبان من باشن، میزبان دردهایی که من رو از شهر خودم فراری داد.

-خب یلدا خانم، خواهر خودم به شهر ما خوش اومدی.

چه خوب بود داشتن برادری که میتونه هم خونت نباشه.

-ممنونم محمودخان.

-وای محمود هوا چه خنک شدهها.

-وای یعنی میگی الان هوا تازه خنک شده؟ اینجا گرماش چه شکلیه؟

-ای ای یلدا خانم نداشتیمها! با گرماش قشنگ برنز میشی آ مامان، بیست. چیه صورتت

انگار ماست پروبیوتیک؟

-تا دیروز که یه چی دیگه میگفتی.

-ببند بابا، اینجا شده شهر ما دیگه من روش غیرت دارمها!

-وای نیلو گرمه.

-محمود از الان هرچی کولر زدیم باید پای یلدا حساب کنیم. مصرف برقش خیلی بالاست.



- نیلو شوخی می‌کنه یلدا خانم، بفرمایید دیر وقته بریم یه استراحتی بکنیم.

خونهی نیلوفر، یه آپارتمان سه خوابه‌ی شیک و مرتب توی یه مجتمع هشت واحدی بود. یه آشپزخونه‌ی بزرگِ اوپن رو به پذیرایی داشت، مبلمان خوش رنگ یاسی نشون میداد نیلو خیلی برای ست کردنش با پرده‌ها زمان گذاشته، تمام خونهش پر بود از وسایل دکوری، گلدونهای کریستال، گرامافون گوشه‌ی مبلمان، ظرفهای عجیب و غریب پر پیچ و تاب، کبوترهای سفالی سفید رنگ. پسرک چسبونی که زیر دوش ایستاده بود نشون میداد اینجا حمومه و اون میمونک نشسته روی توالت فرنگی برای نشون دادن در دستشویی خیلی بامزه بود.

همیشه دوست داشتم خونه و خونهداری نیلو رو ببینم و این یعنی برآورده شدن آرزوم. آروم بود، آرامش داشت.

خودش رو دوست داشتم، خونه‌ی خنکش رو که به محض ورودمون با دکمه‌های کولر گازی خنک کرد دوست داشتم، عاشق چیدمان جهازش شدم، عالی بود همه چی، لایق قلبِ مهربون نیلوفر و شوهرش.

بین سه اتاقی که تو یه ردیف کنار هم بودن، آخرین اتاق پذیرایی من شد. اولین اتاق نزدیک به پذیرایی اتاق خود نیلو بود.

- بفرما کپل جان، این هم کلبه‌ی درویشی ما.

- وای خدا باورم نمیشه نمردم و خونه و زندگی تو رو هم دیدم.

وقتی داشتم برای بردن همون چمدان کوچیکِ دستم از کنارِ درِ اتاقش رد میشدم، اشکِ تیزی نیش زد به گوشهی چشمم.

سخت بود دل کندن از کسی که عادتَم داده بود به خیلی چیزها، من هنوزم عادت نکرده بودم به خوابیدن رو بالشهای پر از پنبه، هنوز مخدرِ گرم آغوشش از تنم دور نشده بود. چرا به چیزهایی شامل عادت نمیشن؟

امشب هم که فرسنگها از علی، از هوای نفس کشیدنش دور بودم، باز تو اتاق نشیمن افکارم نمیتونستم بهش فکر نکنم، به این که الان کجاست؟ بی من چهجوری روزها رو میگذرونه؟ آیا خبر رفتن من به گوشش رسیده؟ تا الان مامان فاطمه و بابا رضا فهمیدن؟ برخوردی باهاش کردن؟

میترسیدم، از تموم شدن مهلتِ عدهم. اگر این چند ماه و چند روزِ قانون شده میگذشت، نبود علی برای من عادت بشه چیکار میکردم؟ یعنی این مهلتِ قانونی فکر کردن به یه مرد بود؟ اگه جسمم تمام اون لحظات رو از یاد میبرد مگه روحم مگه قلبم یادش میرفت؟ مگه موهام یادش میرفت، وابستگی بدتر از دلبستگی بود، کاش هیچوقت به واقعیت این جمله نمیرسیدم. از امشب علاوه بر جای خوابم، جنس نگرانیهام هم عوض شد، شد از جنسهایی که هنوز قد و قوارهاش برای من درشت بود، از اونهایی که هم سایز من نبود؛ ولی من باز محکوم بودم به انجامش.

نگرانیهایی از جنس پیدا کردن خونه با مناسبترین قیمت تو محله‌ی اعیوننشین نیلو که کمی که چه عرض کنم خیلی سخت بود، نگرانی از کم بودن پول رهن خونه؛ اما به دعا‌های از ته دل خاله مهین دل خوش بودم.

"دختر الهی خیر بینی، امیدوارم کار نکرده بخوری".

روحیه‌ی خوبی نداشتم؛ اما جلو رفتم، خسته بودم؛ اما زمان کمی رو برای استراحت نشستم، سخت بود؛ اما شد. درست بعد از دو هفته مهمون نیلو بودن، نیلو رو چزوندن با اصرار بیش از حدم برای سریع جدا شدن.

با پول رهن خونهی پدری و قرض کردن پنج میلیونی از محمود خان تونستم همکف یه مجتمع خانوادگی کنار مادر بزرگ مهربون خانواده یه سوئیت یک خوابه برای خودم جور کنم و به التماس‌های نیلو برای برداشتن اتاق خالی خونهایش گوش ندادم که ندادم.

-وای نیلو پیدا کردیم،

پیدا کردیم.

-خب شد که شد، مگه ما داشتیم دندونت می‌گرفتیم؟

میدونستم از اصراریهای مدام من برای سریع جدا شدنم دلخور شده بود، از اون همه ول ولا، برای صبح زود بیرون زدن و به دنبال خونه گشتم حرص می‌خورد.

- نیلو جونم خب درک کن، موندن من اینجا درست نیست. همون هفته اول ندیدی مادرشوهرت چه خصمانه نگاهم کرد؟ ندیدی چهطوری ریچ و پیچ همه چی رو درآورد؟ قربونت برم قهر نکن دیگه، باش؟ - غلط کرد نگاه کرد.

- قبول کن من هرچی هم کم سن و سال باشم ولی حضورم کنار خیلیها زنگ خطر محسوب میشه.

- مرض، صد بار گفتم خودت هم بهش دامن نزن.

- مگه قادر نتیجهی دامن زدن من بود؟

شاید چند روزی نیلو از این همه شتاب و عجلهی من دلخور میشد؛ ولی خیلی بهتر بود تا حسودان من رو تو چشمش سیاه کنن و اعتماد تنها دلخوشی زندگیم رو هم از دست بدم، میدونستم مادرشوهرش اولین نفری میشه که علیه من انقلاب به پا میکنه.

نیلوفر و محمودخان دو فرشتهای بودن که خدا بعد از مادرم و علی برام فرستاد.

کمکهایشون، دلگرمیهایشون، نصیحتهایشون تماما به صلاح و خیرخواه خودم بود.

محمودخان بزرگمردی بود که هنوز با من چشم تو چشم نشده و هیچ حرف بیربطی از دهنش نشنیده بودم .

•

شوق مستقل شدن و استقلال داشتن بیدردسر تونسته بود من رو کمی به هیجان بندازه، با جنب و جوش بیشتری برای انجام و سر و سامان دادن کارهام به این سمت و اون سمت میپریدم.

-ای جونم ده تا اسباب کشی دیگه بکنی همهی این اضافه مضافهها رو سوزوندیها، خوش به حالت دیگه خونه تکونی عید نداری.

با کمک نیلو تونستم اساسیترین لوازم خونه رو جور کنم؛ عیب نداشت یخچالم دست دوم بود، مهم این بود که تمیز بود. محمودخان از کارگاهشون برام آورد و گوشهی آشپزخونهی کوچیکم جا داد. عیب نداشت تخت و کمد از رده خارج شدهی مریم، خواهر محمودخان گوشهی تک اتاق خواب سوئیتم رفت؛ مهم این بود که اینجا میتونستم سر راحت زمین بذارم؛ چند تایی ظرف و ظروف و دیگ و قابلمه رو هم از نیلوفر قرض گرفتم تا درست سه هفته بعد از ورودم به بوشهر که حالا به بوی دریاش هم عادت کرده بودم توی خونهی اجارهی خودم جا بگیرم. سخت گذشت؛ ولی باز هم گذشت شاید بشه گفت کمی هم زود گذشت.

چطور تونستم این سه هفته رو تو گرما برای پیدا کردن خونه به همه جا سر بزنم؟ کاش باد برای علی خبر میبرد که من قدم به قدم رو با فکر و خیالش جلو رفتم.

درست جلوی کولر گازی، اولین چیزی که برای داشتنش هول بودم، روی تخت یه نفرم دراز کشیدم و کمر به خوشخواب چسبوندم. امروز آخرین کارها رو هم راست و ریست کردم و حالا خسته برای کمی استراحت دراز کشیدم.

نگاهی به اطراف کردم؛ خوب بود اما یکم خلوت بود، خلوت بود اما حاصل اولین تلاش من برای به پا کردن خودم و زندگیم بود.

تختم، یا من خیلی براش بزرگ بودم-یا این خیلی برام کوچیک بود، دلم عجیب لک زد برای تخت دونفرهای که سه دونگ سه دونگ با علی شریک بودم، اشک نیش زد وقتی یادم افتاد

علی همیشه چیزی بیشتر از دونگ هم به من میداد. کاش کمپ ترک اعتیادِ دوست داشتن هم بود تا من اولین ثبت نامیاش باشم.

عید امسال، سالی نبود که دلم بخواد بدون مادرم جشن بگیرم، نبودن علی هم دومین عاملی بود که از جذابیت عید برام کم کرده بود، سالی نبود که دلم بخواد سفره پهن کنم، چیزی بخرم یا حتی نو کنم.

اینجا تو این شهرِ پرآب حتی بوی عید هم به مشام نمیرسید.

با تمام قوتی که داشتم کمک دست نیلو برای اولین عیدش کنار محمودخان موندم.

خرید کردیم. سفره چید، لباس پرو کرد، کفش پا زد، شالهای رنگارنگی رو سر زد تا آخر خریدهاش رو کامل کرد.

نیلو دلخوشیهای زیادی داشت برای نو کردن سالش؛ اما من خیلی چیزها داشتم که برای از دست دادنشون عزاداری کنم. مامانم نبود، علی نبود، هیچ حس و حالی هم تو وجودم نبود، بعد از اجاره دادن بزرگترین بخش از افکارم به علی، فکری خیلی مورچهوار تمام ذهنم رو دور میزد. دوست داشتم بهش عمل کنم؛ ولی از خودم و فکرِ مشغولم بعید میدیدم، وقتی خودم رو تو اون لباس فرم تصور میکردم شیرینی زیادی ته دلم رو غنچ میانداخت. باید سریعتر تصمیم میگرفتم، یا عملی کردنش یا بیخیال شدنش؛ اما اون بانوی حک شده تو خاطرتم بهترین مشوق من شده بود، چه خوب بود بدون حسِ حسادت کسی برات مشوق بشه. من باید باز با نیلو مشورت میکردم. باید تو این شهر غریب که کمی از خیابونهای اطرافش رو یاد گرفته بودم به دنبال راهنما میگشتم و کی بهتر از نیلو؟

سال رو تحویل کردم کنار تلویزیون و شبکھی سه، قرآن رو بوسیدم و کنار گذاشتم. فاتحهای برای پدر و مادرم فرستادم.

وسوسهی عجیبی من رو سمت موبایلم میکشوند، شاید بشه بزرگترین اتفاق طبیعت رو بهانهی کرد تا بتونم صدای مردی رو بشنوم که امروز میون تنهایی خونهم بیشتر از همیشه دلم میخواستش.

شیطان رجیم به دست من راه پیدا کرد، الگوی ثبت شده رو بیاجازهی من کشید، لیست تماسهام رو باز کرد و روی اسم همسرم استپ شد، بچههای کوچکترش توی تمام تنم شلوغی به پا کردن، کوچیکه بود که انگشتم رو گرفت، میخواست بکشه روی اسمش و صدای...  
-یلدا خواهری؟ عشقم عیدت مبارک.

اون شیطانهای کوچیک توی وجودم آرام شدن.

-سلام عزیزم، عید تو هم مبارک، رسیدی؟

-به سفره که نه، الان تازه رسیدیم ورودی شهر، به خدا اومده بودی فکر من هم راحت بود.

-خب به سلامتی، برو فکرت راحت، میخوام این چند روز تعطیلی رو بخورم و بخوابم.

-خدا از دهنش بشنوه، یلدا نیستم نشستی رفتی تو فکرها! باز دو روز مسافرت رو

زهرمارم نکنی پیام ببینم باید جنازه کشی کنما! به زنعوت زنگ زدی؟

-نه دورت بگردم برو خوش باش، میترسم، حوصلهی یه دردسر جدید رو ندارم، بیخیال،

به داداش و مامان اینها سلام برسون.

خود نیلو میدونست داداش من یعنی محمودخان؛ یعنی روزی که برای اولین نهار، خونهی من دعوت شد از ش خواستم.

-محمودخان من میتونم شما رو داداش صدا کنم؟

نیلو لبخند زد و زرشک روی برنجش رو توی صورتم پرت کرد "خره خب بگو" و محمود خان که گفت "قابل برادری شما باشم" و از همون شب محمود برای من شد یه برادر که هیچ دیانای مشترکی نداشتیم.

الوعده وفا، تا روزی که نیلو از مسافرت به شهرمون برگشت خوردم و خوابیدم، افکارم رو به هر سمت و سویی که دوست داشتم رها کردم، گاهی کنار گور سرد مامانم، گاهی بین اون مجتمع شلوغ و پر رفت و آمد، گاهی سرکی به خیابونهای قدیمی، اونجاهایی که با علی خاطره داشتم، میزدم.

قرار نبود که جسمم رو به بهانهی تفریح بیرون بکشم، من تمام طول این چهارده روز رو به گشت و گذار افکارم اختصاص دادم تا صبح چهاردهام که نیلو با دستی پر از سوغاتی پشت درِ واحد ایستاد. بوسیدمش، بویدمش، فشارش دادم تا بلکه تمام دلتنگیهایم ذوب شه و بریزه. این دختر تمام دلخوشی من به روزهای آینده، این دختر بهترین من بود.

-یه خبر.

-یه خبر.

هم زمان قهقهه زدیم، درست مثل گذشته.



-تو اول بگو.

-نه تو بزرگتری، اول تو بگو.

-یلدا صدبار گفتم، اون چهل و هشت روز اختلافمون رو چماقِ سرم نکن.

-بیلیاقت، دارم احترامت رو نگه میدارم.

-خب حالا که داری از این زاویه نگاه میکنی بهتره بگم... خره داری خاله میشی.

بوم؛ انفجار موجی از شادی برای این خبر خوش، اولین اشک از چشم راستم از خوشحالی.

با اون لباس راحتی که تازه با نیلو خریده بودم دورش قر دادم.

-عزیزم الهی دورت بگردم، وای خدا باورم نمیشه، نیلو داره مامان میشه؟ وای خدا، ننه،

عشقم، گوگولی خدا کنه شکل خودت شه، خدا وکیلی حالا که داری مامان میشی یکم با ادبتر

حرف بزن.

-برو بینم باو... مگه محمود چشمه؟

-درد. من کی گفتم چیزی شه؟ خوب نامرد بگو بینم خاله موموی کی بودی تو؟ چقدر

وقته؟ وای خدا چند ماهته؟ -بشین تا بگم.

اون مهمون کوچولوی دوستداشتنی دو ماهی بود که بارِ سفر به مقصدِ خونهی نیلو بسته بود،

همین خبر رو بهانه کردیم تا شیرینی شامش رو از محمودخان بگیریم.

دلم علی رو خواست وقتی محمودخان با ذوق و هیجان پیشونی نیلو رو بوسید، دلم لک زد برای مرد بیوفام، دلم میخواست وقتی که داشتم سر جنسیت بچهبشون بر مینداختم. علی بود که صندلی کنار من خالی نبود.

-ا...!... صبر کن، یلدا صبح نگفتی چه خبر. داشتم از حواس میرفتمها.

-بعدا میگم، الان دیگه با وجود این فنچولی حسش نیست.

-بگو دیگه تا شام رو میارن.

-با اجازه‌ی هر دوی شما تصمیم گرفتم درسم رو ادامه بدم، از بیکاری و تو خونه موندن خسته شدم.

نیلوفر: وای خدا چه خبر خوبی. پرستاری؟

محمود: چه تصمیم خوبی، اجازه نمیخواد، شما خودت صاحب اختیاری، این خیلی خوبه از سرگردونی در میای.

استارت زده شد، محمودخان پیشنهادهای خوبی برام داشت، نیلو به شدت از این تصمیم خوشحال بود و سعی میکرد سختیهای راه رو روشن و هموار برام ترسیم کنه.

محمودخان تحقیق کرد، پرسوجو کرد، مریم خواهرش مشاوره داد، نیلو صلاح دید برای جلوگیری از فوت وقت دانشگاه بدون کنکور ثبت نام کنم و کردم، رفتم و با حقوق ناچیز بازنشستگی پدرم برای مترجمی زبان خارجه ثبت نام کردم. این خواست و آرزوی مادرم نبود؛ ولی دست کمی هم نداشت. من درست بعد از پایان عُدْهَم هدفدار شدم.

دنیای قشنگ و پر شور و شری بود، جدید و ناشناخته پر از اتفاقات رنگرنگی، پر از صدا و حسِ جوونی، پر از شور و شوق، پر از جنب و جوش .

اینجا امید به آینده موج میزد و این برای من یعنی مُسکن، یعنی ویتامین، محیط دانشگاه رو میگم، این رفت و آمدها، این بگو بخندها؛ یعنی ترنم موسیقی. چقدر خوب که برخلاف طبیعت گرمایی بودنم الان اینجا بودم، خدایا شکر که تصمیم درستی گرفتم، شکر دوستی دارم که مشوق من برای طی این راه شش ساله بود، هرچند خودش نتونست هم پای من باشه؛ ولی شک نداشتم که پشتم رو خالی نمیکنه.

این دخترها و پسرهای پر شور، این جو صمیمی بینشون من رو به وجد میآورد. حیف که بارداری نیلو این امکان رو نداد که هر دو مون با هم این ساعت اینجا باشیم.

نیلوفر هیچ حالش خوب نبود، تغییر ناگهانی هورمونهایش، اون تولید مثل بزرگ و سخت توی بدنش هیچ نایی براش نداشتته بود. و یارهای سخت و سنگینی داشت که اون رو از همه چی باز میکرد، نخورده در دستشویی، من و محمودخان رو آماده باش نگه میداشت، خواستم و اصرار کردم تا توی این روزها و ساعات سخت کنارش و کمک دستش باشم؛ اما با تشر گفت " مگه تو دکتري؟! برو برس به درسهاات تنبل " و من بعد از رسیدگی به کارهایش و راحت شدن خیالم از بابت نهارش میزدم بیرون .

اون دوقلوهای شیطون که سفت و سخت همدیگه رو بغل کرده و از الان هوای هم رو داشتن، تشخیص جنسیت رو برای دکتري غیر ممکن کرده بودن. اون فنچهای کوچولو از الان نشون میدادن به کی رفتن.

تابستون بود و دانشجوها کمتر از ترمهای دیگه و امروز اولین روز شروع کلاسها بود .

امان از دستِ حواسِ پرتیِ من، همیشه اینجوری همیشه، اون استاد بلند قد و تنومند تداعی کننده‌ی مردِ بیوفای من بود، جذبه‌ی چشمه‌اش من رو به سمت و سوی علی میکشوند، من رو میکشوند سمت اولین دیدارم. اون چشمهای پر از خشم که حالا وادارم میکرد کیلومترها اون طرفتر از جسم مشغول خیال بافی بشم.

-خانم کشاورز سر کلاس حضور دارید؟

تنِ رودست خورده‌م رو سریع جمع و جور کردم و با لبخندی مصنوعی به دروغ گفتم:

-بله استاد، دارم به مطالبِ گفته‌ی شما فکر میکنم.

میدونستم حالا حالا کار داره تا من بتونم روی خودم، روی کنترل احساس و افکارم کار کنم. به قول نیلو "باید قبل از هر محاکمهای خودم، خودم رو محاکمه میکردم".

پقی زیر خنده زدن پسرها بود که من رو مصمم کرد حداقل مرزی بکشم برای ورود علی به سر کلاسها؛ برای بسته نگه داشتن ذهن خیلی از بچه‌ها، باید خودم جلوی حرف زدنشون رو میبستم. محسن شورانگیز. یکی از اون پسرهایی بود که باید راه هر گونه پیشروی رو به روش میبستم؛ اما باز کنترل همه چیز دست من نبود، من نمیتونستم به طرفه کنترل اوضاع رو دست بگیرم و درست به ماه بعد از گذشت کلاسها توی مسیرم، پیش روم سبز شد.

-خانم کشاورز؟

یادم رفت بگم اینجا هیچکس نمیدونست من تازه وارد سابقه‌ی یه زندگی شکست خورده رو دارم، هیچ کس نمیدونست من تمام رویاهای خوش دختر ونهم رو دادم و جاش دردهای

دنیای زنانه رو گرفتم. با حرف زدن و بحث کردن در مورد درسها با هیچ جنسی مشکل نداشتم.

• -بفرمایید آقای شورانگیز.

-محسن هستم. میدونید که؟

-اون نمک ریختنهاتون سر کلاسها شما رو به اوج شهرت رسونده.

-این خوبه یا بد؟

• -شما دارید شخصیتتون رو نشون میدید، پس هر جور راحتید، چه ربطی به

من داره؟ خیلی بیپروا اسمم رو به زبون آورد.

-یلدا خانم میرم سر اصل مطلب. یه دوستی ساده، پایهاید؟ من تا حالا دوست دختر به این تپلی نداشتم.

باز شکستم، باز خرد شدم. از پیشنهادش، از وقاحت توی چشمها و کلامش، اصل مطلب یعنی سوءاستفاده از تپلی بودن من؟ اصل مطلب یعنی دستدرازی به من؟ تجربه‌ی رابطه با یه دختر چاق و توپ‌ر؟ حیف که دوست نداشتم حتی شده به قیمت سیلی، کف دستم به صورت شش تیغهاش بخوره. اخم کردم از اینقدر راحت تپلی خطاب کردنم، به حرمت علاقهای که سرتاسر قلبم رو ریشه دونده بود.

-آقای شورانگیز من اهل دوستی نیستم.

- پس من رو به عنوان شریک زندگی میپسندی؟ دنبال یه رابطه‌ی بلند مدتی؟

وای از این جماعت شوته‌پرست، از این جماعتی که حرفت رو به نفع خودشون ترجمه و تعبیر میکنن.

- نه دوستی، نه حتی یه شریک ساده‌ی درسی.

محسن؟

شاید من رو دلخور کرد، لگدی به احساسم و ابعاد وجودم زد؛ اما شاید محسن شورانگیز برای من حکم تلنگر رو داشت یا شاید یه اهرم و محرک. پیشنهادش به شدت هرچه تمامتر بهم برخورد بود، شاید همین پیشنهاد بیش‌رمانه میتونست من رو از شر چربیهای احاطه شده به دورم خلاص کنه و درست بعد از یه هفته و چند روزی اشک ریختن، غصه خوردن و سرکوفت شنیدن از نیلو که میگفت "هلوی من، خب بنده‌ی خدا تقصیر نداره، یه دخی تپل و سفید مفید انگاری نقلِ پیرزن. خب آدم دلش میکشه. این زار زدن داره؟" با روحیه‌های که باز به هم ریخته و من رو ضعیف کرده بود در قبال هر حرفی، بزرگترین تصمیم زندگیام رو گرفتم، من اگه دوست داشتم مهماندار بشم باید کمی خودتراشی هم میکردم. تنها رفتار و منش توی این شغل مد نظر نبود، علاوه بر سواد درسی داشتن، استایل خوب و موجه هم ملاک بود. اون مهماندار هم به سبب استایل زیبا و خوشفرمش تو خاطر من ثبت شده بود.

این هم بزرگترین دلیل و منطق من برای زیر بار رژیمهای غذایی رفتن. رفتم و نزدیکترین باشگاه اسم نویسی و با اضطراب هزینش رو پرداخت کردم. درست که هماهنگ کردن ساعت کلاسها با باشگاه سخت بود؛ ولی با وعده‌های مربی تونستم همون ساعات کم رو هم

بهرهی بالا ببرم. من بعد از سالها امروز به کمک گزش محسن تونستم به درمان چاقیم فکر کنم.

-تیر بخوری، تو هم همین گذاشتی من حامله و اسیر بشم یادت بیاد بری دنبال خوشیهات بدوی؟

-خوشی کدومه؟ تو هم حال داری؟

-قرار بود هر کاری میکنیم با هم باشیمها؟

-درد، خب تو زود دست به کار شدی.

-یلدای تک خور. پاشو برو، پاشو تو هم برای من خواهر نشدی. تو هم معلوم نیست چه مرگته هر ساعت یه هندونه جدید میزنی زیر بغلت!

-نیلو زبونت خیلی تیزها!

-همینه که هست.

-خب محبت میکنی مثل آدم، انگار خرسه.

-فعلا که به تو گفتن خرس بهت برخورده.

-نیلو؟

-زهرمار بچهم ترسید.

-کدومش؟

-دوتاش.

-پس چرا میگی بچه‌م؟

-وای درد نخند، فهمیدم خانم باسواد و درس‌خون، منظورم دوتاشون بود. پاشو پاشو جمع کن بریم یه چند تا دست لباس ورزشی قشنگ برای باشگاه بخریم.

-لباس برای باشگاه بخرم یا لباس حاملگی بخری؟

-حالا من هم یه چیز خوب دیدم میخرم.

-نیلو سر جدت من خسته رو اینقدر تو این گرما دنبال لباس نکشون، کمدت داره میترکه معتاد.

-بابا بچه‌هام تو این لباسهای تنگ که نمیتونن نفس بکشن.

-ای چشمت رو بگیرن، سه روز پیش داداش برات سه تا راحتی خرید.

-خب بشور و بپوش میخوام که؟

-ای خدا تو آخرش کار خودت رو میکنی. تو خیابون بیاری بالا خودت میدونیه!

-باشه بهشون میگم اومدیم خونه بعد خواستن بیارن بالا.

-از الان چیزی نخور.



-وای یلدا یه خرید میخوای بیای جیگرم رو خون کردی.

-من که میدونم خرید رفتن با تو چه مشقتی داره.

و تنها خرید من از ترس بیپولی، یه دست لباس ورزشی سایز سه ایکس لارجی شد که تو پاکت کرمی رنگ از دست فروشنده گرفتم. سالن مد که نبود! همون یه دست هم کنار مابقی لباسهام برام کافی بود.

باید فکری میکردم، با وجود هزینههای دانشگاه و جدیدا هم باشگاه، به غیر از حساب خرج خونه و انشعابهاش، حقوق پدر خدا بیامرزم دیگه جوابگو نبود؛ تا کجا باید کم میخوردم؟ تا کجا باید از ترس بیپولی روی خواستههای دلم پا میگذاشتم؟ من هم همین یکبار رو بیست ساله میشدم، درست که نیلو و محمودخان بارها گفته بودن میتونم رو بودن و کمکشون حساب باز کنم ولی من هنوز هم از زیر بار خجالت اون پنج میلیون بدهی در نیومده بودم.

\*\*\*

ساعت ده و ربع صبح بود و من و محمود خان نگران و مضطرب روی صندلیهای بخش اورژانس نشسته بودیم.

محمودخان ختم صلوات برداشته بود؛ ولی من بیحواس و مضطرب نمیتونستم روی هیچ ذکری تمرکز کنم و عصبی با انگشتم کشتی میگرفتم. از دمدمهای صبح بود که نیلوی شش ماهه از درد شاکی بود؛ ولی اون قدری با شوخی و خنده دردش رو نشون داد که ما فکر کردیم داره ناز میکنه و هم زمان با من که داشتم برای شروع ترم جدید از در میزدم بیرون دادش هوا رفت.

-آبجی چرا اینقدر طول کشید؟ اتفاقی نیفتاده باشه؟

-نمیدونم، از پرستار پرسیدم گفت باید سونوگرافی شه.

-میخواد به مامانم اینها خبر بدیم؟ نگرانشم. زنگ بزنم زنعمو؟

-صبر کنید ببینیم دکترش چی میگه بعد، مامانش هم که بنده خدا راهش دوره بیخود نگران میشه.

-میخوای تو برو برس به درست، خوب نیست روز اولی غیبت کنی.

-وای مگه من با این حال نیلو میتونم برم بشینم سر کلاس؟

-عقب میافتی، هر چند میدونم که خودت رو میرسونی.

-داداش؟

-بله.

چقدر دوست داشتم که هیچ وقت جواب صدا زدنم جانم گفتنش نبود، جانم گفتنش فقط مختص نیلوفر بود. بحث رو عوض کردم تا کمی از اضطراب فاصله بگیره، تا شاید دقایق با سرعت بیشتری بگذرن.

-به نیلو نگفتم؛ ولی دارم دنبال کار میگردم.

-چرا؟ کم و کسری آوردی؟

-اگه بخوام اونجور که دلم میخواد زندگی کنم آره کم میارم. از این ماه هم قسط چهارم تموم میشه.

-جایی هم سر زدی؟ چهکاری دوست داری؟

-هر چی تو روزنامه دستم اومده و موردش مناسب بوده زنگ زدم؛ ولی تا حالا که نشده.

-میتونی به دانشگاهت هم برسی؟ سخت میشه.

-این ترم اکثرا از دوازده به بعد کلاس دارم یه یک شنبهها صبح هست که شاید بشه با صاحبکارش کنار اومد، اگه یه کار یه شیفت صبح باشه عالی میشه.

-باشه حتما تو فکر هستم. به بچهها میسپارم؛ دنبال یه محیط زنونه میگردم.

نگاهش کردم، سر به پایین صلوات شمارش رو بین انگشتهاش میچرخوند، کاش این مرد برادر خونی من بود تا پشت دستهایش رو از سر دینی که به گردنم داشت بوسه میزد.

-داداش نمیدونم چهجوری ازت تشکر کنم، نشون دادی دنیای مردونگی هنوز منقرض نشده، باور کنید دیگه بار محبتهاون رو دوشم سنگینی میکنه کاش بتونم یه جوری جبران کنم.

-این حرف رو زن، من و نیلوفر هرکاری کردیم برای خواهرمون کردیم، همین که توی غربت پیش نیلوفر هستی و از تنهایی درش میاری خودش دنیای جبرانه، بعد از اومدن تو نیلوفر خیلی آرومتر و سازگارتر شده، این دوری و غربت خیلی عذابش میداد؛ ولی به خاطر من لب باز نمیکنه.

- واقعا؟ اون هم نیلو لب باز نکنه؟

- نگاه به زبون تیزش نکن، هیچی تو قلبش نیس، بارها بهش گفتم این قدر نیشدار باهات حرف نزنه؛ ولی چیکار کنم نیلوفره و ادبیاتِ خاص خودش، میگه اگه بهش آسون بگیرم اون هم آسون رد میشه.

- میدونم میشناسمش از دبیرستان همین جوری....

"همراه خانم رازی"

شتاب من و داداش به سمت دکترش.

- حالش چهطوره خانم دکتر؟

- خدا رو شکر مشکل خاصی نداره، دردش از فشارِ بچههاست، جفتش هم یکم پایینه که تنها راهش استراحت مطلقه، سرمش تموم شه میتونید ببریدش.  
تموم شدن جملهی دکتر و نفسهای از سر آسودگی من و داداش.

- همچین میگه استراحت مطلق، انگار تنبل خانم تا الان مثل کزت داشته کار میکرده.

- دلت میاد آبجی؟ زنم این همه تو خونه زحمت میکشه.

- آره، آخی یادم رفته نهار و شامش که با من و مریم و مامان محترم هست، ظرفهاش هم که پای خودت، واقعا نیلو چه زحمتی میکشه دست رنج ما رو نشسته نظارت میکنه.

- بیا برو سر کلاست.

-اوه اوه دادشمن غیرتی شد. اول نیلو رو بینم بعد برم، میخوای من بمونم تو بری؟

-نه تو برو خودم هستم.

حالا با خیال راحتتری میتونستم سرِ کلاس بشینم؛ اما فکرم حوالی بیمارستان ما بین عاشقانههای نیلو و محمود دور می زد. حسادت نبود حسرت بود از داشتن مردی که از دستش دادم، مثل یه زن باردار هـ هـ سوس میگردم، هـ هـ سوس ناز کردن برای علی، بچهدار شدن از علی؛ یعنی واقعا تنها مرد توی دنیای کوچیک من علی بود؟

یعنی بعد از علی هیچ مردی نبود که بهم احساس داشته باشه و بهش احساس داشته باشم؟ علی با من چیکار کرده بود؟ دعا خورم کرد؟ علی تو روزهای نزدیک سالگرد ازدواجمون کجا بود؟ هنوز هم مثل سابق زود میرفت و دیر میاومد؟ با خونهم چیکار کرد؟ با وسایلم چی؟ اون هم با نزدیک شدن به تاریخی که برای من موندگار بود بههم میریخت؟ مثل من پیشواز رفته بود؟ علی دنیای من چقدر از من دور، چقدر به من نزدیک بود.

\*\*\*

امروز بود. دو سال پیش درست همچین روزی با علی پیمانی بستم که بهش پایدار نموندم؛ یعنی نموندم.

چقدر دلم برای یک ساله گذشته این موقعها تنگ بود. علی دیر رسید؛ اما رسید با یه کیک کوچیک، اون هم ساعتی آخر شب، ساعت دوازده.

- "وای یلدا باورت همیشه تا الان داشتم دنبال شیرینی فروشی میگشتم.

- آقا یه نگاهی به ساعت پشت دستت مینداختی.

•  
-خب، خب دیگه بد قلقی بسته. بیا ببینم .

اصلا به چشم غره‌ی من اهمیت نداد و با یه حرکت سریع کشیدم تو تخت، این هم یه مدلش بود که توی تختت تو آغوش همسر بد قولت شمع کیک اولین و آخرین سالگرد ازدواجت رو فوت کنی، چقدر بهانه گرفتم و به جونش غر زدم.

-علی از تخت بیا بیرون، همهی خامهی کنار لب‌ت رو زدی به لحافم.

-لحافت؟

-لحافمون خوب شد؟

نه تنها بیرون نیومد بلکه من رو هم به زور کشید و هم دست خودش کرد، چقدر صبوری کرد تا دیر کردش از دلم در بیاد، چقدر ناز کردم و اون خرید تا لبخند بزمن بگم " سالگرد ازدواجمون مبارک." چرا در برابرم کمی بیشتر صبوری نکرد؟ دلم بدجوری داشت بیتابی میکرد، بیقرار بودم برای یه لحظه دیدار هر چند کوتاه .

به کی بگم؟ چطوری بگم دارم تو تب این دوری میسوزم؟ من حالم بد بود، خیلی بد. تمام قلبم درد میکرد، تیر میکشید.

•  
صبح از تخت پایین اومدم بیرمقم، بیجون و بیانگیزه، بیحس و سرخورده .

دلتنگی من رو از پا در میآورد شک نداشتم. هیچ حسی برای آماده شدن نداشتم، حالا فهمیدم که تمام این چند ماه رو پشت نقاب تظاهر زندگی کردم و گرنه من دیوانه کی میتونستم فراموش کنم علی کیه؟ با من چه کرده؟

امروز نه باشگاه، نه دانشگاه هیچکدوم برام کشش نداشت، گور بابای تمام امتحانات، من که تو امتحان زندگی زناشویام گند زده بودم دیگه پاس کردن کتابهای قطور کنار دستم چه فایدهای داشت؟ باز به بیهودگی و پوچی وجودم برگشتم. سرخورده و بیهدف از اتاقم به آشپزخونه، از حمام به اتاقم، از اتاقم به دستشویی در رفت و آمد بودم، همون یه لیوان شیر کافی بود که طول روز من رو سیر نگه داره.

چهقدر این عروس خندان توی قاب از من دور بود، چهطور یک سال زن و مرد کنار دستم رو از دست دادم؟ بارها گفتم الان هم میگم رفتن علی اشتباه بود؛ چرا که هنوز بین ما احساس بود.

چرا وقتی کل تایم کلاسها رو داشتم تو کوچه پس کوچههای شهرم پرسه میزدی، اینجا اومدم دانشگاه؟ سرِ کدوم کلاس بود که به مامانم سر زدم؟ امروز تمام استادها فهمیدن یلدا کشاورز اون یلدای درسخون همیشگی نیست، امروز محسن شورانگیز روزهی سکوت گرفته بود؟ چرا امروز رو اومدم دانشگاه؟ چرا اومدم و زجر دادن خودم رو کامل کردم؟ نهار؟ مگه چیزی از گلوی سنگ شدهم پایین رفت؟

بغض بزرگ و و پر صدایی توی گلوم موج میزد، داشت کنترل همه چی از دستم خارج میشد درست اون وقتی که از دانشگاه بیرون زدم.

دلم به شدت هرچه تمامتر برای خونهی نقلیم پر میزند، برای گرفتن تاکسی منتظر بودم که با  
 به نگاه گذرا به طول و عرض خیابون نگاهم افتاد به مردی که رخ گرفتن و پیچیدنش تو  
 کوچهی کناری با نگاه من به سمتش همزمان شد.

قلبم، نبضم، قدرت کنترل بر اعضا و جوارحم با آنی پایین کشید، تو صدم ثانیه حس کردم  
 خودش رو دیدم، حس کردم اون مرد چهارشونه با پیراهن یاسی رنگش مرد من باشه، ولی  
 صدای بوق بوق بلندی که توی مغزم اَرور میداد " علی هیچوقت لباس روشن به تن نمیکرد  
 " تو سرم فریاد میزدن علی جایی کیلومترها دورتر از من به ماموریتهای شبانهش مشغوله،  
 عقم داد میزد در دنیا هفت نفر وجود دارن که همسان هم هستن (در حد شنیدن، منبع موثق  
 ندارم) کاش بیشتر کاش زودتر دیده بودمش و من دیگه تمام اون شب رو نه حتی یلدا، بلکه  
 آدم هم نشدم .

بوی دریا و سوسهم میکرد، دلم غش رفت برای اون جزر و مدش، برای اون بیتابی دلش.  
 شاید دل دریاخانوم رو هم کسی برده و پس نداده. هوا تاریک تاریک بود، تنها چندین  
 چراغ پایهدار کنار ساحل محوطه رو روشن کرده بود. ساحل خلوت شده و ماهیگیرها خیلی  
 وقت پیش از صید روزانه برگشته بودن. خدا برکت، چه توری، چه صیدی.

بیحس و آویزون روی تخته سنگ صافی نشستم. مرسی خدا جون بابت پذیراییات، گرمه،  
 هم هوا، هم دلم، هم دردِ دلم هنوز که هنوزه گرمه. علی، بیمرام، دارم جوونیم رو میبازم، یه  
 خبری؟ یه زنگی؟ من احمقم که هنوز قفل گوشیم رو میزنم به انتظار پیامک یا زنگی از  
 سمتش؟ علی الان کجایی؟



مقنعهام رو از زیر چونه‌م بالا کشیدم و روی سرم آزادترش کردم. کمی نسیم روی آب اطراف گردنم رو خنک کرد ولی من آتیش گرفته با این نسیم کم جون خنک نشدم.

دستور من نبود، دلم دستور داد چشمم برای کمی سبک شدن، چند قطره اشکی رو به صورتم دعوت کنه، قطره قطره پشت سر هم، بیصدا و بیدردسر.

فریاد زدم توی حفرهی گلوی بغضدارم.

"خدا میخوامش، خدا دلم برات تنگه، خدا میخوامش، خدا، تو رو خدا میخوامش، خدا تو که بهم نزدیکتر از رگ گردنی چرا صدام رو نمیشنوی؟ خدا میخوامش."

نگاه پر آبم رو به دورترین جای ممکن دوختم، کاش این همه آب شور تمام دلتنگی من برای علی رو میشست.

دلم بارون میخواست، دلم قدم زدن با علی رو میخواست، همانند یه دختر بچه‌ی لوس و نر امشب دلم همه چی میخواست.

من داشتم تو رویا و افکارم غرق میشدم، حتی بدون نیاز به یه قطره آب.

یکی بگه چهقدر گریه آروم میکنه؟ چهقدر غصه خوردن و فریاد زدن، دلتنگی رو میشوره و مییره؟

فراموش کردن علی از رژیم گرفتن که سختتره، کاری که فکر میکردم هیچ وقت قادر به انجامش نیستم رو داشتم با پشتکار و اراده انجام میدادم؛ ولی چرا نمیتونم علی رو تو پستوی قلبم، افکارم، رویاهام نگه دارم؟

صدای امواج خروشان من رو به زمان حال کشوند، به صدای گوش دادم تا شاید آرامشش  
واگیر داشته باشه.

کاش یکی بود و میگفت چطور این ریشه‌های پیچیده شده به دور قلبم رو بخشونم، این  
اصلا منطقی نیست بعد از این همه پیشرفت تو علم پزشکی هنوز دارویی، سرلّامی یا حتی یه  
نظام پزشکی برای تخصص گرفتن یه نفر تو این رشته صادر نشده باشه. خدایا چهقدر گریه  
برام کافیه؟ -یلدا؟

سر چرخوندم، مقنعم روی شونهم افتاد، خودم اسیر علی، موهام اسیر دست باد. نیلوفر، با  
حالی بد و چشمهای ترسون و نگران. با وجود نیلوفر میفهمم تو دنیایی متولد شدم که غیر از  
من خلیلهای دیگه هم زاده شدن، ساعت چند بود؟

ساحل کی از وجود همهی صیادان خالی شد؟ اون همه تور پیچیده در هم کی باز شد و  
صیدشون رفت به بازار ماهی فروشها؟

موهای رقصونم با چه دل شادی اطراف صورتم میچرخیدن. من با چشمهای اشکی بودم  
و نیلوفر با چهرهی درهمش، سنگین و دردآلود به سمتم میاومد.

من چهقدر بد بودم، چهقدر این دختر رو عذاب میدادم، با نگاهم به قدمهاش، به استقبالش  
رفتم، جلو روم ایستاد، برای دیدنش گردن کشیدم بالا.

-قربونت برم، میدونی ساعت چنده؟ دلم هزار راه رفت، اینجا

چیکار میکنی؟ اما دل من یه راه بیشتر برای رفتن نداشت.

-نیلو؟

-جونم؟

-علی رو میخوام.

نگاهی ناامید به پشت سرم میندازه.

-از کجا بیارمش؟ مگه دست منه؟

-من رو از کجا پیدا کردی؟ علی رو همینجوری برام پیدا کن.

دیگه اون بغض بلوغ زده نگذاشت آروم باشم، نگذاشت منطقی باشم، نگذاشت با حُجُب و حیا باشم.

اگه دریا دوست داشت آروم بشه من نمیتونستم، من گرفتار طوفانی شده بودم که علی با رفتنش به جونم انداخت.

حق هق کردم، گذاشتم همهی دنیا بفهمن دردِ لاعلاج من چیه، نیلو رو، خودش و دخترهاش رو (شکمش) رو با هم بغل کردم، کودک درونم امشب عجیب بهانهگیر و لجباز شده بود، چشمهای من امشب ثانیهای از اشک خالی نشد که نشد. بینفس شدم از اون همه حق زدن.

-نیلو... علی... علی... رو... می... خوام... تو رو... خدا.

چرا نیلو امشب به من نگاه نمیکرد؟ چرا چشمهایش رو به جایی دورتر از من دوخته؟

چرا سر تکون میداد؟ افسوس چی رو میخورد؟ چرا فقط برای جواب دادن دستی به

موهای رقصانم کشید؟

اوایل بامداد، ساحلِ خالی از سکنه، من، زنی عاشق که بیهیچ خجالتی داد میزد، بریده بریده جیغ میزد.

-علی... علی... نا... مرد... علی.

من؟ شام رو اشک ریختم، خواب رو خون ریختم و خودِ نادونم رو عذاب دادم، شروع کردم به خودآزاری.

حسرت و حماقت دندونم میزد. حسادت بودن و جایگزین کردن کسی به جایگاه سابقم، حسادت بد قلبم رو نیش میزد، و من تنها اشک میریختم، تنها شنوندهی "ای خاک بر سرت" نیلو شدم.

\*\*\*

داداش خیال میکرد با رسوندن و شنیدن خبرِ کاری که یک هفته منتظرش بودم، خوشحال میشم، من اما تنها یه لبخند از سرِ تشکر و قدردانی زدم.

با شروع کارم تو دفتر آموزشگاه زبان خارجهی خانم اشرف به عنوان مسئول ثبت نام، با شروع فشار و زیاد شدن امتحانات میان ترم، باز محکوم شدم، محکوم که ساعات خاصی رو به جولان دادن افکارم اختصاص بدم، این افکار درهم و پراکنده به هر سو، داشت اغتشاش به پا میکرد و این برای من مستعد به افسردگی اصلا چیزِ خوبی نبود.

انگار از یه سنی به بعد از یه اتفاقی به بعد یاد میگیری چیکار کنی، درست مثل راه رفتن، زبان باز کردن که همه سن به خصوص خودش رو داشت، درست مثل بلوغ زدن که نیازمند صبر بود.

با دلداریهای نیلو و نصیحتهای داداش تونستم کمی دست و پای احساسم رو جمع کنم، فراموش کردن که محال بود؛ اما کنار اومدن رو میشد یه کاریش کرد.

سرم به شدت تمام شلوغ شد، خودم و افکارم حول و حوش مسئولیتم تو آموزشگاه، پاس کرد واحدهام و در آخر رسیدن به غرغره‌های سعیده جون مربی باشگاه .

-یلدا اینجوری بخوای کار کنی همین دو روز در هفته رو هم که بیای از دماغت میکشم بیرون. برو بینم صد تا کرانچ.

-وای تو رو خدا؟ سعیده جون من با این شکم

چهجوری صدتا بزخم؟ و آخر تمام این اعتراضها

چوبهایی بود که به شکمم میزد.

تمام طول هفته رو در حال رفت و آمد بین این سه تا (گاه) زندگیم بودم. این رفت و آمدها، این

مسئولیتهای افتاده به دوشم کمک میکرد تا کمتر به خودآزاری فکر کنم، کمک کرد تا بتونم با آرامش بیشتری به کارهام برسم، تا روزی که به لطف زایمان نیلو به خودم یک هفته توفیق اجباری دادم.

پنج شنبه بود و خسته از باشگاه خودم رو از زیر دست سعیده جون بیرون کشیدم که به محض روشن کردن موبایل، اسم داداش روی صفحه‌ی گوشیم لرزید.

-سلام داداش چه خبر؟

-اوف. یلدا، فارغ شد.

-بگو مرگ من؟

-زن حسابی دارم خبر به این خوبی بهت میدم، این وسط مرگ تو رو میخوام چیکار؟ پاشو بیا دیگه.

-خودش به هوش اومده؟

-نیلوفر یه ساعت نمیتونه زبون به دهن بگیره.

درست مثل اولین روز حقوقم که با یه جعبه شیرینی خامهای رفتم خونهبشون امروز رو هم با یه جعبه خامهای بزرگ رفتم بیمارستان.

این نیلو خیلی حوصلهش جمع بود که با یه ریسپی بلند هپی برد دی و کلی بادکنک صورتی دور خودش رو شلوغ کرده بود.

-سلام برهمگی. قدم نو رسیدهها مبارک.

مریم، نیلو، داداش و مامان و بابای همشون سمتم برگشتن.

مریم: سلام همگی بر تو. خوش آمدی خانم با اراده.

یه همهمی کوچیک به سبب سلام و احوال پرسى یا حتى تبریک و رسیدنم به نیلو.

-ای ای نگاه رنگ و روش رو. خوبی خواهری؟ دیدی پف صورتت هم خوابید.

عزیزم، جانم فدای تو که با یه زبون سنگین و لحنی آروم جواب داد، کاش دلم میاومد تنِ پر دردش رو یه بوسه‌ی خیلی آروم بزنم؛ ولی تنها دستی به کنار صورت سرخ شده‌اش کشیدم و بوسه‌های از دور براش فرستادم.

-خوبم.

-کو فنچه‌های خاله؟

داداش: برای واکسنهای سه‌گانه بردنشون.

مامان محمودخان بود که با غیظ خاصی پرسید.

-اگه نمیگید دخالت میکنم، میشه پپرسم اسم خانومها چی شد؟

چشمک زدم به لبخند پیروزمندانهی نیلو، مریم لب گزید و بابای نیلو گفت:

-زن داداش نداشتیمها.

داداش پپرید وسط.

-اونی رو که من انتخاب کردم شد کیمیا. نیلو تو بگو.

• نیلو آروم لب زد، جوری که باید برای شنیدن گوش تیز کرد.

-کتایون.

عموی نیلو: به به، چه عالی، به سلامتی مبارک باشه. انشالله اسمدار باشن، زیر سایه امام زمان و پدر و مادرشون بزرگ شن .

داشتم شیرینی رو جلوی همه میگرفتم که دو تا فنچ کوچولو که لای پتو پیچیده شده بودن رو آوردن داخل.

وای خدای من چهقدر خوشگلن، وای خدا چه نرم و کوچولو، وای خدا نگاهشون کن، اینها چرا اینقدر قرمزن؟

نمیدونستم کدوم رو بغل کنم! کیمیا کدوم بود و کتایون کدومه؟! که چشمم خورد به دستبندهای طلایی که اسم بچهها روش حک شده و دستهای کوچیکشون رو سفت چسبیده بود.

-وای نیلو اینها چه خوشگلن. هدیههای باباست؟

داداش: نه، هدیهی یکی از دوستانمه، قبل از تولدشون فرستاده بود.

-مبارک باشه. آفرین چه دوست خوش سلیقه‌ای.

کتایون رو که آروم بود بغل زدم، خواب بود، نفسهای عمیق میکشید و به شدت قرمز و نرم بود.

یه چیزی ته دلم جوش میزد؛ نمیدونستم خوشحالی مادرشون نیلو بود یا حسرت بچه‌های که دوست داشتم پدرش علی باشه!



من هم دلم کشید ناز کردن برای مردی که بزرگترین هدیه بهش بچههایی بود از وجود خودش، مردی که برای خستگی زنش دستهایش رو گرفته و ماساژ میداد، دلم میخواست نگاهی خاص؛ مثل داداش که به چشمهای خسته از درد نیلو میانداخت.

اون دوست خوش سلیقهی داداش من رو برد به شبی که علی داشت مابین دست بردن بین موهام برام میگفت "اگه دختردار بشی یه دستبند برات میگیرم به اسم خودت و دخترم یاسمن".

حالا من کجا؟ علی کجا؟ یاسمن کجا؟ بوسهی نرمی به دستهای کوچیک کتایون زدم که...  
-هوی مگه تو باشگاه نبودی؟ با همون عرقِت بچهم رو ماچ نکن.

جمع خندهای کرد به این همه حساسیتِ مادر شدن نیلو.

-بیا برو بابا، من این قرتیبازیها حالیم نیست. این هم از هدیهی خاله یلدا، شرمنده ناقابله.

دوتا گردنبندهای طلای سفید با پلاک الله. خدا کنه نیلو دوست داشته باشه؛ چرا که چهار ماه تمام حقوقم رو دست نزده جمع کردم تا شاید گوشهای از محبتهای این زن و شوهر رو جبران کرده باشم.

\*\*\*

و سرآغاز جنگ و جدال من با نیلو ستر دخترها.

"اول دستت رو بشور، تازه از سرکار اومدی؛ تازه از باشگاه اومدی، عرق داری" و من به یه دونه از این حرفها هم گوش ندادم که ندادم. پای بچه میاومد وسط من این حرفها حالیم نبود. از همین زمان بود که رفت و آمد به خونهی نیلو بیشتر شد و من معذبتر.

بعد از دو ماه رفتنِ ماما نیلو به سر خونه و زندگیاش، شروع شد سختی بزرگ کردن بچهها و کمکهای ناتمام من و داداش. یکی میخواست اون یکی گریه میکرد، یکی دل درد داشت یکی زیر پاش کثیف بود، بین همون شب زنده داریهای نیلو بود که از خدا خواستم هیچوقت بهم دوقلو نده. به لطف کتابی که از اول مهرش عجیب به دلم نشست بچه‌داری رو هم کامل یاد گرفتم، نمیدونم چرا عاشقانه میبویدمش، به لطافت برگ گل بهش رسیدگی میکردم و حالا بعد از سه ماه اون هم به من عجیب وابسته‌ست.

-خدا خیرت بده برش دار ببر، شب هم پیش خودت بخوابه.

-نیلو جدی میگی یا داری شوخی میکنی؟

-شوخی چیه؟ آرزوی یه ساعت خواب دارم، شوخی کدومه؟

-داداش، پس من امشب کتی رو میبرم. قوطی

شیرش کو؟ و تا دم در از این بازی راه انداخته

کوتاه نیومدم.

-زهرمار بیا ببر بذار سرجاش تا گردنت رو نشکوندم. تا این در داشتنش حلاله از این طرف

به بعد حروم.

نگاه چه جدی هم داره میره!

-خب خودت گفتی.

-من یه پخی خوردم. بیا برو بینم. بیا برو بذار سر جاش.

و ساعتی بعد باز من بودم و تنهایی و سکوت خونهم.

خونهم خلوت بود و ساکت، اگر خودم آرام بودم آرامش هم خودش رو بیشتر نشون میداد. تونسته بودم جای بعضی از کمبودها رو پر کنم و برای چیزهایی که دوست دارم هزینه کنم.

اسپیت رو روشن کردم و به درجهای رسوندم که نیلو همیشه غر میزد " خیر ندیده خب خشک میشی " ولی دوری از علی اونقدری از درون من رو سوزونده بود که شک نداشتم تا پایان عمرم گرماش من رو میسوزونه.

کی باورش میشد سیصد و شصت و پنج روز رو یکی یکی، با اون همه دلتنگی و خواستن علی گذرونده باشم؟

یک سالی که برای گذروندنش، دور خودم رو با کار و درس و ورزش شلوغ کردم.

سرگرم خاطرات بودن چهقدر برام مفرح بود.

یک سال گذشته بود و چهقدر زود و پر شتاب. برام وفور نعمت بود کنار نیلو این روزها رو سپری کردن .

نگاه میکنم به یک سالی که گذشت. چهقدر از لحاظ روحی آرامش بیشتری داشتم، ناآگاهی همسایه‌هام از مطلقه بودنم، برام مایه آرامش فکری بود، این خانوادگی مهربون که گمان میکردن من دختر خاله‌ی نیلو هستم و برای درس به این شهر کوچ کردم، نمیخواستم اون زندگی زناشویی ناموفق، کاموای منفی‌بافی رو دستشون بده و البته تلاش یک ساله‌ام برای جلب اعتمادشون چشمگیر بود.

کاش مادر بزرگ پیر و مهربون قبل از خواستگاری من برای نوهی رستوراندارش میدونست مردی تو دلم جا کرده که حتی به ریشه و بُلُّن خیالم هم رحم نکرده، تنها مردی که زن بودنم کنار اون معنا پیدا میکرد، کاش میدونست تا من با خجالت از تو روی بزرگتر ایستادن عذاب نکشم.

زندگی کنار مادر بزرگ خوب بود، یه تجربه‌ی شیرین داشت که کسایی که کنار مادر بزرگشون موندن میفهمن من چی میگم، داستانهای شگفتانگیز از زندگی پر فراز و نشیبش قصه‌های شبانه‌ی من بود.

به رژیم گرفتنم خرده می‌گرفت و مدام غرغر میکرد.

- دختر یکم این دهنتم رو بجمبون، هر وقت دیدمت یه بطری آب دستت بوده، دختر جون، دختر باید یه پره گوشت رو تنش باشه.

- مادر جون این دیگه از یه پره گذشته.

از سرگرم شدن به دوقلوهای شیرین نیلو، درست یک سال گذشت. فکرهای اضافه شده به افکارم، اون شتاب و عجله بعد از کارهام برای رسیدن به نیلو و دخترهای شیرینش،

غرغره‌های سعیده جون، کنار دستِ خانم اشرف بودن، سر و کله زدن با پيله کردنهای محسن شورانگیز، من رو تا یک سال جلو کشید.

بعد از طی حدود یک سال بود که از حال و هوای رویاپردازی و خیالبافی بیهوده دست برداشتم، نشستم و با احساسم خیلی منطقی مذاکره کردم، انگاری این درد داشت کهنه و مزمن میشد تا با بیولوژی بدنم کنار بیاد.

انگاری بدنم یاد گرفت همزمان با تلاش برای ادامهی زندگی، این درد رو هم تحمل کنه، انگاری این دوری ناخواسته کمک کرد من تو بهترین مسیر زندگیم بیفتم.

همیشه ما بین تنهاییهام به دور از جیغ و فریادهای کیمیا و کتابیون به این فکر میکردم " یعنی نمیشد؟ امکان نداشت من تو شهر و زادگاه خودم در کنار همسرم به این موفقیتها برسم؟ تلاش کنم؟ یعنی این دوری سبب بود؟ این دوری اراده‌ی من رو شکل داد؟"

گاهی هوش و حواسم سمت خونهی زنعمو دور دور میکرد، دلم برای غر زدنهای زنعمو، برای زنی که گاهی مادرانه‌هاش هم سهم من میشد، برای دورانِ خوش کودکیم تو اون خونه، دوران مدرسه که با شاهد تا دم درِ خونه پرچونگی میکردیم تنگ میشد، دلم میخواست بدونم بعد از سالگرد مامانم که دلم برای مزار سردش پر میزد ازدواج کردن یا نه؟ ولی نه اونها خبری از من گرفتن نه من برای انداختن تنش بینشون تماس گرفتم. اون روزها هرچی نیلو گفت شمارهت رو عوض کن گوش ندادم و تنها یه جواب براش داشتم "میخوام بینم کی یادی از من میکنه، کی من رو میخواد، میخوام دوست و دشمنم رو بشناسم".

از خیالبافی دست کشیدم؛ اما از خاطراتم نه. دست کشیدم اون هم درست روزی که به صلاح دید خانم اشرف، زنی که مادرانه من رو به دلیل تلاش و وجدان کاری و استعدادم در آموزش زبان، به سمسمتت م‌درس تغییر عنوان داد.

من با پشتکار تونستم از مسئول ثبت نام به استادی بچههایی برسم که مصرانه برای یادگیری زبانی جز زبان مادری از خواب صبحشون میزدن و یک ساعت و نیمی در کلاس شاد و مفرح وقت میگذروندن.

روزها و ماهها میگذشتن؛ اما شبهاش تمام شدنی نبودن؛ درست مثل امشب که ساعت یک و نیم بامداد بود و من هنوز بیدار و مسافر غیر قانونی افکارم. ساعت دوازده که میشد مغزم خاموش و قلبم شروع به کار میکرد، خطرناک بود و من با واکسنی به نام دوری ایمن شده بودم و کنترل این بیماری برام قابل کنترل بود.

مابین این شبها، شبی برای مادر زجر کشیدم، شبی برای پدری که سهم زیادی از خاطراتم رو نداشت و بیشتر شبها برای همسرم، مردی که هنوز هم عاشقانه به قوت سابق دوستش داشتم و میخواستمش، مردی که بارها وسوسه می کرد چیزی رو بهانه کنم تا حداقل صداش رو بشنوم؛ اما اون امضاء بینفاوت پای طلاق نامه منصرفم می کرد " علی اگه تو رو میخواست به این سادگی طلاق نمیداد "

و تنها دلیل پس زدن بهترین خواستگارهام هم همین بود؛ غیر ممکن بود تنها جسمم رو به کسی ببخشم به کسی که تنها به سبب چند آیهی عربی به یکی از محارم تبدیل میشد.

خواستگارم، استاد جوون کانون زبان سطح نوجوانان، آقای ربیع که به واسطهی خانم اشرف پاپیش گذاشت و جواب منفی من رو هم از خانم اشرف گرفت.

پرونده‌ی واسطه‌گری استاد زبان خودم در دانشگاه زمانی بسته و بایگانی شد که به خواستگاری برادرش جواب منفی دادم.

اغراق نبود، اقتضای سنم بود، هر چی جوون تر و شادابتر خواهان بیشتر. اقتضای سنم بود که در اوج جوونی و شادابی خواهان و خواستگار داشته باشم، مادر خدایامرزم همیشه میگفت "دختر رو تا غنچه‌ست میبرن"

و این برای من بیست و یک ساله کمی ناملموس بود، علی زمانی من رو چید که تازه شکوفه زده بودم و حالا که سن به غنچه رسیدم بود، من مونده بودم و دست خالی...

من با تلاش بیشتری تونستم توی این یک سال دوازده کیلو اضافه بار بدنم رو دور بریزم، حالا کمی سبکتر گام برمیداشتم با اعتماد به نفس بیشتری توی گرما پیاده‌روی میکردم، با رضایت خاطر بیشتری روی وزنه‌ی کنار یخچال وزنکشی میکردم. و الان دست بازتری برای خرید لباس داشتم. من الان حتی سالمخوری رو هم یاد گرفتم.

\*\*\*

باز نیلو و ورق زدنِ صفحه‌ی جدیدی از زندگی من. نیلو برای من حکم مادری رو داشت که لباس چرکِ فرزندش رو به امید تمیزی و طراوات بعدش عوض میکرد.

باز نیلو بود که مشوق من برای تعویض و گذشت از این لباسهای گِـلّال و گشادم شد.

-بریز دور این کفنیها رو.

-د نیلو من هنوز اینها رو میپوشم.

-تو غلط میکنی. چیه این؟

اعتیادش به خرید و تنوع لباس ترک نشدنی بود، همه میدونستن نیلو با اون زبون تیز و لحن نیشدارش بزرگترین حامی من، اولین محرک من برای اولین قدمهام بوده و هست. و لباس راحتی گشادم رو توی صورتم پرت کرد.

-بیا برو چهار تا لباس درست و درمون بخر، وگرنه با همینها آتیشت میزنم.

و تکرار و تکرار من، قدم زدن بین روزهایی که گذشته بود و روزهایی که داشت میگذشت، روزهای گذشته، تکرار روزهای حال و دغدغهام برای آینده؛ شروع به کار اسپیلت برای نوازش روح در آتیش موندهم. تکرار دلتنگیهام، تکرار عاشقانههام با علی افکارم، من همراه با دوری از علی بزرگ شدم، رشد کردم و به طبع یاد هم گرفتم. با دلتنگیهای خفقانآور چنگ انداخته به نفسهام، تمام روزهای خوش و پرمشقت تقویم رو به صندوقچهی خاطراتم سپردم، ثانیهای از یاده مرد بیوفام غافل نشدم؛ اما زندگی حتی بدون علی هم در جریان بود و متاسفانه این اولین درس این جدایی بود.

هر روز گذروندن از روزهای عمرم که نمیدونستم دارم بزرگتر میشم یا پیرتر، یک فصل پاس شده از امتحاناتم رو به صندوق آموختههام منگنه میکردم، من روز به روز پختهتر میشدم و مینشستم پای برگهی امتحانی رد شدهی زندگی، غلطهام رو تصحیح میکردم و فرادهای بعدش، جواب درست رو ضمیمه‌اش میکردم و به مغزم میسپردم.

کاش همون شب، خیلی آرام و منطقی بیهیچ تنشی، از دردهام، از انتظاراتم نسبت بهش، از انتظاراتش نسبت به خودم، حرف زده بودم.



با هر سختی که روبه‌رو شدم به چیز جدید یاد گرفتم و به صحت گفته‌ی زنعوم رسیدم." این دردها برای بزرگ شدن لازم است."

اون دید بچگانه جاش رو داد به نگرشی نو که بعد از رد کردن این طوفان حوادث، قرار بود بزرگترین واحد رو پاس کنم. درسی جدید که با دوباره رسیدن به اون فصل میتونستم بهترین جواب رو براش پیدا کنم؛ این بود معجزه‌ی گذشت زمان، این بود آموخته‌ی مربی بیرحمی که اول امتحان میگرفت بعد میآموخت.

کاش مامانم بود تا کمی از آموخته‌هایش رو تقلبِ کفِ دستم میکردم.

شبهایی هم میاومدن و اما به سختی میرفتن، شبهایی که از فرط جنون و دلتنگی به خودم لعنت میفرستادم.

- نیلو اشتباه کردم، به خدا باور کن اشتباه کردم از شهر و خونه و زندگیم زدم و اومدم آوارهی غربت شدم.

- عزیز من اشتباه کدومه؟ چشمهات رو باز کن، جایگاه الانت اشتباهه؟ یلدا رفتن و فراموش شدن بهتر از موندن و بیارزش شدن، به نگاه به دور و بر خودت کن، تو به چیز رو از دست دادی ولی بین چند تا چیز به جاش به دست آوردی؟ داری مدرکت رو تو رشته‌ی دلخواهت میگیری، استقلال مالیات رو نمیبینی؟ از اون مهمتر به بزرگترین آرزوت یعنی تناسب اندامت رسیدی، کدومش اشتباهه؟ میدونم دلتنگی...

- از دست دادن علی چیز کمی نبود. نیلو به خدا زنده موندن با زندگی کردن فرق داره.

-یعنی میگی این چند سال رو زندگی نکردی؟

و لبهای خندون کنایون که عاشقانه صدام میزد "آله". من برای این دختر و شیطنتهاش جون میدادم.

-قربونت برم، دست از این خودآزاری بردار، مرگ یه بار شیون هم یه بار، اگه این درد برات اینقدر سنگینه، برو سراغ خودش. تو دانشگاه و آموزشگاه و باشگاه دنبال دواي دردت نباش.

-ها، همون که قشنگ و کادوییچ از خونه بیرونم کرد؟

-یلدا جونم، خواهرم پشت رفتار هر کس یه توضیح قابل قبول حداقل برای خودش هست.

و جدال نابرابر ما سر قضاوت‌های بیجای من.

\*\*\*

کم کم یاد گرفتم با مزاحمت‌های جنس مخالف چطور برخورد کنم، چطور با ادب و منطقِ گفتارم مزاحمت‌ها رو دفع کنم، حالا دیگه برای جواب نه به خواستگارهام نیاز به واسطه نبود.

این روزها مزاحمت کم نبود؛ اما من طرف حساب این رابطه‌ها نبودم، من با رشد کردن جسم و مغزم یاد گرفتم شرایط بحرانی رو چطور رد کنم، چه جایی سکوت و چه جایی کودتا به پا کنم؛ ولی باز با بودن کسایی که از انسانیت فاصله گرفته بودن، یه شب سخت رو برام ساختن که باید با کمک کسی از شرشون خلاص میشدم.

درست مثل شبی که خسته از کارِ دو شیفت برگشتم و چندین نامرد از دیارِ قادرِ راهم رو سد زدن. شبی که دوست داشتم همزمان با برگشتن به خونه، کمی کنار ساحل آروم گرفته از مسافرین و سکنه قدم بزنم؛ اما اون چند نامردِ عیاش همین دلخوشی کوچیک رو از من گرفتن.

بوی تعفنِ دهنِ قادر بود که من رو با آدم مست و لاجون آشنا کرد و امشب من مدیون کسی شدم که بهم تجربهش رو داد به آدم مست چه شکلیه و چهطوری برخورد میکنه، اون شب باز همون بو به مشام رسید.

درندگانی که میخواستن جسم من رو برای خوشیِ یک ساعتشون لقمه کنن.

"ز" زن، به معنای ضعیف بودن نبود، به معنای زندگی بود که گاهی این "میم" مردان به زجر تبدیلش میکرد.

تجربهی جدید من این بود "این دیار باید داراییهای گرانقدرش رو زودتر از ساعات خوشی رندان حبس کنه" اون شب با حضور به وقت داداش که با تماس خودش رو به من رسوند، از اسیر شدن در یک باتلاق نجات پیدا کردم.

تجربهی اون شب این بود کاری رو همون وقت به انجام برسونم تا میون خلوتهای پر سر و صدام، مدام زمزمه نکنم "خدا رو شکر عصر گوشه رو شارژ کردم تا بتونم به داداش زنگ بزنم" یاد گرفتم همیشه هر چند اندک، مبلغی رو ته اعتبار گوشیم نگه دارم.

من خیلی زود سرِ مزاحمت‌های محسن رو که حالا رنگ و بوی جدیدی گرفته بود سوزوندم، نگاهش سنگینتر و حرف‌هایش به منظور نزدیکتر، توجهش به من و عملکردم داشت زبانزد میشد.

-تلاشت عالی‌ه، داری به زن ایده‌آل من نزدیک میشی.

این همی برداشت محسن از سختی‌های من بود، از تمام تلاش من برای رسیدن به هدفم. باید بعضی‌ها رو تو همان جهالتشون نگه داشت، اینها بیدار بشن فاجعه به بار میارن. درست که اضطراب اولین حالت‌م بود؛ ولی نیازی به بروز دادنش به دنیای بیرون از جسم نبود. تنها جواب من به این همه خودبینی و وقاحت؛ پوزخندی بود که زدم و از پیش چشم متعجبش بیتفاوت رد شدم.

و من بین تمام شبها به این فکر میکردم "من با اینکه تا اینجا رو جلو اومدم هنوز برای رسیدن آینده نگرانم، جزای کسی که محکوم به سوختن تو آتیش دوری باشه، در آینده چیه؟"

آینده. میتونست برای این عشق نیمه کاره‌ی بین روزمرگی‌های زندگی اسیر شده، کاری کنه؟  
آینده؟ قرار بود با من چیکار کنه؟ چه خوابی برام دیده؟ تلاش‌های من رو برای بهتر ساختنش  
میبینه؟ آینده؟ من رو به علی میرسونه؟ آینده. چهقدر برعکس اسمش عمر رسیدنش کوتاه بود، چهقدر شیرین.

خدای من، من چهقدر زود به آینده‌ی گریزون ازش رسیدم، چه محکومیت خوب و دل نشینی. بابا دست خوش یلدا؛ تو کی بودی و رو نمیکردی؟

\*\*\*

رسیدم به یه فصل جدید، رسیدم به یلدای ۵۶ ساله. آینده با چی اینقدر سریع

سمتم تاختی؟ برعکس اسمم، چهقدر زود روز و شبها رو به هم کوک کردم.

من یه شبه نخوابیدم و بیدار شدم تا بینم رسیدم به فصل بیست و شش سالگی، شما به راحتی میخونید؛ اما من تمام اون سالها رو به سختی گذروندم، برای به هم چسبوندن هر کلمه کنار هم روزهای خوش جوونی، از لطافت و شادایم گذشتم تا رسیدم به این فصل ناب ۵۶ سالگی.

گاهی درد غربت چنان به همی وجودم حمله‌ور میشد که سیستم دفاعی بدنم پرچم سفید نشون میداد، من روزهایی رو گذروندم که اشکهای یک ساعته براش کم بود. چهقدر تکرار میکردم از دلتنگی‌هام؟ چهقدر میگفتم از سختی کار و تلاشم؟

خسته میشدید از این هم ضجه و مویهی من، از تکرار بیفایده‌ی کلمات کفری میشدید؛ اما من تمام تکرارها رو مرور دوباره کردم. دوباره با تکرارها زندگی کردم. من هر سالگرد تمام بهترین و بدترین روزهای زندگیم رو اشک ریختم، سالگرد ازدوادم، فوت مامانم، تولدم همه و همه رو اشک ریختم.

●  
من پنج سال تمام برای پر کردن حساب بانکیم کار و تلاش کردم، برای هر هزار تومنی که به دست آوردم از خواب و استراحتم زدم، چرا که فهمیده بودم هیچ دستی از هیچ کجای جهان

رو شونهام نمیزنه تا حتی پیرسه دردت چیه؟ برای صاف کردن بدهی پنج میلیونم به معنی واقعی کلمه خفت کشیدم، هزار دوهزار تومن روی هم پس انداز کردم تا شد پنج میلیون و با اصرار به داداش برگردوندم. من اون شب بار سنگینی رو از روی دوشم زمین گذاشتم، اون شب بود-که نفس عمیقی از سر آسودگی کشیدم؛ چرا که این بدهی سنگینترین وزنه برای من مبتدی بود .

من پنج سال تمام برای داشتن تناسب اندام، هالتر و دمبلهای سنگین زدم، روی تردمیل کیلومترها دویدم، ساعتها صفحه‌ی گرد و سنگین رو بالا و پایین، چپ و راست بردم تا رسیدم به چیزی که روزی مادرم میخواست و حالا نبود تا ببینه. با استرس و اصرار نیلو کنارش ایستادم، اگه اون چیزی که فکر میکردم نمیشد چی؟

اگر؟ وای نه فکرش رو هم نمیتونستم بکنم، وای که اگه نمیشد سعیده جون من رو با اون همه هالتر و دمبل دار میزد.

با احتیاط، با چشمهای بسته، با کمک نیلو روی ترازوی کنار یخچال ایستادم.

-مردeshورت رو ببرن یلدا، این هم گذاشتی کنار در یخچال آدم جرات نکنه یه لقمه غذای بیعذاب وجدان بخوره.

-چشمهام رو باز کنم؟

-من بودم نمیکردم.

-نیلو؟ جان من اذیت نکن.

-ولله باز کن خودت ببین.

با ترس چشم باز کردم. گردن شکستم به سمت پایین و با دیدن عدد شصت روی صفحه‌ی ترازو از خوشی جیغ کشیدم.

-شد... شد... شد... دیدی شد. بیشعور چرا اذیت میکنی؟

-حرومت نشه؛ لاغر میکردی یا قد دراز؟

-خب وقتی لاغر میشی بلندی قدت بیشتر تو چشم میاد. ای جونم، شدم شصت، شدم شصت. آ بیا وسط.

-خب حالا دهنت رو ببند بیحیا، الان همسایهها فکر میکنن از فوت مادرشون خوشحالی.

آخ. حیف مادر بزرگ پیر و مهربون، رفت، توی یه صبح زود با طنینانداز شدن صدای اذان صبح... و الان بعد از چهلمین روز درگذشتش با صحبت کردن با دختر بزرگش در رو بستم و کنار وزنه ایستادم.

-دخترش چی میگفت؟

-گفت خواهر برادرها به توافق رسیدن خونهی مادری رو نگه دارن، فعلا هم قصد انحصار ورثه ندارن، میخواست ببینه موندگارم یا نه؟

-تو چی گفتی؟

-گفتم فعلا که هستم، خواستم بلندشم دو سه ماهی قبلش خبر میدم.

-یلدا خانم جا خوش کردیها، گنگر نخورده لنگر انداختی.

- نیلو بینم میتونی خوشی الان رو زهر مارم کنی یا نه.

- شصت کیلو شدن خوشی داره؟

- برای توئه نود کیلویی...

- یلدا میزنم لهت میکنمها!

عالی بود یعنی عالی شد.

من تو اوج نگرانی برای آینده‌م، دُرُست تو بیست و شش سالگی، با تلاش و بیوقفی خوندن درس‌هام، مدرک کارشناسیم رو گرفتم و حالا با استفاده از مدرکم، با تسلط کامل به زبان انگلیسی، با استفاده از ظاهر موجهام، دنبال قبولی در فراخوان شرکت هواپیمایی در تلاشم. روز اول دست تنها برای ثبت نام تو بانک مشاغل، یه روز با داداش دنبال گرفتنِ نداشتن سوء پیشینه، یه روز با نیلو به دنبال تستهای عدم اعتیاد به مواد مخدر، فرداش تو گرمای خرماپزون دنبال تابعیت ایرانی بودنم.

علی، مرد من، همسر یلدای بیست ساله کاش بودی کنارم، تا از این کاه کوه ساخته دهنمون رو شیرین میکردیم.

انگار این روزها فصل به ثمر نشستن تلاشهای من بود، انگار کائنات بوم رنگِ تلاشم رو سمت بازگردونده بود، اون گریه‌های شبانه داشت جاش رو به لبخندهای صبحگاهی میداد، من داشتم به معنی "بعد از هر سختی آسانی است" میرسیدم. اصلا این تمِ رندانه‌ی روزگار بود که گاهی سیرت میکرد از تمام نفس کشیدن‌ها و فردای اون درخشش امید روی بند وجودت



حکومت میکرد. چهقدر خوب که به لطف دوستی که برام خواهر و شوهرش برام برادر شدن تونستم از اون شبهای سیاه بیرون بیام، دستم رو گرفتن تا چشمهام به سیاهی اطرافم عادت کنه و بعد آهسته آهسته قدم بردارم و تا امروز کمی اون طرفتر مراقبم بودن.

خوشحال بودم، به معنای واقعی کلمه .

تا حالا حسش کردید؟ لمسش کردید؟ چرا از خوشحالی هم میشه گریه کرد؟ میدونید چرا؟ چرا که وقتی به خواستهات میرسی، میبینی اون آرزوهای یکی زیر یکی رو بافته الان تو واقعیت تن پوشت شده، میبینی روح دمیدی تو رویاهایی که حالا شدن واقعیت زندگیت؛ این اشک خوشحالی که میگن از این بابت.

به بزرگی خوده خدا شادی هم داشت، هرچی که بود یک سال بود که برای همین یه جواب مثبت دویده بودم.

این نظریه نیلوفر بود که میگفت "خدا رو شکر وزن کم کردی تا بتونی دنبال این همه کار بدویی و گرنه از اون یلدای گامبو بعید بود".

از ذوقم بود که اجازه دادم یلدا کوچولوی درونم بالا و پایین پیره و برگهی پرینت شدهی قبولی تو فراخوان رو پیش چشمهای شاد و خندان خواهر و برادرم تکون تکون بده.

شاد بودم، درست مثل روزی که علی ناغافل وسط پذیرایی برای خواستن من ایستاده بود، به همون شدت شاد بودم؛ اما اون روز کودک درون خوددارتری داشتم. لبخند پهنی داشتم بعد از هفت سال تلاش بیوقفه، بعد از نه سال که علی سوپرایز شده به خواستگاریم اومد، تازه داشتم لبخند عمیق میزدم.

نیلو از خوشی زیاد برای من بیخیال کسرای به پا چسبیده‌اش شده بود و اشک شوق میریخت، داداش بود که تونست بعد از سوپرایز کردنش با یه لبخند پر جون بهم بگه "میدونستم موفق میشی، شک نداشتم".

چه حسی خوبی داشت کسی این طور تو رو برای کاری توانا ببینه.

-قبول شدم، قبول شدم، وای خدا جون مرسی، مرسی، مرسی، مرسی.

-ببین محمود خیر ندیده همش تقصیر توئه من بچه به دست فقط باید بشینم ذوق این رو بکنم، تازه میخواستم دنبال آرزو هام برم چشم نداشتی ببینی، ببین چه نونی تو دامن من گذاشتی؟ الهی خدا تو راه مادرت بیاره.

من و داداش از این نفرین قاهقاه میخندیدم.

-فکر کن مامانم تو این سن با دخترش حامله باشه! آبروش جلوی مجید آقا دامادش رفته.

مجید، شوهر مریم، دختری که من سهم برادرانه‌هاش رو دزدیده بودم.

-الهی... الهی... خدا نصیبتون کنه.

نگاه پر عشقی بهش کردم، آب بینی و دهنش از زور گریه جاری شده بود، کسرا، کوچولوی ناخواسته‌ای که با شکل گرفتنش دومین دعوی شدید زن و شوهری شکل گرفت. خلاصه بگم، یه شب گرم تابستون ساعت یازده شب، زنگ در خونه زده شد. دلم هری ریخت وقتی

چهرهی آشوب زده و پر اشک نیلوفر پشت در منتظرم بود. در باز نشده پرید تو بغلم و شروع کرد به هق هق گریه کردن، زبونم از این همه ترسش بنده اومده بود، شاید نیم ساعتی طول کشید تا تونست بگه "حاملهم".

ته دلم غنچ رفت؛ اما کمی خودداری لازم بود، آخه تازه با کلی زحمت و شب زندهداری با کلی همکاریِ دیگران با بیخوابیهای شدید تونسته بود دوقلوها رو به سه سال بکشونه.  
-خب این کجاش بده؟

مشت محکمی به بازوم کوبوند و حرصی گفت:

-کجاش بده؟ گولم زده نامرد، خود بیوجدانش گفت، تازه یه سال شده سرِ راحت زمین میذارم، تازه دخترها رو از مای بیبی گرفتم، به نظر تو من الان جون دارم دوباره زایمان کنم؟ تآن دارم بچهداری کنم؟ اگر باز دوقلو باشن چه خاکی به سرم کنم؟ اگه برای من خوبه چرا برای تو بده؟ -از کدوم شوهر؟ مگه من مریم مقدسم؟

گریه کرد، زار زد، مشت به شکمش کوبید، پا زمین کشید، با داداش یک کلام هم حرف نزد، سرِ خود و مصرانه تا پای سقط جلو رفت که کشیدهی داداش به صورتش همراه با تهدیدش کارساز شد. -اگه سقط کردی تو محضر برای طلاق. خداحافظ.

درست که سقط نکرد و ویزیتش رو پس گرفت و برگشت خونه؛ اما نه خونهی خودش بلکه خونهی من.

بد لچ کرد خیلی خیلی بد که انعکاس تمام اون تنشها شد کسرای نا آروم و لجباز.

چهار ماه تمام آرزوی دیدنش رو به دل داداش گذاشت، نه به تلفنهایش جواب داد نه به واسطه‌ی بزرگترها برگشت خونه؛ دسته گل معذرت خواهی و خریدهای داداش رو از پنجره پرت کرد رو کاپوت ماشینش، داداش که سر میزد، تو تک اتاقِ خونه خودش رو حبس میکرد و از پشت همون در شوهرش رو به الفاظ رکیک مزین میکرد، عجیب و غیر قابل کنترل و یارش روی داداش افتاد، اون سیلی به سبب بچه، بد سوزونده بودش. با خواست مادر شوهرش که تجربه‌ی این دوران رو داشت اطرافیان کمی عقب کشیدن تا این سردی به مرور زمان به گرمای سابقش برگردد.

نصیحتش میکردم داد میزد، گریه میکرد و گاهی به ناسزا گفتن میرسید. آخه من هیچوقت تجربه‌ی بچه‌ی ناخواسته رو نداشتم که بتونم اون آتیش به جون افتاده‌ی نیلو رو خاموش کنم.

و اون شب که میخواست از حرص زودتر بخوابه تا با داداش روبه‌رو نشه، پاش به کناره‌ی فرش گرفت و با شکم زمین بدی خورد، چهقدر اون شب هول کردم، یادمه وقتی به داداش زنگ زدم چهطور صدام میلرزید وقتی که گفتم تمام پادری از خون قرمز شده و من رو میترسونه، مُم‌آردم تا گفتم نیلوفر جوابم رو نمیده، گفتم خودش رو برسونه که من نمیدونم باید چیکار کنم و داداش چهقدر نگران و هراسون ده دقیقه‌ی خودش رو به ما رسوند.

با سه روز بستری شدن بهخیر گذشت، با کمی منتکشی جو کمی آروم شد؛ ولی این سردی تا یک ماهی پس از زایمان از نیلو دور نشد و من دیگه نمیدونم داداش تو خلوت خودشون چه حربهای به کار برد تا نیلو تونست اون رو ببخشه.

این تنها زمانی بود که من نمیتونستم بین هیچکدوم داوری کنم؛ چرا که هر دوشون برام عزیز بودن.

و حالا بعد از گذشتن دو سال از اون روز، من برای قبول شدن درخواستم برای پذیرش تو اون شرکت بزرگ هواپیمایی، از این کسرای دو ساله بچهرتر شدم.

-خب از این به بعدش یکم سخته، درسته؟

-آره داداش، یه مصاحبه حضوری داره که تمام مکالمه‌هاش با انگلیسیه و سه تا آزمون با همه، یه فیلم هست که باید از نکات مهمش یادداشت برداری کنم، یه کار گروهی برای سنجش روحیهی کار گروهی هم هست.

نیلو: اوه یه هه، برای تخصص دادن به دکترها اینقدر مراسم پیشواز نمیدارن.

-دیگه قانونه کاریاش همیشه کرد.

سختترین قسمت این مصاحبه‌ها برای من اون لبخند دائمی بود که باید به لب میداشتم، من هنوز که هنوز یادم نرفته بود علی چهطور با اون همه علاقه‌م طلاقم داد، یادم نرفته بود چهطور مادرم رو تو خاک سرد تنهایی دفن کردم، چهطوری میتونستم با این چیزهایی که قلبم رو پر کرده بودن مدام لبخند بزنم؟ و من درست بعد از هفت سال تلاش و دوندگی، امروز تو سن ۵۰ سالگی؛ یعنی حداکثر سن برای پرواز، تونستم وارد دنیای پرشور و پر حرکت هواپیمایی بشم.

کاغذبازیهاش زیاد بود؛ ولی برای من که اوایل، کارم رو با رسیدگی به کامل بودن مدارک ثبت نام بچه‌ها شروع کرده بودم کمی آسونتر بود، من ساعتها برای مرتب کردن پرونده‌ی

زبان آموزها، کاغذها رو بالا و پایین و زیر و رو کردم، خیلی سخت بود برای من از گرما فراری دویدن تو هر سازمان و تأییدیه گرفتنِ عدم اشتغال به کار و تحصیل؛ ولی من به شوق پا گذاشتن روی ابرهای پفکی، به شوق پرسه زدن تو آسمونها، عقب نکشیدم .

من هیچ وقت این نقطهی عطف کاری رو فراموش نمیکنم.

استرس داشتم، ترس داشتم، راستی هیجان هم داشتم و اول از همه شادیِ شیطونی هم تو دلم داشتم.

امروز روز رسیدن به آرزوم بود و من از خوشحالی رسیدن به این روز دلهره داشتم، کاش میتونستم اون مهماندار خوش استایل رو ببینم، بـوسهی آرومی روی گونهاش بزنم و بگم "مرسی که بیهیچ حرفی بهم انگیزه دادی".

این اولین تجربهی من به عنوان مهماندار بود و فکری مدام من رو دندان میگرفت "یعنی از عهدهش بر میام؟"

دستی به فرم سورمهای رنگِ سایزِ لارجم کشیدم، اون کلاهِ نصفه و نیمهی روی مقنعهی هم‌رنگ فرم رو صافتر کردم و با یه لبخند به یمنِ شیرینی شروع کارم پشت تیم پرواز، سمت اون آسمان خراش رفتم.

طپش نامنظم قلبم بود که همهی وجودم رو خبردار کرده بود این بیرون یه خبرهاییه، بعد از کاپیتان پرواز، همراه با سرمهماندار در کنار سه مهماندار دیگه، آروم و با متانت با کفشهای پاشنه سه سانتیام آروم و پیوسته قدم روی پلههای بیثبات اون هواپیمای غولپیکر گذاشتم، اون تـتـتـتـتـت صدای پاشنهی کفشم برام از هزار تا سمفونی باخ، موزارت و بتهوون، دلنشینتر و آرامشبخشتر بود.

و باز حسرت‌های تمام نشدنی انسان، کاش مامانم بود تا ببینه اگه پرستار نشدم؛ ولی امروز دیگه اون یلدا کوچولوی تپل نیستم که با شنیدن صدای خفیف شدهی موتور هواپیمای کوچیک شده تو قاب آسمون صداش میزد و میگفت "یلدا بدو مامان، بدو، بیا نگاه هواپیما".

و من با چشم‌های سیاهم دنبال یه وجب انگشت هواپیما بگردم، کاش بود و میدید من امروز با یه bmi تایید شده، بعد از گذشتن از هفتخوان رستم حالا دارم به اسم مهماندار وارد این آسمانخراش میشم.

به اندازهی آرزوی من بزرگ و دست نیافتنی بود؛ ولی با گذشتن از راه پله‌هاش...

قسم میخورم کافیه چیزی رو بخوایید و اراده کنید، خدا جادهش رو پیش روتون مهندسی میکنه.

دل شورهای همراه با خوشحالیم ترکیب شده، یه ترکیب مثل شربت آبلیموی مامانم که با یه ترش و یه شیرین، یه ترکیب دلنشین به دستم میداد و من امروز دقیقا همین حال رو دارم، ترشی دلشوره با شیرینی به دست آوردن هدفم ترکیب شده و شده حال و روز من.

عالی شد یکی شدنِ سالگرد تولدم با شروع اولین پروازم. اولین پروازی که قرار بود به مقصد شیراز مهماندارباش کنم.

کاپیتان پرواز تو کابین جا گرفته و الان نوبته تیم پرواز بود. مهشید نمادِ یه بانوی شرقی زیبا که سابقه‌ی یک ساله کاری بیشتر رو داشت، کنار کابین vip با لبخند زیباش با کاسه‌ی بلورین پر از آبنبات‌های رنگی ایستاده بود. شک نداشتم با چشمکش به سمتم سعی داره کلی حس خوب بهم بده که داد. به فاصله‌ی چند ردیف صندلی کمی دورتر ازش برای خوشآمدگویی، با

فکر به بهترینهای زندگیم لبخندی زدَم و به انتظار مسافران ایستادم. دلم غش رفته بود برای آبنباتهای رنگینگی توی دستم.

با اشارهی سرمهماندار همگی سر جای خود آماده به کار لبخند زدیم و دقایقی بعد هممهای از حضور یکبارهی مسافرین.

خدایا کمک کن به هرکسی که تو نقطهی شروع ایستاده .

سرگرم شدم به حضور مردان و زنانی که سلامگویان یا از من رد میشدن یا برای پیدا کردن جایگاهشون از من کمک میخواستن و من مشتاقانه کمکرسانی میکردم.

طوری سرگرم اولین مرحله از شروع کارم شدم که یادم رفت به خودم سپرده بودم که با نگاه به مهشید که طی این رفت و آمدهام دیده بودم<sup>ش</sup>، ازش الگوبرداری کنم، مسافرین جاگیر شدن و اصلیتیرین مرحلهی کارم.

"با سلام و درود به خاتم انبیا محمد مصطفی(ص) و بیانگذار جمهوری اسلامی ایران و شما مسافرین عزیز، بنده کاپیتان ذاکری به همراه تیم پرواز، پرواز خوشی را برای شما آرزومندیم، خواهشمندم به توصیههای ایمنی همکاران توجه داشته تا در صورت لزوم مورد استفاده قرار گیرد، مقصد ما شیراز شهر فرهنگ و ادب.

طول پرواز یک ساعت، دمای شیراز هم اکنون ۵۸ درجه و..."

و نفس عمیق من با پایان تمام توصیهها، پایان آموزش استفاده از ماسک، کشیدن دستهام به طرفین برای نشون دادن راه خروج اضطراری.

راضی بودم، از خودم، از پروازم، از تیمم، من امشب از همه چی راضی بودم.خدایا ممنونم .



اولین رهاورد من از اولین پروازم، آشنا شدن با زنی بود که جوونتر از سن عددیاش زندگی میکرد، زنی که تو دهی چهل زندگیاش هنوز شاداب و سرزنده بود و اون لبخندهای تموم نشدنیاش به روی نگرانیهام، من رو به سمتش کشوند.

دلارام و همسرش کیان، با دو دختر شیرینشون ترانه و ترنم، مسافرین اولین پرواز من بودن؛ اونها به من نشون دادن زندگی هنوز جاریست و عشق واقعی همین حوالی پرسه میزنه، تو ۵۰ سالگی یاد گرفتم عشق عدد نمیشناسه، عشق حقیقی درست مثل می و باده جا افتاده میشه، بعدها بود که دلارام گفت "این شادابی و لطافت رو مدیون عشق همسر مم".  
مهرورزیهای کیان با اون سن جا افتاده نشونم داد یه شاگرد راه عشق رفته و به استادی رسیده چه شکلیه. اون مرد با موهای جوگندمی به شدت من رو به یاد علی میانداخت،  
مهربانی و بودنش رو برام مثال میزد.

وقتی به هنگام تیکآف (اوج گرفتن هواپیما) دستهای دلارام رو فشرد، من برای نبود علی حسرتی خوردم تمام نشدنی؛ داشتم باکسهای پذیرایی رو به دستشوخ میدادم که شنیدم کیان خیلی آروم و آهسته از رنگ بد شال قهوه‌های دلارام گله میکرد، تمام کابین هواپیما برام کنار رفت و حیاط خونه پدری پیش چشمم زنده شد و من مُرُدم.

وقتی دخترهاشون رو با عشق و لبخند صدا میزدن من به یاد اسمهایی بودم که برای بچه‌های علی انتخاب میکردم.

و اینجا شد شروع رفت و آمدهای من با دلارام، دلارام که بعد از یک بار حضوری دیدنش، بهترین دوست من تو دنیای مجازی شد.

کم کم پای سفرهی دلم نشست، دستی به خاطراتم برد و برای تشکر از اعتمادم چند نصیحتی برام به یادگار نوشت.

دلارام هم جورِ دیگهای توی آتیش خواستن سوخته بود، انگار این عشق برای خودنمایی چندین و چند رنگ و لعاب داشت.

شیراز، شهری که برای اولینبار میزبان من بود، بوی خوبی میداد و مهمتر از همه خنک بود.

به پیشنهاد مهشید بود که برای گذروندن وقفهی چند ساعته بین کارمون یه سری به شاهچراغ زدم.

با اولین دربستی به پابوسی برادر امام رضا رفتم، چهقدر این وقت از شب حرم خلوت بود، تا گنبد حرم رو دیدم اشکی ناخودآگاه چشمم رو نیش زد و ثانیههای بعدش من با اشک غسل زیارت کردم .

دروغ نمیگم، بین اون همه آرزوی برآورده شده، من باز تنها علی رو با واسطهگری شاهچراغ از خدا خواستم، کاش که برام یه پادرمیونی کنن .

ساعت مچی هدیهی نیلو رو نگاهی که انداختم فهمیدم باید خداحافظی کنم.

-آقا جون یادت نره چی خواستم.

برای برگشت دلشورهی کمتری داشتم که حدس میزدم این آرامش به تن نشستهم از اون زیارت کوتاه مدت باشه، شاید من از همین امروز که اون خانم با دختر کوچیکش برای تشکر کنارم ایستاد، موفق شدم.

-ممنونم که برای دادن آبنبات به دخترم تا کمر خم شدید.

من باز هم تو ۵۰ سالگی یاد گرفتم تواضع میتونه کلید ورود به قلب دیگران باشه، اون دختر سبزهر و رو ب-وسهی زدم و گفتم:

-ایشون کوچیکترین مسافر ما بودن من خوشحال شدم از ایشون پذیرایی کردم. سفر بخیر.

با رسیدن به ساعت دوازده، زادروز تولدم رفت به سمت ثبت خاطرات درازمدت و من پرواز کردم سمت شهری که یکی از مآردهاش سه روز بعد از تولد من سی و پنج ساله میشد.

من این دو روز رو با جسمم به تهران پرواز کردم؛ اما روح و روانم، قلب و احساسم سمت شهر خودم پرواز میکرد.

من هیچ خاطره‌ای از تولد علی نداشتم و این غمانگیزترین خاطره‌ی من بود.

\*\*\*

تا چرخهای هواپیما باز شد، گوشیم رو از حالت پرواز درآوردم، الان بود که نیلو من رو ببینده به...

-به جان کتی الان رسیدم، به مرگ خودم تاخیر داشتم.

-خیر ندیده خب تو که میدونی نمیرسی چرا قول الکی به بچه میدی؟ این دختر من رو روانی کرد، میگه تا خاله نیاد نمیرم تو. تو که میخواستی عین کلاغ اینور اونور بپری چرا بچه‌ی من رو به خودت عادت دادی؟

-به خدا مسافرها پیاده بشن ربع ساعته رسیدم.

-یلدا بجب دیر میشه.

-به جان کتی بشمار سه اومدم.

امروز روزِ جشنِ تکلیفِ دوقلوها بود، روزی که با لبخند، مقابل لجبازی کتایون بهش قول دادم خودم رو میرسونم، باورم نمیشه از اون کوچولوهای قرمز و نرم، حالا دخترهایی سر بیرون آوردن که دارن برای رسیدن به سن تکلیفشون تو مسجد پیرزن (بنای این مسجد متعلق به پیرزنیست که معروف به مادر زایر خضرخان اهرمی است) منتظر من هستن، البته بیشتر کتی که مثل خودم عجیب وابسته‌ی منه.

با ربع ساعت تاخیر رسیدم، کسرای شش ساله کنار پای داداش ساکت به خواهرهای پوشیده تو چادر سفیدشون نگاه میکرد.

•  
تو زندگیم زیاد اشک ریختم؛ ولی جنس این اشک کشیده شده به چشمم بکر و ناب بود.

من مادرشون نبودم ولی حالی شبیه به مادری داشتم که فرزندش داره بهترین روزهای زندگیش رو تجربه میکنه، اون دو دختر زیبایی که با چادرهای سفید گلدارشون و اون حلقهی گل روی سرشون به مثال فرشتههای آسمونی دلبری میکردن.

•  
تو یه ردیف ایستادن، صفشون کمی نامرتب بود و تلاشهای مریشون هیچ ثمری برای این دختران بلوغزده نداشت.

آخرهای بیست و نه سالگی بود که فهمیدم وقتی یه نفر بچهای رو به فرزند میگیره چه حسی داره، یعنی به اندازه‌ی مادر بودن خوشحاله؛ ولی هنوز رحمش دست نخورده و بکر باقی مونده؛ یعنی مانند مادر تلاش کردی و تنها درد زایمان رو نکشیدی. کتایون، حکم دختر خوانده‌های رو برام داشت که سرپرستیش رو قبول کرده و حالا داشتم شاهد به ثمر رسیدنش میشدم. انگار همین دیروز بود که جسم ریز نقش و نرمش رو به هوای کمک به نیلو تر و خشک میکردم، نیلو با بددلی و من با عشق

پوشکهای بدبوش رو عوض میکردم و حالا این دختر، با حجاب قشنگش داشت شروع بلوغش رو جشن میگرفت.

چشمهای بیتاب و سرگردونش روی تمام زنهای حاضر در مسجد در حال چرخش بود، شک نداشتم داشت دنبال من میگشت، خودش اونجا بین بچههاست؛ اما تمام هوش و حواسش به دنبال پیدا کردن من.

برای نجات دادنش از اون آشوب، تند تند دست تکون دادم، نگاهش من رو شکار کرد و لبخندی زد که دندونهای یکی هست یکی نیستش، جون داد به قلبم.

مراسم جشنشون داشت به خوبی برگزار میشد، دخترها با اون صدای جیغکی، تعهدی رو با هم زمزمه میکردن و سرودی دسته جمعی میخواندن.

شدهام نُه ساله

جشن تکلیف من است

جانماز و چادر همه در کیف

من است دین من اسلام

است من مسلمان هستم می

رسد صوت اذان شاد و

خندان هستم چادری داده

به من هدیه‌ی مادر من مثل

تاجی از گل چادرم بر سره

من

یادم نمیره که نیلو چهقدر حرص و جوش خورد تا تونست این سرود رو تو مخ کیمیا فرو کنه، در آخر نماز ظهر رو به اقامت روحانی مسجد اقتدا میکنن و از اون روز به بعد کتابیون من همه جا سعی در حفظ حجابش داره و اون صورت لاغر و کوچولو با روسری اهدایی عمه مریمش قاب گرفته شد.

دیدم، اشک محمودخان رو، مردی که تمام برادرانهایش رو بیهیچ چشمداشتی به من بخشید و زیر بار سوسه اومدنهای دیگران نرفت. با اون لبخند شیرین و عمیق چشم از دخترهای برنمیداشت، به پاس این روز بزرگ و به یادماندنی گردنبندی که حالا ست شده با دستبند

دوران نوزادیشون بود به گردن جفتشون انداخت و کسرای بیخیال از همهجا و همهکس، در حال دویدن و آتیش سوزوندن بود.

این دو روز گذشته رو کلی بهانه داشتیم برای جشن گرفتن و شیرین کردن دهنمون.

امروز تولدمه، تولد سی سالگیم که به نظرم قرن‌ها تا رسیدنش راه بود، دلم تنگ روزهایی بود که دوست داشتی رو تک صندلی کلاس درس بشینی؛ ولی الان دلت برای همون نیمکتهای تنگ و باریک تنگ شده، دلم هوای روزهایی رو داشت که به نظرم سی سالهها خیلی گنده بودن، رسیده بود فصل سی سالگی من. در اوج ناباوری کنار دوقلوها و پسر یکی یه دونهی نیلو که مشتاقانه به یکم نگاه میکردن نشسته بودم.

هیجان اونها بیشتر از من بود؛ چرا که سه چهار روزی میشد که داشتن زیر زیری برای امشب برنامه ریزی میکردن تا مثلا من رو سوپرایز کنن؛ اما امروز به قدری از پختگی رسیدم که میتونم چیزهایی رو ندیده و نشنیده حس کنم، میتونم یه چیزایی رو هم نگفته درک کنم، سنی ندارم ولی کوله باری از تجربه شدم.

چهقدر از اون یلدای سست و خام فاصله گرفتم، چهقدر با درک بیشتر و نگاه بازتری به اطراف توجه دارم، شدم کوله باری از شنیدن‌ها و گذشتن‌ها، دیدن‌ها و اعتماد نکردن‌ها، قضاوت نکردن‌ها.

سی سالگی چه سن خوبی، تجربه‌هاش زیاد و شیرینه؛ اما از این سن به بعد دوست نداری تند و شتاب زده بگی چند سالته، قبل از جواب یه لبخند میزنی و آخرش میگی "آدم باید دلش جوان باشه"، چرا که تجربه‌ها به ارقام سنت نمیخوره.

من هیچوقت اونقدری که باید از تولدم لذت نمیبردم؛ چرا که سه روز بعد از من تولد مردی بود که طی این ده سال ثانیهای از یادش غافل نبودم، احساس به مردی که سه روز بعد از من باید شمع تولد سی و هشت سالگیش رو فوت میکرد، مردی که با بودنش باعث شد من کمربند احساسم رو ببندم و با احتیاط همراه با یاد و خاطرهش این جادهی ده ساله رو طی کنم، کاش میتونستم توی یکی از این سالها براش کیک یلداپز تدراک ببینم، کاش میشد اون شمع سه و هشت روی کیکش رو خودم میخریدم.

-خاله اگه تو پوت (فوت) (نمیتُانی) نمیکنی (من بتنم).

لبخندی به شیرین زبونی کسرا میزدم، نیلو تشر میزنه.

-مگه نگفتم درست حرف بزنی؟

در آغوش گرفتمش، این تقصیر خودش نبود که تو شش سالگی هنوز نتونه بعضی از کلمات رو دُارست بیان کنه، اون اضطراب و دلخوریهای بارداری خودش رو تو زبان کسرا جا داده بود.

-بیاین با هم پوت کنیم.

دو دستم رو به سمت کیمیا و کتابون دراز کردم، از خدا خواسته همون مسیر کوتاه رو ستمم دویدن، نیلو با موهای شرابی رنگش، نزدیکترین جا کنار داداش و روبهروی من نشسته بود، مردی که چهقدر دیر دقت کردم موهای سپید بین سرش بیشتر شده؛ اما هنوز سرخوشانه به میوههای زندگیش لبخند میزد.



-جونت بالا بیاد دیگه، زود باش خب آرزو کن فوت کن بره!

-مادرِ ده تا بچه هم که بشی آدم نمیشی.

-همین که تو آدمی بسه. تو زود باش فوت کن، کار و زندگی دارم.

چشمهام رو بستم و بچهها رو بیشتر به خودم فشار دادم و از ته دل آرزو کردم اونچه که بهترین برای این خواهر به ظاهر دوست.

هرچند که فوتِ بیجون من در قبال طوفان به پا کرده‌ی بچهها به شعلهی کم جون شمعها نمیرسید؛ اما نسیم کم جونی رو به سمتششون فرستادم.

بچهها به تقلید از پدر و مادرشون مشتاقانه برام دست زدن، کسرا جیغ و هورا میکشید، دست میزدن و تولد تولد مبارک برام میخواندن و همگی از اشک گوشهی چشم من بیخبرند تا ساعتی بعد که نیلو کنار کسرای به خواب رفته کنارم زانو زد.

-خسته نباشی، امشب حسابی بهت زحمت دادم؛ به خدا شب میذاشتی میرفتم خونه!

-آخی وای دیدی خرد شدم، واقعا خیلی زحمت دادی، بیشتر از این عذاب نده خیر ندیده.

-واقعا هم خیر ندیدم.

-خفه شو... ناشکری نکن، دیگه قرار بود چهجوری خیر ببینی؟ فکر نکن سرِ میز ندیدم چشمهات اشکی بودها! خدا خیر علی بده، با طلاق دادنش تو رو به همه چی رسوند وگرنه تو همون یلدا گامبوی بیکار و بیعار تو خونه میموندی.

-واقعا. بین برای فرار از فکرش دست به چه کارها نزدم.

-پاشو بیا برو محمود کارت داره.

ترسِ خفیفی دلم رو لرزوند، یعنی کارِ اشتباهی انجام دادم؟ ازم دلخور نباشن؟

با هم از اتاق بچهها بیرون زدیم، با این ترکیب نشستمون به یاد بازجویی ده سال پیشم تو دفتر کلانتری افتادم، من روی مبل تک نفره اون دو تا دست تو یه کاسه کنار هم.

-چیزی شده داداش؟

-نه. میخوایم یکم با هم حرف بزیم.

چه حرفی این وقت از شب گفتنش واجب بود؟ کسی مُمُأرده بود؟ اتفاقی برای کسی افتاده بود که الان خبرش به من میرسید؟

نیلو: چته بابا؟ چرا رنگت پریده؟ یه صحبت کوچیک باهات داریم.

-چی شده؟ چرا مقدمه چینی میکنید؟ شما هیچوقت این جوری با من حرف نزدید اون هم این وقتِ شب. تو رو خدا...

داداش: آروم باش تا شروع کنم.

-من آرومم.

استکان چایی روبهروم رو به هوای کمی گرم شدن دست گرفتم.

داداش: ده سال پیش که با نیلوفر اومدیم دنبالت، قبل از تو رفتیم دیدن علی آقا...

سقوط ناگهانی فشارم... سقوط استکانِ داغِ چای به روی انگشتهای پام...

نیلو: یلدا؟ سوختی؟ برو عقب بینم).

همزمان که داشت پاهای کمی سرخ شده از داغی چایی رو چک میکرد رو به محمود گفت:

-محمود ول کن داره میلرزه .

بعد کنارم اومد و بغلم کرد:

-خوبی؟ پات نمیسوزه؟

-من... من... خوبم... علی... علی خوبه؟

ترس از شنیدن خبرِ شهادتش داشت یکی یکی از مویرگهای جسمم رو از جاش میکشید،

اگه تو این سالهای بیخبری...

-میخوای بذارم برای یه وقته دیگه؟

-نه... تو رو... خدا...

-یلدا؟ علی خوبه.

-شما با علی چیکار داشتید؟

-اون با ما کار داشت، صبر کن حرفمون رو بزنینم، سوالی داشتی پرس.

-خب؟

نیلوفر: یک هفته بود هر چی زنگ میزدم گوشیت خاموش بود، ساعت آخرین بازدید پیاماتم به یه هفته پیش برمیگشت، تلفن خونه رو هم کسی جواب نمیداد، آخه تو جایی رو نداشتی که بری، کم کم که نگران شدم با محمود حرف زدم، تو همین حین وضع و اوضاع ما هم ریخت به هم، داشتم سرخورده شمارهی خونهت رو میگرفتم که علی جواب داد (باز اسم علی و آوار شدن تمام من) (یه سلام و احوال پرسی ساده و بعد که احوال تو رو پرسیدم یکم مِ مِ مِ مِ کرد، بیرو دروایسی ازش پرسیدم علی آقا چی شده که گفت بنا به دلایلی مجبور شدم یلدا رو طلاق بدم...

-مجبور شد؟ قیافهی بیتفاوتش این رو نشون نمیداد.

داداش: صبر کن. بذار حرف بزنینم.

نیلو: خلاصه توضیح داد یک هفته پیش از هم جدا شدید و تو برگشتی خونهی مادریت، گفت دورادور هواش رو دارم؛ ولی تو این یک هفته یک بار بیشتر بیرون نزده...  
وای چه خواب سنگینی بودم من! چه شبهایی که از ترس نمیخواهیدم من! مرد من علی من...  
-بار و بندیل جمع کردم اومدم دیدم به چه وضعی افتادی، محمود که اومد، علی بهم زنگ زد یه قرار گذاشتیم با محمود رفتیم دیدنش، خدایی میگم اگه وضع و اوضاعش بدتر از تو نبود بهتر از تو هم نبود، کلافه و آشفته بود، خودش گفت چهار شبه تمام درست نخواییده، گفت یه کارهایی کرده که ازش بعید بوده...

داداش: مردونه حرف زدیم، برام توضیح داد، شرایط تو رو براش گفتم، پیشنهاد داد تو رو همراه خودمون بیاریم بوشهر...

-تو... ر...و... خدا... صبر صبر کن... علی گفت؟ گفت... من...

نیلو: یلدا تو رو خدا آرام باش، با این رنگ و روت و لرزش دستت...

داداش: پیشنهادش منطقی بود، من هم بهش فکر کردم. تو توی اون شهر کسی رو نداشتی، مزاحمت‌های قادر، شاهد هم که از یه طرف، تاکید زیادی داشت که تو رو از شاهد دور کنیم.

-چرا؟ خب چرا به خودم نگفت؟ فقط به خاطر غیرت خرکی...

نیلو: هیش، داد نزن بچهها میترسن.

-چرا نزنم نیلو؟ ده سال سوختم از این که براش اهمیت نداشتم، براش بیاهمیت بودم...

داداش: ما قراره هدیه تولد سی سالگیت رو با گفتن حقایق بهت بدیم... چرا عصبانی میشی؟

-حقیقت؟ کدوم حقیقت؟ این که من تک و تنها مادرم رو خاک کردم؟ این که دوستم نداشتم

و به راحتی طلاقم داد؟ داداش حقیقت اینه که من این ده سال رو با کمک شما سگدو زدم،

شبها یه خواب راحت نداشتم...

-مگه اون داشته؟

چرا قلبم نمیتونست درست کارش رو انجام بده؟ مگه سی سال کارش این نبوده؟ چرا با

کم کاریش داشت نفسم رو بند میآورد؟

-آبجی من، همیشه حقیقت به دیدن و شنیدن نیست.

-پس به چیه داداش؟ من نگاه بیتفاوتش رو وقت امضای طلاقنامه فراموش نمیکنم.

-گفت مجبور شدم، گفت تو آتیشی که راه انداختم خودم دارم اول از همه میسوزم.

نیلوفر: گفت دستت رو بگیریم ببریمت، گفت خرج همه چیزش هم با من...

کمی خم شد و از جیب شلوارش کارتِ عابر بانکی رو در آورد و کف دستهای لرزونم گذاشت، اسم قشنگش تو چشمم برق زد " علی رجبزاده "

-گفت تمام مهریه‌ی یا خرجی یلدا رو تو این کارت میریزم، اون پنج میلیون رو هم به اصرار علی از کارت خودش کشیدیم و بهت قرض دادیم... به غیر از اون دیگه بهش دست نزدیم.

یعنی... یعنی من از شوهر خودم، از همه کس خودم پول گرفته بودم؟ چرا داداش بهم نگفت؟ دست به اسم قشنگش کشیدم، چهقدر این مرد دو رو بود.

داداش: خونه رهن کردی، مستقل شدی، جا افتادی، درس رو شروع کردی و علی از این همه اتفاق خوب خوشحال بود.

-چطور اجازه دادین از همه چیز من سر در بیاره ولی من تو آتیش یه خبر ازش بسوزونید؟

-به خواست خودش. بارها مردونه باهاش حرف زدم، حتی تشر هم زدم، برادرانه نصیحتش کردم گفت فقط به خاطر خودش.

-اون گفت به خاطر من، شما که حال و روز من رو میدیدید، چرا به حرفش گوش دادید؟

-خودش نداشت، قسم داد، قول گرفت... گذشت تا اسم کار کردنت اومد وسط، باز با علی مشورت کردم، خواستهت رو گفتم، دُرُست یک هفته بعدش زنگ زد و شمارهی خانم اشرف رو بهم داد، مادر زن همکارش...

بغض تا توی بینیم بالا اومد، لبهام از حملهی این بغض به لرزه افتادن، شوکه شدن تا کجا؟ بیخبری تا کجا؟

خانم اشرف و مهربونیهای بیحد و مرزش پیش چشمم زنده شد، این زن میدونست من سفارش شدهی همکاردامادش هستم؟ الحق که این مرد آمار همه رو درمیآورد.

-چرا اینهمه پنهونکاری؟

-یلدا تمام اینها به خواست خودش بود.

نیلوفر: تو سالگرد ازدواجتون بود که گفت دیگه طاقت نداره، شده حتی از دور میخواد ببیندت.

وای وای روزی که من مرگ رو پیش چشم دیدم، روزی که از فرط دلتنگی داشتم از بندگی خدا هم میبریدم.

نیلوفر: اون مردی رو که دیدی پیراهن یاسی تنش بود خودش بود، آدرست رو ازم گرفت تا اونجا تو رو ببینه، ساعت دوازده که گذشت اون بود خبر داد دم اسکله پیام دنبالت، وقتی اسمش رو داد میزدی خودش پشت سرت ایستاده بود

چرا؟ کی میدونه واحد کمتر از ثانیه چیه؟ چه قلب صبوری دارم من که تا الان سخته نکرده،  
من اون روز با همهی وجودم علی رو میخواستم و اون تنها پشت سرم نگاه میکرد؟ این  
انصاف بود؟

- نیلوفر تو از اون نامردتری... خیلی نامردی... تو میدونستی و هیچی نگفتی؟ تو اون روز حتی  
به من هم نگاه نمیکردی.

- به خدا به جان بچه‌هام گفتم بارها هم گفتم بیاد دستت رو بگیره بیره، با اون دادی که زدی  
دو سه قدم هم شتابزده جلو اومد؛ ولی باز بین راه ایستاد...

داداش: گفت یلدا تازه رو غلتک افتاده، تازه داره تلاش میکنه، تازه هدفدار شده، کنار من  
بمونه اسیر میشه.

- وقتی خبر قبول شدن تو فرخوان بهش دادیم فقط چند نفس عمیق کشید و گوشی رو  
قطع کرد و پشتش یه پیام داد که "ببخشید از خوشحالی نمیتونم حرف بزنم" شک نداشتم از  
خوشحالی گریهش گرفت.

نیلوفر: تو اولین پروازت به شیراز تو بخش vip همراهت بود(بخشی که مهشید عهده‌دار  
پذیرایش بود) دیگه باید از شنیدن چی شوکه میشدم؟ چرا اون مرد که همهی خواسته‌های من  
بود نداشت بینمش؟



- نیلوفر تو هم؟ همه چی... برات نگفتم دارم ازدوریش دیوانه میشم؟ تو نبودی که پای گریه‌های هر شب من نشستی؟

- حالا بر فرض هم که میگفتم، مگه تو اون روزها کاری جز زار زدن بلد بودی؟

راست میگفت، من جرات و جسارت چه کاری رو داشتم؟ من میتونستم برای این عشق با دست پیش بکش با پا پس بزن چیکار کنم؟ مرد من چرا نخواست در کنارش از این همه عشق بهره ببرم؟ - آخرین بار کی اینجا بوده؟

- همون دو بار رو که برای سالگرد ازدواج و شروع پروازت اومد.

کاش اشک می گذاشت این زن و شوهر رو بهتر بینم، کاش بغض می گذاشت حرف بزنم، گله کنم، دلم میسوخت برای صدای بغضدار و خفه شده‌م، آخه همیشه درد دلم بود.

- آگه من رو اینقدری که می‌گید دوست داره چرا طلاقم داد؟ مگه نمیشد کنار خودش این کارها رو برام بکنه؟ ●

این بار داداش غافلگیرم میکنه، از لابه‌لای دفتر حساب و کتابش پاکت نامه‌های رو پیش روم گرفت.

چهقدر این پاکت زرد و نارنجی برام آشناست.

- گفت ده سال پیش تو این نامه همه چی رو گفتم؛ ولی انگار تقدیر نبود زودتر از این به دستت برسه.

مغز رو دست خوردهم صحنهای رو پیش چشم کشید. راست میگفت، ده سال پیش وقتی خبر طلاق دادم رو بهم داد نمونه این پاکت رو پیش روم گذاشت که من خیلی ساده ازش گذشتم، میشد که

تقدیرم با همین یک نامه عوض بشه؟ اون روزها تو شوک طلاق دادم حتی به فکر خواندن به خطش هم نبودم ولی حالا دلم...

-چی شده که الان دارین این همه حقیقت رو بهم میگوید؟ چی عوض شده که الان دارین نامهش رو به دستم میرسونید؟

داداش: به خواست خودش، به سبب حال و روز تو. سر شب که باهاش حرف زدم ازش خواستم، اون هم گفت هر طور صلاح میدونی، شاید وقتش رسیده باشه باز به تصمیم مهم دیگه برای زندگیت بگیری.

پس مرد من دیگه کم آورده؟ مآرد من دلش میخواست با واقعیتهای بیشتری روبهرو بشم؟

با تنی سنگین، با قلب و پای سوخته بلند شدم و نامه رو خیلی بیحس از دست دراز شدهی داداش کشیدم، رو به نیلو ازش پرسیدم.

-اون دستبند دخترها که هر سال بهشون زنجیر اضافه میکنی هدیه علی به

- بچههاست؟ جواب نداد و فقط سری به نشونه مثبت برام تکان داد.

-قبل از زایمان نیلوفر براشون فرستاد تو دفتر کار من.

میدونستم، شک نداشتم، قولی بود که به من داد؛ ولی نمیدونم چی شد که برای من عملیش نکرد.

میخواستم از در بیرون بزنم که نیلو پیش روم ایستاد.

-کجا این وقت شب؟

-میخوام برم خونهی خودم.

-دیر وقته، امشب رو بمون فردا برو.

نمیدونستم چمه، بیقرار بودم؟ خوشحال بودم؟ دل گیر بودم از بهترینهای زندگیم؟ دستش رو پس زدم.

-ولم کن میخوام برم.

-من هم نمیگم نرو فردا برو.

-نمیخوام میفهمی چی میگم؟ میخوام... برم.

-یلدا؟

-مرض. یلدا مَرُد، ولم کن.

کنار جا کفشی زانو زدم، دیگه آروم گریه کردن جواب این همه پنهونکاری رو نمیداد.

-عوضی حالا بعد از این همه محبتِ خودت و شوهرت چهُطوری ازتون دلخور باشم؟ حالا با این همه دینی که به گردنم گذاشتی چهُطوری ازت متنفر باشم؟ بذار برم میخوام تنها باشم، با این همه حقی که گردنم گذاشتی حتی نمی تونم ازت دلگیر باشم، بفهم چهُقدر حالم بده. داداش: آماده شو من میبرمت.

و چشم و ابرو اومدنش رو برای نیلو دیدم.

ده دقیقه بعد که کلید انداختم تو در. کلید چراغ رو زدم، همه جا پر نور شد؛ درست مثل حال من که از ته سیاهی به یک باره کشیدم بیرون. تو این روشنایی چهُقدر چیزها رو بهتر دیدم، اصلا مگه هممش به خواست علی بود؟ پس خواست من چی؟ چه روزهایی بود که دلم از فرط دلتنگی نفرینم میکرد. علی؟ مَآرد من؟ تو چهُطور من رو به خودت بیمار کردی ولی رفتی اون طرفترم ایستادی؟

کی گفته تخت خواب برای خواب و استراحته؟ برای من که شده شکنجهگاهی که خودم رو توش اسیر کردم.

دراز که کشیدم متوجه شدم چهُقدر چرا دارم، چهُقدر سوال بیجواب دارم، کاش یکی بود میگفت به چی فکر کنم، کاش یه چراغ راهنما سر افکارم نصب بود تا میگفت به کدوم حسم اول راه بدم.

شاد بودم از داشتن مردی که ثانیهای فراموشم نکرده بود، شاد بودم از داشتن مردی که پا به پای خوشبیمام اومده بود، دلخور بودم از خواهری که با دیدن حالم، دهن به حفظ راز بسته بود، دلخور از برادری که تا خود امشب با مَآرد من حرف زده بود.

چهقدر سخت و زجرآور بود که چندین حسِ پُر کار رو با هم تجربه کنی. قلبِ سرکشم از خدا خواسته باز داشت شعله‌های این عشق رو از زیر خاکسترهای به روش ریخته فورانتر میکرد. مغزم داشت حساب و کتاب میکرد، کم میآورد و درد رو به سر تا سر پیشونیم میکشید. امشب چهقدر کشار و طولانی بود، تکلیف من با این همه حقیقت آشکار شده چی بود؟ داداش داشت از چه تصمیم مهمی حرف میزد؟ من که خواسته‌م مشخص بود؛ اما علی چی؟ تو این ده سال گذشته چیکار کرده؟ کجا رفته؟

پاکت نامه رو روی میز کوچیک کنار تخت گذاشتم و بهش خیره شدم. یعنی چی توش نوشته؟ یعنی دستی پیدا میشه که من رو از این همه سراب دورم بیرون بکشه؟

چه نفرین شومی میشه، خیلی خیلی بد که به کسی بگیم "الهی به چه کنم چه کنم گرفتار شی" چهطوری این همه حقیقت گفته شده رو هضم کنم؟ چهقدر زمان بسه برام؟ سرم شده بود به سنگینی کوه روی گردنم.

اتاق ذهن و افکارم زیادی شلوغ و درهم شده بود، تمام حدسیاتم با دلخوریم از نیلو قاطی شده بود. الکی الکی به همه چیز و به هیچ چیز فکر کردم، تنها راه گذشتن از امشب، خوندن نامه‌ای بود که باید میخوندمش.

خودش بود، به خداوندی خدا خودش بود. همون دست خطی که گاهی یاداشتهای کوچیکی ازش کنار تخت، روی میز تلفن یا روی درِ یخچال چسبیده میدیدم، اون یاداشتهایی که فکر میکردم خلاف یه خط دو خط بودنشون کلی علاقه درش خوابیده، "یلدا رفتم خواب بودی. خداحافظ"، "یلدا سرشیر خریدم گذاشتم طبقه دوم یخچال"، "یلدا بروفنی که خواستی رو

گذاشتم تو کشوی میز کنار تخت "عاشق این عقب افتادگی بودم که عصر ارتباطات نتونسته بود درش نفوذ کنه.

این چه علاقهای بود که رهاوردش برای من در به دری بود؟

به خدا نمیدونید چه حالی دارم! به خدا که از دلم بیخبرید، داداش و نیلو امشب چهطور میتونن من رو با این حالی که ول کردن بخوابن؟

من با این چشمهای پر آبم چهطوری خط به خط این نامه‌ی خوشخط رو بخونم؟ خطی که پیچ و تاب "ه" رو به زیبایی رسم کرده بود، اون الفهای کشیده و بلند قد، من چهطور این قربون صدقه‌های کاغذی رو بخونم؟

با این کولهباری از خاطرها و دلخوریها که بیهمسفر رفتم چه جوری بخونم؟ اگه اون چیزی بخوام که نباشه چی؟

هر چی میخواد باشه باشه، من که از علی نمیگذشتم، زنده بودن چهقدر با زندگی کردن فرق داشت.

امشب فهمیدم من هر چند ساله بشم باز اون یلدای نوزده ساله هست که بیهیچ بهانه‌های عاشقه، امشب فهمیدم هنوز اون یلدای هیجده نوزده ساله که تو اوج بلوغ عاشق شد، در من نمرده.

"همسرم، یگانه عشقم، یلدای من. (همین کافی بود که بین این اشکهای بیپایان نفسم بره)

قسم میخورم اگه ثانیهای بعد که همهی واقعیت رو بفهمی و حاضر باشی با همهی خطراتش بمونی به خاطرت قید دنیا رو هم میزنم. (علی... علی... تو چیکار کردی؟)

یلدا به خدا خستم، خسته از همهی تهدیدهایی که برای از دست دادن تو رو سرم خراب میکنن، باور کن این روزها حتی از ته دلم نمیخندم؛ این روزها من حتی زندگی هم نمیکنم، این روزها فقط به همه میگم خوبم.

عمرم، میترسم از روزی که اسم ما رو دیگه با هم نیارن، یلدا، نفسم، هنوز سر دوراهی مرگ و زندگی عشقت و اینسادی که بفهمی این روزها برای من همه جا جهنم شده. همهی زندگیم، شک ندارم اگه فردا بری روح از جسم میکشی، میدونم جون از تنم که دیگه نگفتیه.

من باید چیکار کنم؟ نگهت دارم و روزها و ساعتها بلرزم از ترس از دست دادنت؟ یا قیدت رو بزنم تا حداقل زنده بودنت رو تضمین کنم؟ میبینی این روزها خنده به لبهام نمیشینه؟ از کجاش بگم؟ از شاهد؟ یا از خودم؟ یا از درگیریهام با مامان و بابام؟ از سرهنگ چی بگم؟ باور کن هیچی دست من نیس، همه میخوان دورم بزنن. دورت بگردم، میدونم دلت بد بودن رو بلد نیست، میدونم اگه بذارم بری، دنیا بدون من برات چهقدر بده (میدونستی و ولم کردی؟)، دل کندن که برای من راحت نیست؛ ولی بذار اگه قرار بر موندت شد برات از گذشته بگم، از روزی که دیدمت، از روزی که یه دختر تپل و ترسو چهطوری دلم رو برد، بذار وقتی چشم تو چشم بودیم برات بگم این دیوونه دوستت داره؛ ولی نمیتونه بگه، نکنه که تو وابستهتر شی، بذار وقتی باز سرمون کنار هم روی بالشت جا گرفت برات بگم...

میدونم اون یک سال رو که با من سر کردی، حتی نمیگم زندگی؛ چون هیچیش برات به معنای زندگی نبود، میدونم رفتن و دیر اومدنهام برات سخت بود، جانِ دلم، میدونم خیلی

توقعات ازم داشتی که به سبب کارم از عهدهاش بر نیومدم. آرامشم، میدونم با کلی سوال بیجواب رفتی که اگه رفتی همین امشب برات از همیش میگم.

اگه رفتی هم بدون تو تنها زنی بودی که بین سختیِ کارم، بین مَسْلُوح کردن اسلحهم، بین صدای ناهنجار شلیک گلوله بهش فکر کردم.

چشمون سیاه من، ببخش که هم بازیِ دورانِ خوش کودکیت رو پیش چشمت سیاه میکنم، مو خرمایی من، یادته بهت گفتم دنیا هنوز زشتیهاش رو بهت نشون نداده؟) شروع کرد زخم زد به تمام دوران خوشم، گاز اشکآور زد بین تمام خندههای دوران کودکیم، مین کاشت روی تمام خاطرههای خوش کودکیم (یک سال قبل از آشنایی من و تو، شاهد به هوای پیشرفت و کندنِ خودش از وضع بدِ مالی، از طریق یکی از بچههای دانشگاهش وارد گروهک جابهجایی مواد شد. یه خرده پایبی که کارش جذب همین فروشندههای کمتوقع بود و کار ما شناسایی کله گندههای این گروهک که میرسید به قاچاق کالا و ارز، میرسید به قاچاقِ مواد مخدر و حتی انسان، کار ما فقط شناسایی بود و درست یک ماه بعد از فعالیت، شاهد شناسایی شده رفت تحت نظر، هنوز برای پیشرفتش نتونسته بود اعتماد بالاییها رو جلب کنه و این تلاشش رو اینقدری ادامه داد تا سرنوشت رسید به من و تو. رسیدم به روزی که تو وسط یه ماموریتِ مهم من سر درآوردی. همهی زندگیم، دنیا به سرم آوار شد وقتی تو تحقیقاتم رسیدم به نسبت خیلی نزدیکِ تو و شاهد، اولین دوراهی من بین علاقهی شخصی و کارم، با مشورتِ سرهنگ هم به نفع زندگی شخصیم هم به نفع کارم، شل کن سفت کن اومدم جلو، یادته چهار ماه فاصله افتاد بین روزهایی که از چشمهای کنجکاوِ سیاهت فهمیدم من رو میخواد تا اون روز خواستگاری؟



چهار ماه تمام ماموریت، چهار ماه تمام خوددرگیری، تحقیق، از تو، مادرت، سابقهی پدر خدایامرزت، از شاهد، نفسم ریسک کردم، با خواستنت که دخترعموی یه فروشنده مواد بودی ریسک کردم، ریسکِ همدستی با یه خرده فروش. یادته شب خواستگاری شاهد چه ترسیده یه گوشه کز کرده بود؟ (وای بر من که فکر کردم برای من دخترعموش دلواپسه) من و تو یکی شدیم، تو دلهره‌آورترین لحظاتم به تصرف در اومدی، مالک شیرینترین حس دنیا شدم؛ ولی تلاش شاهد برای بالا کشیدن خودش بینظیر بود، بچه‌ها دو سه مورد قاچاق کالا رو هم تو پرونده‌هاش ثبت کرده بودن، این لحظات خفقان‌آور با حضور تو، با آرامش بیشتری میگذشت تا یوسفی بهم رسوند سوءقصد به جونت شروع شده. به خدا یه مرد هم میتونه برخلاف جسم و اسمش بترسه.

حدس من و سرهنگ درست خورد به هدف، بالاییها دنبال نقطه ضعف من بودن، یلدا عشقم، تو تنها نقطه ضعف من بودی، کسی که به خاطرش قید و قسم به کارم رو هم میشکوندم، وضعی که وجدان کاری من رو کمرنگ میکنه.

سرهنگ خوب میدونست پای تو بیاد وسط، دنیا رو به آتیش میکشتم. هنوز تو هضمش مونده بودم که واسطه‌ها برام شومترین خبر دنیا رو آوردن؛ شاهد باید برای وفاداری به تیم یکی از دخترهای فامیلش رو پیشکش کنه، تو؟ تنها دختر فامیلش؟ وای از دنیا که به اسم زنونه چه کارهایی میکنه، مُلُردم، زنِ من، زنی که قرار بود مادر بچه‌های من باشه رو میخواستن پیشکش وفاداری خودشون کنن؟ محال بود، نمیگذاشتم، حتی اگه هزار بار دیگه قرار باشه طلاق بدم، میدم ولی نمیذارم دست کثیف کسی بهت بخوره. قربون چشمهای شبرنگت برم، نقش مهسا رو تو زندگی شاهد دست کم نگیر، اون دختر فراری که بعد یک سال آوارگی و تو دست چرخیدن دیگران وارد باند شد، خانوادگی صوری تشکیل دادن تا پای شاهد رو تو گروههای

بزرگتر باز کنن. با هشدار سرهنگ بود که خودم رو تو مراسم نامزدیشون نشون ندادم، هویت من نباید برای مهمونهای سود جوشون محرز میشد.

یلدا چه جوری بگم وقتی این شرطشون به گوشم رسید صدای خنده‌ی قشنگت چطور تمام گوشم رو پُر کرد؟ میدونی اگه اون گرگهای درنده میفهمیدن نقطه ضعف من با طعمهی شاهد یکیه چه بلایی سرت میآوردن؟ نه حتی نمیتونم بنویسم که مرگ هزاران بار برات بهتر از این فاجعه بود، دوست نداشتم هر روز هزاران بار آرزوی مرگ کنی، اون چشمهای قشنگت حیف بود کثافت وجودی این آدمها رو ببینه.

قلبهی آرزو هام، من از خودم، از با تو بودن گذشتم تا بتونم زنده بودنت رو، لبخند روی لب ت رو تضمین کنم.

سرگرد بود که پای نعره‌های مردونه‌ی من نشست تا با این تصمیم کنار بیام. باهام حرف زد.

«رجبزاده راه دیگهای نداری بذار بره، طلاقش بده، حداقل خیالت راحت‌تره یه جایی یه گوشهای زنده‌ست، خودت میدونی دست این پست فطرتها بیفته تجاوز و قطع عضو کمترین بلاییه که سرش میارن» ( لرزیدم از تصور آینده‌های که گرگ زاده‌ها برام میکشیدن، نه... نه، امکان نداشت شاهد من رو پیشکش کنه، اون حتی گیلاسهای دوست داشتنیش رو به من میبخشید، حالا چطور باور کنم میخواستن اعضاء بدنم رو به کسی پیشکش کنه؟)

سرهنگ بود که دست رو شونهم گذاشت و ادامهی حرف سرگرد رو گرفت:

«علی بگذر چون همینجور که من میدونم، دشمنهات هم میدونن تو از چیزی بگذری یعنی بیارزش ترین داراییت».

ولی یلدا اونها که ندیدن من با تو چه روزهایی رو ساختم، اونها که ندیدن من به شوق بغل زدن اون دختر تپیل و سفید از حوزه میزمن بیرون. قربونت برم من تو برزخ موندن و رفتنت اسیرم، دارم از سمت مامان اینها طرد میشم، هرچی میگم جون یلدا در خطر مامان و بابام زیر بار نمیرن، میگن صوری طلاقش بده، میشد و من نکردم؟ میگن ندونستهی کسی بفرستش اصفهان؛ ولی من باید قانعشون کنم هیچ اسم و ردی نباید از تو، تو زندگی من باشه، مگه میشه؟ قلب خودم رو چیکار کنم؟ نه تو و نه مامان و بابام، هیچکس نمیدونه من با چه قدرتی دارم از تو که تمام زندگی منی میگذرم، هنوز نرفته خیلی دلتنگتم؛ اما نمیدونم خیلی رو چه جوری بنویسم که خیلی زیاد دیده شه.

پرستوی من، اگه موندی که همین امشب که کنار هم دراز کشیدیم برات از چیزهای بیشتری میگم؛ ولی اگه پرستوی مهاجرم شدی، اگه تصمیمت یا تقدیرمون به رفتنت بود باز برگرد، برگرد سمت مردی که هیچوقت نه روحش، نه جسمش طلاق نداده، شاید تو هیچ دفتر خونهای یا محضر ازدواجی سمت به عنوان زن من ثبت نشده باشه؛ ولی شک نکن از همون شبی که تصرف کردم تا آخر دنیا شدی زن خودم. برگرد چون تو رو با "ط" دستهدار نوشتم؛ چون میدونم تنها تو میتونی دستم رو بگیری. علی "خوندمش، خط به خط، سطر به سطرش رو اشک ریختم، برای خودم، برای این دل سوخته تو آتیش دوری، آتیشی که اطرافیان هیزمش رو برا مون جمع کرده بودند، اشک ریختم برای علی برای عجز بین تک تک جملههاش.

چرا من اون روز به راحتی از این همه احساس دست کشیدم؟ چرا اینقدر تو منجلاب طلاق فرو رفتم که این پاکت سرنوشتساز لابهلای گریههام نشآست کرد؟ من که علم غیب نداشتم، من رو با کدوم ساحره اشتباه گرفته بود؟

چرا علی گذاشت من تصمیم بگیرم؟ خب الان باید چیکار میکردم؟ بزرگترین سوال زندگی به جواب رسیده بود درست، خب بعدش چی؟ چرا اینهمه احساس خرج بودم نشد؟ مغزم جوابگوئه، من که وابسته بودم، من که زمین خورده‌ی عشقش بودم، چرا؟ چرا گذاشت بارها به این فکر کنم که یه ازدواج سنتی بدون عشق داشتیم؟ مگه اون روزها قرار بود چند بار تکرار بشه؟

چرا بهم نگفت بین اون همه چربی و اضافهورزن فقط خودم و احساسم رو دیده؟ چرا تا وقتی پیشش بودم و با تمام احساسم اسمش رو صدا میزد، پاسخگوی احساسم با جانم گفتنش نبود؟ میترسید؟

چرا شب و روزهایی که تو حسرت گفتن دوستت دارم سوختم، شل کن سفت کن بهم محبت کرد؟ این بود حمایت؟

این بود عاشقانه خواستن؟ این برای من نهایت خودخواهی بود، مگه من این ده سال رو زندگی کردم؟ به قول سرهنگ من فقط یه گوشه‌ی یه جایی زنده بودم.

چرا تو اون زمان که اوج احساس، طراوت و شاداییم بود، سنی که میطلبید حتی برای یه میم مالکیت اسمم جون بدم، خبری از قربون صدقه‌هاش نبود؟ بین خوددرگیری توی نوشتن‌هاش چهجوری به من سرایت کرد.

چرا من رو بین این همه چرا ول کرد؟ کاش همون روز جای خبر دادن گرفتن وقت برای طلاق دادیم، برام از تمام ترس‌هاش گفته بود تا شاید من محکوم به ده سال دوری نمیشدم، شاید هم پای این عشق رشد میکردم.

یلدای نوزده ساله دلخور و دلگیر بود، بهانه‌گیر شده و سرِ ناسازگاری گذاشته بود، اون هم به دلیل این همه سختی و دوری، به دلیل اون همه تهمت و گریه‌های شبانه؛ ولی یلدای سی ساله داشت بند بندِ دلنوشته‌ی شوهرش رو با تمام وجود و احساسش درک میکرد؛ چرا کودکِ درونم حتی شده یک سالی بزرگتر نمیشد؟

شیطانِ رجیم درون بند بندِ یلدای نوزده ساله رخنه کرده بود و زیر گوشش ورد میخوند، به بدترین شکل ممکن مشاوره میداد "شروع کن، آوار کن تمام اون سختیها و دلخوریها رو" اما فرشته‌های آسمونی برای یلدای سی ساله وحی آورده بودن "این مرد پا به پای تو سختی کشیده".

یلدای سی ساله عزادار بود، برای برداشته‌های اشتباه و قضاوتهای بیسند و مدرکش نسبت به این مرد.

بمیرم برای مَآردم، چی کشیده بود؟ چهطور تونست این همه ترس، فشار، عشق، همه رو زیر نقاب بیتفاوتی پنهان کنه؟

بمیرم که هم خونِ من نداشت زندگی به کامش مزه کنه، کاش یلدا سرِ دود میرفت و این بیچارگیِ مردِ تنومندش رو نمیدید.

کاش این نفسهای یکی در میونِ بین گریه‌هام هم دیگه بالا نمیامد و فدای سرِ زجر کشیده‌ی علی میشد.

بمیرم که چهطور همهی احساسش رو لابه‌لای کاغذ بیاحساس جا داده بود. وای که درونم چه کودتایی بود، با یه دلنوشته‌ی پر احساس چه انقلابی به پا شد.

دو دستگی ایجاد شد، این دو دستگی انقلاب درونم رو رهبری میکرد، یلدای نوزده ساله با سلاح گرم تخریب غرور و علاقه افتاده بود به جون یلدای سی ساله که با سلاح نرم منطق جلو اومده بود. گاهی یلدای نوزده ساله و گاهی یلدای سی ساله پیروز میدان بود. چرا این جنگ نرم پیروز نداشت؟ چرا هیچکدوم عقبنشینی نمیکردن تا تکلیف من سرگردون مشخص بشه؟

صدای اذان که بلند شد فرصت میکنم نگاهی به ساعت بندازم، چطورری چندین ساعت رو تونستم به همین چند برگی کهنه چشم بدوزم؟ چطور بیهیچ مکثی با کلمه به کلمهی این نامهی بیجون پراحساس اشک ریختم؟

چهقدر اینوقت از صبح با پیش زمینهی اذان صبح برای شادی ته دلم خوش موقع بود.

انگار با رسیدن ساعات اولیه صبح روز استراحتم، تونستم کلید روشنایی اتاق یلدای بهانه گیر نوزده ساله رو زده و خاموش کنم تا باز به خواب بره، تا کمی با سکوتش به یلدای سی ساله قدرت بیشتری برای تصمیم گیری بده.

با شروع صبح روز استراحتم، میدیدم که روشنایی صبح به سمت جادهی دو طرفهای نورافکنی کرده، دو طرفهای پیش روی تصمیماتم باز شده بود، اما من هنوزم همونم که علی رو دوست داره، همونم که برای خواستن عشق به جزاش هم تن داد.

سه روز بعدش مصادف شد با سه سال سابقهی کاری. بعد از سه سال برای اولین بار به سمت شهر خودم پرواز دارم، سرعت طپش قلبم بعد از دو روز خنثی بود، نه حالم به شدت بالا رفته. دو روزی که حالم خوب بود؛ اما در حالت خنثی به سر میبردم، نه خوشحال نه ناراحت، افسرده هم نبودم خنثی و بیخیال، حال این دو روزم رو دوست داشتم، از بعد خوندن اون نامه دیگه

نگران نبودم، دیگه دلهرهی از دست دادن چیزی رو نداشتم، اما یه جای کار میلنگید، من هنوز هم با خودم درگیر بودم.

از هیجان چی بود که دستم یخ کرده، نمیدونم! حرکاتم کنترل نداشت، شمارهی پرواز اعلام شده بود و من مجبور بودم زودتر دل بکنم و برم سمت شهری که تنها یک آدم درش رو دوست داشتم، مردی که وفای به عهدش تا اینجا شد ده سال عشق و جزا، دلم برای مزارِ سردِ مامانم در تلاطم بود، شهری که نمیدونستم دوستش داشته باشم یا نه؛ مهشید با اون لبخند زیباش کنارم ایستاد.

-یلدا حالت خوبه؟

نمیدونم باورش میشد یا نه؛ ولی با این حال گفتم:

-بد نیستم.

-کاری داشتی صدام کن.

لبخندی به نشون از تشکر زدم. با کفشهای پاشنه‌دار پنج سانتی، فرم سورمهای رنگم، کلاه یه ور زینت داده شده به آرم شرکت هواپیمایی طرف قراردادم و با آرایشِ بیشتر از همیشه، کنار درِ ورودی هواپیما ایستادم. با لبخندی که باید همیشه بر لب داشته باشم، ورود مسافران رو خوش آمد گفتم. پشتِ سرِ پیرزنی پوشیده در لباس محلی، مَآردی با موهای پُرپشت و چشمهای سیاه رنگ توجهم رو به خودش جلب کرد، خودش بود، شک نداشتم که خودش بود، اون ناجی من تو اون روز سخت، محال بود اون چهرهی مهربون رو فراموش کنم، با موهای پر شده و کت خوشفرم و خوشرنگش چهقدر از اون قیافه فاصله گرفته بود، لبخندم

عمیقتر شد و نگاهم رنگ آشنایی گرفت. نزدیکتر شد، خودش بود، همون سربازی که میون رفت و آمدهای شلوغ دورم، تنها اون بود که حالم رو پرسید، سربازی که بیهیچ چشمداشتی کرایهی من رو با راندهی تاکسی حساب کرده بود، همون سرباز بدون مو با لباس شلوغ پلنگی. از نگاه و خندهی از سر آشنایی من متعجب بود، به پشت سرش نگاهی انداخت و متوجه میشه تیررس نگاهم فقط خودش.

-سلام خوش آمدید. صندلیتون رو پیدا میکنید یا راهنمایی کنم؟

• جابر سعیدی، لبخندی هولکی زد.

-نه کا تشکر. بلام.

پیرزن کنار جابر جا گرفت، درهای هواپیما بسته شد، همراه با توضیحات سرمهماندار هشدارهای لازم رو دادم و نگاهم به جابر تموم نشدنی بود. وقت پذیرایی با مهشید که رج به رج صندلی به صندلی جلو میرفتیم، رسیدم بهش، لبخندی پهن از صدقه سر دینم بهش زدم که دیگه طاقت نیاورد.

-بخشید خواهر شما ما رو میشناسی؟

هم زمان با کج شدن برای دادن باکس پذیرایی گفتم:

-یادت میاد ده سال پیش وقتی کسی حواسش به گوشهی خیابون نبود، برای یه دختر بد حال تاکسی گرفتی؟

کمی به ذهنش فشار آورد و تو صورتم دقیق شد.



- او خانم خیلی چاق بودا؟

خندیدم از لهجهی شیرینش که الان متعجب بود.

- چاق بود، من همون دختر چاقم که تو بدترین روز زندگیم به دادم رسیدی. دین بزرگی رو گردنم گذاشتی.

لبخند اون هم شکل آشنایی به خودش میگیره، شرم زده گفت:

- نه ای چه حرفیه؟ برای خواهروم کردم.

- تو اون روز نحس شما بهترین اتفاق بودی، ممنونم که بهم کمک کردی.

پیرزن لبخندی به من و جابر زد.

- دخترم دعاش کن با ای دل رحیمش ای دفعه که میریم خواستگاری بشه برا بچهم، هشت نه ساله بچهم اونجا دلش گیره، خاطرِ دختر و رِ میخواد ای باباش راضی نمیشه.

آخ از جابر، از مردی که دل مهربونش رو به هوای گذروندن دورهی هیجده ماهه سربازی هشت نه ساله که جا گذاشته، آخ از سابقهی خواستن من و جابر. وای از عشق که صدها چهره داره، از ته دلم میون ابرهای پیچیده تو هم آسمون براش خواستم.

- انشاءالله که این دفعه درست میشه مادر جان.

- انشاءالله، انشاءالله.

دیدنش حالم رو بهتر کرد، درست تو روزی که انگار خدا برای پذیرایی از من داشت تدارک میدید، زندگی بازیهای قشنگی رو لابهلای جر زدنهایش داشت.

روی تک نیمکت محوطه نشستم. هنوز هم بلاتکلیف بودم، هم خودم، هم احساسم، هم این جعبهی کنار دستم.

هوا سوز کمی داشت و این برای من یعنی سرگرم فرار از گرما و شرجی.

این دو راهی که علی با نامهایش پیش روم باز کرد، هنوز بیمسافر مونده بود. هر دو راه برام کشش داشت ولی انتخابش خیلی سخت بود. دقایقی قلبم از این همه عشق و علاقه شاد بود ولی دقایقی بعد از این ده سال دوری لبریز. دچار شدم، من هم به خوددرگیری گرفتار شدم، به دل دل کردن دچار شدم.

به دیشب فکر کردم، به نیلوفر که بعد از دو روز دلخوری ازش، خودش به دیدنم اومد. ننشسته رفت سر اصل مطلب.

-نامه رو خوندی؟

-اوهوم.

-جواب سوالت رو گرفتی؟

-اوهوم.

-میخواهی چیکار کنی؟

-چی رو؟

-یلدا دهن من رو باز نکن. درست جواب بده.

-جواب چی رو بدم؟ نیلوفر این نامه مال ده سال پیشه، انقضاش دیگه تا الان سر اومده.

-نچ نچ، ای خاک دو عالم تو سرت. مگه عشق تو تاریخ انقضاء داشت؟ مگه محمود بهت نگفت پریشب باهات حرف زده؟

-میگی چیکار کنم؟ بدوم برم تو بغلش؟

-تو اصلا خودت میدونی چته؟ چی میخوای؟ با خودت چند چندی؟ نکنه نمیخوای با من حرف بزنی؟

-چرند نگو.

-پس دیگه چه مرگته؟ یلدا دیگه تمومش کن، به چی میخواستی بررسی که نرسیدی؟ درس خوندی مدرک گرفتی، استخدام شدی، به آرزوت هم که رسیدی و مهماندار شدی، این هیکل لامصبت رو هم که حرومت بشه انشاءالله ساختی، کلی هم پول بیزبون رو تو حسابت جمع کردی، الان دقیقاً دیگه چه

مرگته؟ آره سخت بود این دوری، خیلی هم سخت بود؛ ولی تو رو به چیزهایی رسوند که حتی خوابش رو هم نمیدیدی، الهی خدا خیر به علی بده که با طلاق دادنش کلی به نفعت کار کرد...

درست میگفت، مدرکم رو، کارم رو، پول انباشته تو حسابم رو، این هیکل جمع و جور و رو فرم اومده همه و همه رو الان داشتم.

-اون رو هم از این چشم انتظاری در بیار، میدونی که به پات نشسته، داری زمان رو هدر میدی، به قول خودت دیگه اون دختر هیجده نوزده ساله نیستی، حالا به همه چی با دید منطق نگاه میکنی، بهانه‌ی خرکی نمیگیری، مهمتر از همه شرایط رو درک میکنی؛ پس مطمئن باش برای زندگی با هر سختی آماده‌ای، این دست دست کردنت واسه چیه؟

-چرا حداقل تو این همه سال یه تلفنی به سری به خودم نزد؟ اون که این همه راه رو اومده بود.

-عزیز من، گفت که به خاطر خودت بوده، گفت برای اینکه از کار و زندگی نیفتی برای اینکه دست از تلاش نکشی. همون دوبار هم که سر زد از سرت زیادی بوده، تو باید یکی مثل محمود میخورد به پستت تا یه بچه‌ی ناخواسته بذاره تو شکمت تا بتمرگی تو خونه، بعد از اون محمود هم برات نگفت؟

آره داداش هم گفت یه روزهایی حتی بین کسایی که همدیگه رو دوست دارن سوء تفاهم پیش میاد، گفت درست مثل خودش و قضیهای رو تعریف کرد:

"عید سالی که عمو اینها بعد از چند سال اومدن بوشهر، نیلوفر تو حیاط نشسته بود و گوشیش دستش بود، کنارش که نشستم سر حرف رو باز کردم و کشیدم تا جایی که مَدَ نظرَم بود، همین جور که سرش تو گوشه بود، ازش پرسیدم.

به نظرت راسته که میگن عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو آسمونها بستن؟ یه دفعهای خنده‌ای کرد و رک گفت نه خره، این چه حرفیه) این ماجرا رو هیچوقت فراموش نمیکنم، سوء تفاهمی

که سر من داشت بینشون شکل می‌گرفت. اون وقتی که من داشتم به نیلو اس میدادم و گله کردم نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار؟ (یلدا شو که شدم، اصلا فکرش رو هم نمی‌کردم، مطمئن شدم اون وقتهایی که زنگ می‌زدم به عمو تا حالشون رو پپرسم، نیلوفر از عمد نمیخواست به باهام حرف بزنه؛ ولی خودش بعدها گفت از شرم نمیدونسته چی بگه. یلدا خواهرم به وقتهایی اون چیزی که میبینی و فکر میکنی با واقعیت تفاوت داره".

و الان من بین این محرکها مونده بودم، آواره و سرگردون.

نیلو: پاشو خواهر من، پاشو، مگه این سالها کم سختی کشیدی؟ چهقدر حرف از غریب و آشنا شنیدی؟ چهقدر نگاه هرزه بهت افتاد؟ چند بار محمود مجبور شد بیاد دنبالت تا ارازل بفهمن بیکس و کار نیستی؟ چهقدر طعنه چهقدر نیش و کنایه خوردی؟ واسهت بس نبود اون همه تهمت که میخوای پسرهای مردم رو از چنگشون در بیاری؟ و بیا به همه ثابت کن دنبال هیچکدوم از اینها نبودی.

حالا من تو محوطهای که تنها چند درخت و نهال کوچیک بهش اضافه شده بود ایستادم، روبهروی دری که رنگش از قهوه‌های به خاکستری تغییر کرده.

یا علی.

بلند شدم و قدم به قدم نزدیکتر، دستم لرزون روی زنگ درِ خونهی قدیمی رفت.

چهقدر دلنشین بود وقتی داداش به گوشم رسوند میخوای بری، برو سمتِ همون خونهی قدیمت.

باز فشار محکم زنگ، باز نزدیک بود بیدار شدن یلدای نوزده ساله. هیش صدا ندید.

نه انگاری کسی خیال باز کردن در رو نداشت.

یه امید واهی بیشتر نبود که کلیدِ قدیمی خودم بتونه من رو از این درِ آهنی رد کنه، کلیدِ خونهای که ده سال یادگاری نگه داشتم، اولین خونهای که من به عنوان خانمش واردش شدم. یلدای نوزده ساله به یلدای سی ساله پوزخند کجی میزد.

اما ناباورانه توپی قفل چرخید و یلدای سی ساله به روی یلدای نوزده ساله لبخندی از سرِ پیروزی زد.

در با صدای تَلَق کوچیکی از هم باز شد.. اون زمان هم که نوزده ساله بودم این در

برام سنگین بود، جای خالی آقای یوسفی توی چشم میزد، در رو فشار دادم و وارد

شدم .

مگه آدم تو فضای کوچیک خونه سرگردون میشد؟

\*\*\*

این کتاب در سایت نگاه دانلود ساخته و منتشر

شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

\*\*\*

داشتم میمردم ولی آروم، آروم، آروم.

نفس عمیق من از صدقه سر بوی خونهی قدیمم، بوی مولکولهای خوشبوی شامپو تو فضای کوچیک خونه.

اشک اولین عکس العمل من بعد از دیدن خونهم بود، هر چند خونهی قدیمم؛ اما وسایل و چیدمان عوض نشده، نشون می داد که باز هم میتونم بگم خونهم. چشمهام در نهایت کنجکاوی داشت همه جا رو میپایید، خیلی زود کوچکترین تغییرات رو ضبط میکردم، جای بخاری رو شوفاژ گرفت بود، گرامافونی که همیشه دوست داشتم داشته باشم، کنار در ورودی آشپزخانه بهم عرض ادب کرد، میز نهارخوری چهارنفره کنار سالن کجا بود؟ شاید من با این چشمهای پر اشک نتونستم درست بینم؟ جا کفشی جهازم پر بود از کفشهای مردونه و... و یک اسپورت دخترونه!

نه نه، شک نکنید، علی مآرد من، مرد وفای به عهد بود. این اسپورت دخترونهی صورتی با بندهای پیچ و تاب خوردهی پستهای رنگش همونی بود که به زور و خواهش خودم برام خرید و تنها دلیل ممانعتش جلف بودن رنگش بود.

"یلدا خدا وکیلی چیه این؟ پیوشی میشی انگار پلنگ صورتی!"

و من هیچوقت زمان برای پوشیدنش پیدا نکردم.

عکس سرمجلسی عروسیمون از اتاق خواب به بالای مبل سه نفره انتقال مسیر داده بود، چرا؟

یه چند تا گلدون طبیعی و مصنوعی به تزئین خونه اضافه شده بود، روی گل میز وسط مبلمان هم یک جعبهی کاغذی پیتزا و در کنارش بطری زمین خوردهی پیسی قرمز رنگ، وای وای از این مرد با عاداتهای ترک نشده.

- "علی اینقدر نوشابه نخور، قند میگیری.

- خوب بخوام تو رو هم بخورم قند داری شیرینی، حداقل اینجوری بهم نمیگن آدم خوار".

درست و دقیق شش روز طول کشید تا سیاهی جای دندونش از روی بازوم محو بشه.

درست اینجا، بین هوای خونهی قدیم، بین بوی خوش شامپوی مَرَدَم، تمام آهنگهای گوش

داده تو این سالهای دوری توی گوشم وزوز میکرد.

"من هنوز همونم، همونی که به خاطرت تو رو

همه در اومد من هنوز همونم، اونی که

زندگیشو داده پای تو من بودم" و درست در

آستانهی درِ اتاق خوابم...

اشک ریختم، بیصدا، بینفس، بیهیچ دلیلی یا شاید هم به هر دلیلی. باز آهنگی دیگه توی

افکارم با صدای بلند پلی شد.

"برگرد منو

دریاب که آشوبم



## این مشکلات

تقصیر من بودن"



-علی تو رو به جان جدت درُست بخواب.

-به جان یلدا من از بچگی هیچوقت نتونستم یه جا مثال آدم بخوابم.

-خب داری من رو از تخت پرت میکنی بیرون.

و کشیده شدن یهویی دستهام و جا گرفتن اون همه چربی بین دستهای پر زور مردی که الان...

«یه قلب شکسته یه روح پریشون

یه عاشق یه تنها یه

بیکس یه مجنون از اون

مرد مغرور یه دیوونه

مونده از اون خونه بیتو یه

ویرونه مونده هنوزم



همونم یه کم مبتلا تر

هنوزم همونی یه کم بیوفا

تر یه کم بیتفاوت یه عالم

غریبه دل نیمه جونم

هنوزم غریبه»

در آستانهی درِ اتاق خوابم مردی به شدت خسته روی شکم افتاده بود، یلدای نوزده ساله به شدت بیقراری میکرد؛ اما یلدای سی ساله خیلی وقت بود که کلید اتاق نوزده سالگی رو به دورترین جای جغرافیا پرتاب کرده بود. شاید صدای زمزمه‌اش به گوش برسه؛ اما هیچ کسی قرار نیست به حرفِ یلدای نوزده ساله گوش بده.

لباسهای مشکی رنگش به جای تنش کف اتاق کنار تخت به هر سمت و سویی پخش شده بود، من هنوز هم برای شستن و اتو کردن لباسهای مثل گذشته اشتیاق داشتم. سوزِ سرمای بیرون ماهیچه‌های درهم پیچیده‌اش رو جمع کرد، اون ابهت مردونه تو خودش جمع شده بود.

با تگون خوردش، تختم صدای قیژ بدی داد. لبخندی زدم به صحت گفته‌ی مامانم.

"ماشالله با قد و هیکل شوهرت، دو سه ساله یه بار باید تختت رو عوض کنی الله اکبر با این جُلُتْه‌اش همهی پیچ و مهرهی تخت از هم وا میشه".

من الان با این جسم و حجمم چهقدر برای این مرد کوچیک بودم.

حدسم درست بود، از خستگی انگار نای پیدا کردن پتو رو هم نداشته .

ساک دستیام رو آروم کنار در ورودی تکیه دادم. پا گذاشتم به اتاقی که سالها در حسرت دوباره داشتنش سوختم، به لحظههایی تو زندگی چهقدر غیر قابل تصورن!

انگاری دلم شده بود اسپانسر تمام تولیدیهای شیرینیجات.

پتوی پیچیده در هم رو تو گوشهترین نقطه بین دیوار و تخت پیدا کردم؛ مرد من هیچوقت نتونست یک جا آروم بخوابه. این پتوی یخ کرده قدرت گرم کردن این ماهیچههای پیچیده در هم رو داره؟

با حس سنگینی پتو کمی از هم باز شد و من بین شلوغی تخته لباسی رو دیدم که یازده دوزاده سال قبل با مکافات مابین انواع و اقسام لباسهای خوشفرم و فری سائیزه برای ساعتی استراحتم خریدم.

چرا؟ چرا این مرد رو ول کردم؟ چرا نتونستم با کم بودنش بیشتر بسازم؟ کی باورش میشه؟ اون مرد سیاهپوش و این همه احساس؟ پس اینطور ده سال نبودنم رو تاب آورده؟ این همون مردیه که ابهت رفتارش از ترس دلم رو میلرزوند؟ اون مردی که غیظ میکرد من از ترس سخته کرده بودم؟ کیه که باور کنه این ماهیچهها، این خشونتها، در مقابل ظرافت زنانهی من کم آورده؟

جای گلولهی قدیمی از سر شونههای سرک میکشید، نه دیگه بیشتر از این نمیتونم عبّد رو سفیدی باشم. درسته که این مرد از محارم من نبود؛ اما دلم، عقلم، رویاهای شبانهم که هر مردی کنار محرم خود آروم میگرفت، میدونست و شک نداشت هیچ کس نمیتونه به روح و روانم به جسم و ظرافتهام این طور ماندگار دست بکشه. قلبم معانی لغات عرب رو درک نمیکرد، فقط با زبان مادری خودش با ضربان و پر کشیدن به سمت این جسم خسته میگفت

این همون کسیه که سالها اینجا حبسش کردی. لبهی تخت جا گرفتم، چهقدر خوب که با سبک شدنِ وزنم تخت دیگه تکون نمیخوره. باز پلیر افکارم با صدای بلند شروع به کار کرد.

«وای دله بیقرارم دیگه»

دل ندارم

دیگه تا کی باید این عشقُ به روم نیارم؟»

"خدای رحمان و رحیم، ببخش بندهای رو که دنبال هوای نفس خویش رفت "

حتی نوازش اون تکه گوشتِ اضافهی جای گلوله هم میتوانست آرومم کنه و داشت واقعیت بودنم رو گوشزد میکرد. •

جای این گلوله رو دوست داشتم و دارم؛ چرا که به خاطرش علی سه هفته و چهار روز کنارم شبهای خوشی رو ساخت، خاطراتی که سالها روی سرم آوار بود.

«من هنوزم میخوامت بد به دلت راه نده»

موهای نمدارش لو میدادن که قبل از خواب عمیقش دوش گرفته.

«نه میتونم نه میتونی که بد بشی»

نه میخوای نه میزارم که ازم رد بشی.»

الهی العفو، الهی العفو. چه خوب که خدا برای خطاکارانی مثل من دری باز کرد به اسم توبه.

خدایا من بعد از تو، این مرد رو میپرستم، پس خورده نگیر از بوسهای که روی موهای خیسش میزنم.

نم موهایش به روی لبهای خشک شدهم خون به رگهام ریخت، نفس عمیقم بین موهای شامپو خوردهش برام شد شروع دوباره، شد نقطه سر خط.

بیهیچ قلم و دواتی روی تنش نقش-دوستت دارم میزنم، نقش عاشقتم رو روی سر شونههایش حک میکنم، با اون دو تا خال توی کمرش نقطههای جانم رو جایگزین میکنم؛ ولی هنوز هم از بیدار شدنش میترسیدم، از اولین دیدارمون بعد از ده سال، از نگاهش، از حرفهایش، از خواستنم، از برخوردش، کاش همیشه بتونه اینطور آروم و بیدغدغه بخوابه؛ ولی الان باید هوشیار بشه بیدار بشه و تکلیف خواستنمون رو مشخص کنه. کنار گوشش آروم لب زدم:

-علی رجبزاده؟

جواب من سکوتی بود که از ما بین خواب هفتمش میرسید و باز تکرار زیباترین و شیرینترین اسم دنیا.

-جناب آقای علی

رجب زاده؟ و باز

سهم من از سوال

سکوت بود.

-آقای رجب زاده؟

-هوم.

انگاری از عوالم خواب در حال برگشتن بود.

-شما کیک سفارش داده بودید؟

انگاری در حال پردازش سوالم بود. خدایا قسم به نون و قلم که بعد توبه میکنم.

بیپاقت میون موهای نمدارش دست بردم به هم ریختمشون .

بذار یه بار دیگه شونه بکشه، مگه

چی میشه؟ -علی آقا گفتم شما

کیک سفارش داده بودید؟

مست و خواب آلود " نه " خفیفی گفت و ثانیهای بعد...

-آخ چونهم.

به یکباره نشستنش و خوردن سرش به چونهم. بفرما یلدا خانم این هم از عذاب

گناهکارانی که وعده داده بودن.

یلدا قربون قهوه ایهای گرد شدهت بره، یلدا پیش مرگ تعجب تو چشمهات بشه که بودنم

رو باور نداره.

یلدای نوزده ساله هم حالا آروم گرفته بود از این نگاه وحشی و پرتب و تاب .

جز به جز شکافت صورتم رو دست تو بین راه موندهش که برای واقعی بودنم تا نصفه راه اومد و همه و همه تو کسری از ثانیه بود.

بهت و ناباوری بین قهوه‌های چشمه‌اش و من دوست داشتم این ناباوری رو، سر تا پای نشسته روی تختم رو با چشمهای کلافه و پریشون پاییدن و من دوست داشتم این کلافگی رو، دستهای پرتوانش که همیشه دملهای سنگین میزد؛ ولی حالا بین راه صورتم اسیر مونده بود و من دوست داشتم این درموندگی رو، سکوت سنگینی که روی زبان متعجبش سایه انداخته بود و من دوست داشتم این سکوت و نگاه پر حرارتمون رو. گاهی نگاهها گویاتر از زبان سخن می‌گن شک نکنید.

من بعد از سه سال دیگه یاد گرفته بودم همیشه لبخند بزنم؛ حتی تو زمانی که قلبم از شدت هیجان داشت تو دهنم میزد.

لبخند بزنم وقتی مَرادم داشت با چشمه‌اش تمام وجودم رو کنکاش میکرد. از من چی میخوای مَرَد من؟

چرا میترسید دسته‌اش رو به صورتم برسونه؟ میترسید بودنم یه رویا باشه؟ آخه کدوم رویایی تو خواب این قدر رنگِ واقعیت میگیره؟ کدوم رویایی پس زمینهاش میشه صدای ضربان بالا رفته‌ی قلب هر دومون؟ کدوم رویا با دکوراسیون این قدر شلوغ و بهم ریخته عجین میشه؟

دستهای سنگین و درمونده بین راهش رو به سمت صورت پر التهابم میبرم، جایی که دوست داشت بهش برسه، رسیدم، بالاخره رسیدم، به وصال مردی سیاهپوش که سالها برای داشتنش از خدای منان طلبکار بودم.

بذار فقط من باشم که مجازات میشم برای لمس کسی که به سبب آیهها از من منع شد.  
-سلام.

باهام حرف نمیزد؛ ولی با نگاهش میگفت حرفها داره برای گفتن. شاید باید غذای بیشتری  
میخورد تا الان مجبور نباشه سرتاسر چهرهی جدید من رو با نگاه ببلعه. موهای کوتاه کرده و  
مش شده، ابروهای روشن با ضمیمهی چشمهای مشکی م.

به قول نیلو که میگفت " کوفتش نشه، لولو تحویل داد هلو تحویل گرفت " بین این مرد  
زبوندراز چه به سرش اومده؟

-لاغر شدم تعجب کردی یا پیر شدم؟

شاید مغزش کم کم داشت از شوک دیدنم در میاومد و میتونست جواب و سوالها رو مخابره  
کنه. چرا اینقدر آروم اسمم رو نجوا میکرد؟ -یلدا؟

محکم لب زدم، درست روبهروی چشمهای قهوههای رنگش.

-جونم؟

صورت قاب گرفتیم رو فشار خفیفی داد، لبخندم به پهنای صورتم میرسه.

-جون یلدا؟

-خودتی؟ اینجا؟ کی...

-آخه گفتن تولدِ یه جیگری نزدیکه، براش کیک آوردم.



با ابرو اشارهای به آشپزخونه کردم، تازه فهمیدم یلدای سی ساله چهقدر میتونه شیطون باشه. متعجب دیدم میزد.

-شیطون شدی.

مقابله به مثل کردم، صورتش رو بین دستهای ظریف شدم قاب گرفتم.

-از وقتی هواپیما نشست و آب و هوای تو به سرم خورد اینجوری شدم.

شاید میخواست مَهر تاییدِ هویتِ رو بزنه که اینجور پیشونیم رو عمیق بوسه زد، چشم میبندم از آرامشی که سرازیر شد به قلب ناآرومم، آرامشی از جنس ده سال دوری، پر شدن نقطه‌چینه‌های زندگیم.

نفس عمیق هر دومون میگفت، من و علی فقط، کنار هم...

-کی رسیدی عمرم؟

-جسمم یه ربع ساعتی میشه؛ ولی فکرم که از کنارت جُلم نخورده، با اون مقوای پیتزا فکر کنم هیچی برای خوردن نداریم.

-چی دوست داری بخوری باربی؟

تشبیهش اولین کارخونه‌ی تولید شکر رو تو دلم برپا میکنه، وای چه بازدهی خوبی داره این کارخونه.

-ماکارونی دستپخت علیجون.

این علیجون رو از روی گفتههای نیلو رونوشت برداشتم وقتی داشت میگفت:

"وای خدایا به زور آوردمش، به زور هم باید برش گردونم، بابا بیا برو چیه عین زالو افتادی به جون من و بچههام، بیا برو بیفت به جون علیجون"

دستش رو پایینتر از گونهم کشید، گونهم رو بوسید بیهیچ تبعیضی.

-حیف که اون لپهات آب شد، دوستشون داشتم.

دستم رو قلموار روی تنش کشیدم.

-چهقدر خوبه که هنوز کلی عضله داری، نیلوفر با اون بالشهای گت و کلفتش عادت داده

سرم رو جای سفت بذارم، (انگشت اشاره توی سیخهاتش کوبیدم) کجا بهتر از اینجا؟

نیشگون محکمی از بازوش گرفتم که هیچ عکس العملی در پی نداشت. اون هنوز ناباورانه نگاه میکرد.

شاید راز نهفتهی تو جملهام رو گرفته بود، شاید گرفته که تصمیم دارم باز روی بازوهای

محکم و عضلهی خودش شبها رو به صبح برسونم، شاید هنوز حضورم رو به رسمیت نشناخته

یا شاید هنوز یلدای سی ساله رو نشناخته که بهت چشمهاتش آروم نمیگرفت.

-پاشو دیگه، چی رو نگاه میکنی؟ گشتمها.

چشمهاتش و لبهاتش با هم میخندن.

-قربون خندهت برم من، پاشو، پاشو تا تو رو جای کیک نخوردم، جلدی اومدی آشپزخونهها.

و طی به عملیات انتحاری آخرین بوسه‌ی دیدارمون رو من تقدیم لبه‌اش کردم.  
و تنه‌اش گذاشتم بین بهت و ناباوری.

داشتم کم می‌آوردم، هر کی هم بود کم می‌آورد. کم که نبود ده سال دوری، التهاب، خواستن، عشق و حالا همه رو یک جا جمع کنی فورانی میشه سوزان. من هنوز هم خیلی سوال داشتم، هنوز هم خیلی دلتنگ بودم؛ ولی بهتر بود کمی هم خوددار باشم، منی که هنوز فرم کارم رو تن دارم.

درست بود که خودم تو آشپزخونه مشغول ور رفتن با شمعهای سه و هشت بودم ولی تمام وجودم رو تو همون اتاق جا گذاشتم، گذاشتم م‌آردم کمی سرپا شه؛ کمی از مستی خواب بیرون بیاد تا ببینه این منم که برای تولد سی و هشت سالگیش کیک تدارک دیدم، منم که با ظاهری حسابی عوض شده به دیدن دوباره‌اش اومدم، حتی اگه قرار باشه تک تک اعضای بدنم رو پیشکش کنم.

پلیر گوشیم رو روشن کردم، دلم یه آهنگ شاد میخواست برای برپایی جشن به این بزرگی برای شروع دو نفرهامون.

صدای شاد و سرزنده حمید هیراد سکوت خونه رو میشکونه، کاش همیشه همه چی این جوری شکسته شه، هم زمان با خواننده من هم کمی بلندتر از لبخوانی لب زدم و مخاطبی نداشتم جز مردی که سنگینی نگاهش رو از آستانهی در آشپزخونه حس میکردم.

«گر جان به

جان من کنی

جان و جهان

من تویی

سیر نمیشوم

ز تو تاب و

توان من

تویی

نظری به حال ما کن تا رآوم به سمت کویآت  
دیوانهتر از دلم نیس تا شود اسیر رویت»

هم زمان با گذاشتن شمعهای روی کیک، دست سنگینی دوباره دور شکم پیچ خورد و باز دوباره لذتی که سالها برای داشتنش سوختم، شریک جرمم میشه برای سوختن در آتشی که به پا کردیم. تمام حجم جدیدم رو از پشت بغل زده بود، نفسهای عمیقش برای رفع دلتنگی هر دومون خیلی خیلی کم بود.

-آخرین باری که این جوری بغلت کردم دستم به هم نمیرسید.

قهقهه زدم از یادآوری اون دوران.

-وای فکر کن چه اعجوبهای بودم!

-الان سه تای دیگه کنارت جا داره، بگیرم؟

-نه... نه... نشد دیگه، اومدی نسازی؟

سرم رو کمی عقب کشیدم و صورتم رو به ته ریشش تکیه دادم، چهقدر خوب که دوباره با هم موازی شدیم.

سرشونهی لباس فرم رو پایین کشید و بوسه‌های عمیقی زد و من میلرزم از یادآوری روزی که چطور تو دستهای پر قدرت قادر با عجز و ناله دنبال راه فرار بودم، این بوسه هیچ به دلم ننشست.

سرشونهم رو بوسید؛ اما درست جای دندونهای زرد شدهی قادر درست همونجا.

-میشه لطفا دیگه این کار رو نکنی؟

-نه.

چه غلیظ و محکم گفتم، درست مثل همیشه. باز بوسه زد و باز گفتم:

-تو رو خدا دوست ندارم.

-حتی اگه بعد از اون وحشی من بخوام جای عشقم رو روش مَهر کنم؟

میدونست؟ از کجا؟ میدونست تو یه روز سرد زمستون یه وحشی چطور تکیه‌های از وجودم رو گاز زد؟ این از کجا آمار همه رو در میآورد؟ خفه و آروم لب زدم، صداش کردم:

-علی؟

• حتی اگه بدونی بعد از دراومدنش از کلانتری کاری کردم که ازم بعید بود؟

-علی؟ تو؟ تو چیکار کردی؟ نگو که...

-تمام دندونهایش رو ریختم ته حلقش.

• -علی؟ یعنی کار تو بود؟ اونهایی که زده بودنش...

-به جان خودت مرده باشم بذارم کسی به تو دست درازی کنه.

خواستم تو بغلش چرخ بزوم تا چهرهایش رو ببینم؛ اما نگذاشت و محکمتر نگهم داشت. من؟ تلاش؟ اصلا.

من عاشق جسمی هستم که سفت من رو چسبیده بود. باز بوسه زد به سرشونهم، این بار گوشت شد به تنم جای مهر همسرم.

به یاد چهرهی نابود و درب و داغون قادر افتادم، چهقدر ترس داشت توی چشمهام نگاه کنه، یاد اون لب و دهنی افتادم که از بیدندونی به هم کشیده شده بود، وای وای از کینهی این مرد پراحساسم.

«شوخیه مگه بذاری

بری نمونی تو یار منی

نشون به اون نشونی

شوخیه مگه دلو بزنی

به دریا عاشقی کنی

پرسه نرنی تو شبها»

این جوریه که آهنگها برات خاطره میشن؟ جوری که حتی سالها بعد هم مسکن خوبی برای حاله ناخوست میشن؟

بی هیچ فاصلهای هدایتم کرد سمت میز دو نفره‌ی کوچیک غذاخوری، یک دستش رو از دورم باز کرد و همزمان با کشیدن خودش به جلو من هم ناخواسته خم شدم سمت جلو، کلاه فرم از سرم افتاد روی میز. دست که جلو میبره تازه نگاهم میافته به اون کاسهی بلورین پر از فندقهای بو داده، چهقدر دلم کشیده بود.

مشت مردونه‌اش پر میشه از فندقهای گرد و تپل. سعی میکرد هم زمان با نکه داشتنشون

یکی یکی دهنم رو مهمونِ فندقهای خوش طعم کنه.

-این کاسه رو همیشه به عشق تو پر میکردم.

دهن باز کردم که اولین دونه رو کنار لپم جا داد.

-نوش جونت عمرم.

همراه با جویدنم، بـوسه‌های به شقیقه‌های نبضدارم زد و خوشیِ بودن در کنارش بغضِ میشه و بینیم رو میسوزونه.

آخه کجای آشپزخونه، ایستاده کنارِ میز غذاخوری جای این حرفها بود؟ چهقدر

سکوت کنم؟ -چرا گذاشتی به این راحتی ولت کنم؟

-خسته بودی، از کارم... از رفت و آمدهای بیوقتم... از تنهاییات... از نبودنهام، میترسیدم از کم شدنِ یه تارِ موها. دوستم داشتی؛ ولی دلِ موندن هم نداشتی.

-باید به زور نگهم میداشتی، اون موقع من فقط نوزده سالم بود، من عقل

نداشتم، تو چی؟ من رو تو بغلش چرخوند، نگاهش صاف میشینه تو نگاهم.

-میخواستم یه جایی یه گوشه‌های زنده باشی، میخواستم آخرین نفری باشی که قربونی خودخواهی کسی میشه.

-تو مراقبم بودی. چرا یه بحث ساده‌مون رو به

طلاق کشیدی؟

-تا کجا؟ قبول کن تو هم کم آورده بودی، من هم سوءاستفاده کردم برای منافع شخصیم که اون هم به نفع خودت بود. یلدا اگه اجباری در کار بود، الان با علاقه اینجا نبود، اگه به اجبارِ من، با ترس میموندی الان دوست داشتن زیر دلت میزد، الان برای رفتن لحظه‌شماری میکردی.



-الان چی؟ چیزی هست که ازش بترسم؟

-وقتی اون گروهک رو منهدم کردیم همهی ترسهام دود شد، سراغت اومدم، سراغ زنی که تازه داشت یاد می گرفت خودش زندگیش رو بسازه، زنی که داشت کم کم بزرگ میشد.

-کاش میذاشتی کنار تو بزرگ شم، اینقدر راحت با طلاق دادنم کنار نمیامودی، همین راحت ازم گذشتن من رو سالها آتیش زد و سوزوند.

-کی گفت راحت ازت گذشتم؟ تو کجا بودی بینی من چی کشیدم؟ اگه اون سال خیلی راحت و بدون اینکه نشون بدم درونم چه غوغاییه امضاء پای طلاقنامه زدم، میخواستم به جایی که دوست داری برسی، اون سالها اوج فعالیت من بود، درست نبود بیکار و تنها تو خونه نگهت دارم، درست نبود مَث یه اسیر با ترس کنارم نگهت دارم، عمرم چیدن بال آرزوهات کار من نبود، تو بعد از رفتن من تونستی خود واقعیت رو پیدا کنی، یه نگاه به خودت کن، پیشیمونی؟

درست میگفت، تمام بند بند جملههاش با حقیقت گره خورده بود، اون سالهایی که از فرط بیکاری داشتم تو خونه گذروندن عمرم رو سر مینداختم. امروز جایی ایستادم که آرزوش رو داشتم.

-کاش عقل الانم رو اون زمان داشتم.

-یعنی الان عاقلی؟

-البته.

- کی گفته؟

- نیلوفر.

- تو تاییدت رو از اون گرفتی؟

- چشمه مگه؟ نخند، بگو منظورت چی بود؟ یادم نرفته با هم دست به یکی کردیدها!

- بیا دیگه، مگه من رو از خوابِ ناز بیدار نکردی که شمع فوت کنم؟

- نخیر اول بگو منظورت چی بوده؟ الو حاجی با توام ها! الو؟ آقا نشین، اول جواب من رو بده!

- نمیای؟ خودم فوت کنم؟

- نخیر انگاری یادم رفته بود این نخواد حرف بزنه با ناخونگیر هم همیشه ازش حرف کشید.

- نخیر، بفرما شما فوت کن من پریروز فوت کردم.

- دستم رو کشید، رو پاهای قدرتمندش نگهم میداره، چهقدر خوب که سبک وزن شدم، چهقدر خوب که حالا برای نشستن هیچ خجالتی ندارم، دستش رو حائل کمرم میکنه تا نکنه

بیفتم، من عاشقش بودم برای همین جزئیاتی که بهش اهمیت میداد.

- تنهایی که مزه نمیده.

- یعنی میگی من هم آرزو کنم؟

- دوست داری چرا که نه. آرزو کن مامان فاطمه از خر شیطون پیاده شه.

-چرا؟

-میگه اسم یلدا رو بیاری دیگه اسم من رو نمیاری.

سر خورده میپرسم.

-خب چرا؟ بگو مرگ من؟

-قسم نمیخواد، مادرشوهر چشم بدک عروسش رو برداشته، دلش حسابی ازت پره، ناراحته  
پسرش رو ول کردی و رفتی؛ آخه مامانم شاهده یه دختره نوزده سالهی کپل مپل چه به روز  
پسرش آورد.

-ا... بیخشیدها مگه من طلاق گرفتم رفتم؟ به عرضشون میرسوندی چهجوری تو خیابون  
ولم کردی رفتی.

-معتقده یلدا باید یه زنگی به ما میزد یه صلاح و مشورتی میکرد، مامان فاطمه میگه " یعنی

اندازه یه خداحافظی هم براش ارزش نداشتیم؟" -خوب خودت درستش میکردی.

-من چیکار باید میکردم؟

-علی؟

-ولله مگه دست من بود؟

-میگم بیا نگیم من همون یلدام، به جان خودم خیلیها بودن من رو که دیدن نشناختن.

صدای قهقههی شیرینش گوشم رو پر میکنه.

-یعنی خراب عاقلی تو و نیلوفر شدم.

-مسخره میکنی؟

-البته که آره.

مشتی از کیک خامهای رو چنگ زدم و بیهوا فرو کردم تو دهنش که درجا قهقههش رو ساکت میکنه، اخمی درهم کشید که از کردم پشیمون میشم.

-سریع آماده شو.

من اگه صد ساله هم بشم باز از ابهت و خشم چشمه‌هاش میترسم، با صدای لرزون ازش پرسیدم.

-کجا؟

-میگم سریع آماده شو، ربع ساعت دیگه دم دری.

-خب کجا؟ من که آمادم.

-همونجایی که نیومدهی اینجا باید میبردمت.

پشیمون از روی پاهاش بلند شدم. من تو سی سالگی باز هم اشتباه کردم، به شدت هرچه تمامتر سعی داشتم جلوی ریزش اشک پوله کرده به چشمهام رو بگیرم.

-تو پا میشی با این سر و وضع آرایش و پیرایشت با این رژ جیغ قرمز میای اینجا، نمیگی من به کاری دستت میدم؟ تا آماده شی وقت محضر رو گرفتم.

یعنی... یعنی باید بزخم بمرگونمش، آخه من به این آدم چی بگم؟ اشکم سرخود سرازیر میشه. سمتش چرخیدم و تنها آروم لب زدم، درست تو قهوه ایهای خندونش.

-خیلی بدی، دوستت ندارم.

-تو غلط میکنی، مگه دست خودته؟

و فشار محکم بازوهاش به دورم که میگفت این مرد طاقت دوری بیشتر از این رو نداره.

-میخوام ببرمت همون دفتر خونهای که طلاق گرفتیم.

-نمیخوام، از اون جا خاطره‌ی خوب ندارم.

-میخوام به پیرمرد دفتردار نشون بدم.

-چی رو؟

-تو که از در زدی بیرون، وقتی شناسنامه رو داد دستم گفت "من مُرُده شما زنده، شما دوتا

دوباره سمت هم برمیگردید، هردوتون دلتون رو پیش هم جا گذاشتید." من هم گفتم اگه

همینی بشه که میگه برای عقد دوباره همون میارمش همینجا.

-به نظرت هنوز زنده‌ست؟ همون موقع هم خیلی پیر بودها!

-میریم میبینیم.

-علی خودت رو لوس نکن، من ماکارونی میخوام، گشنهمه.

-بریم بیرون، حسش نیست.

-شرمنده، هوس من هم حرف حالیش نیست.

-یه هوسی من نشونت بدم.

-من... من... برم آماده شم.

-کجا؟ مگه نگفتی آماد...

و فرار از دست مردی که دیگه ده سال دوریام رو تاب نداشت.

-یلدا وایسا وگر نه حکم جلبت رو گرفتم، یلدا! میگم وایسا، گفته باشم من تا

هفتهی دیگه بچه میخوامها!

-حتما. زاییدم برات، تا آخر سال کلی پرواز دارم.

-به من چه همه رو کنسل کن.

-باز هم شرمنده، نوبتم باشه نوبت تلافیه. دو روز که تو خونه تنهات گذاشتم حالت جا میاد.

و قهقهه میزنم به حرصی که تو چشمهای قهوه‌هایش جمع شده.

\*\*\*

آروم بودم، خیلی خیلی آروم. اون ده سال دوری و سختی برام شده بود به مثال یه بعدازظهر جمعهی خیلی کوتاه خیلی دلگیر.

شاید این عقد دائم بیبرنامه، بهترین سوغاتی برای من همیشه در سفر بود، به سادگی تمام دوباره به جایگاه سابقم برگشتم، همسر علی رجبزاده، مردی که سالها نه فراموشم کرده بود و نه فراموشش کرده بودم.

چه خوب که اون پیر مهربون هنوز زنده بود تا شاهد وصال دوبارهی ما باشه، هرچند تنها از سرتفنن کنار پسرش وقت می گذروند، چه لبخند شیرینی از سر آشنایی به هر دومون زد، هنوز هم اون تسبیح مابین انگشتهاش چرخ میخورد، چهقدر دوست داشت صیغهمون رو خودش بخونه؛ اما کهولت سن بهش اجازهی ادای صحیح کلمات رو نمیداد.

حالا دیگه این دفترخونه شده بود میعادگاهی که من باز علی رو به نام خودم زدم.

سر علی رو بوسید به من لبخندی کادو داد تا باز ما رو راهی کنه، راهی که تا نصفه اومدیم؛ ولی علی از شوقش کنارهی اتوبان با اون فلشر زدهی MVM ش تنها با یه لبخند ناتموم کنار زد تا نگاهم کنه تا نگاهش کنم، دست بکشه به موهایی که برای اولین بار مش شده، دست بکشم به چونهی استخوانیش، به ابروی که برای دیدن علی، لباس طلایی قهوهای به تن کرده، دست بکشم به ته ریشههای زمخت و تیزش.

-خوبه که خدا قوت رو به یکی دیگه نداده بود.

وای نه، حتی نمیخواستم بهش فکر کنم. دستش رو گوشه‌ی ابروم نگه میداره، با نگاهی که اسمش شاید فقط عشق باشه، فقط نگاهش • میکنم.

-یلدا باورم همیشه خودت باشی، همه چیزت عوض شده، چهره‌ت، اندامت، موهای خرماییت، حتی خلیاتت... شیطون شدی، یکم زبون دراز...

-این خوبه یا بد؟

-برای من همه چیز تو تو خوبه، چشمهای مشکیت میگه هر چقدر هم که عوض شی باز یلدا زن خودمی.

-یادته آخرین باری که تو ماشینت نشستم چه محکم پشت دستم زدی؟

خوب یادش بود که پشت دست چیم زده؛ چرا که بوسه میزد جایی که روزی زخم زده بود.

-میخواستم تک تک حرفها رو بشنوی، آهنگها داشتن دردِ دلم رو جار میزدن؛ ولی تو نمیخواستی بشنوی.

-فکر میکردم فقط منم که دلم میخواد این حرفها رو به تو بزنم.

-نمیبخشم، نمیبخشم اون کسایی رو که باعث شدن ده سال تو عذاب فقط زنده باشم.

-علی؟

-جانِ دلم؟



پیرسم؟ عصبی نمیشد؟ اینجا، بین ماشینهایی که با سرعت از کنار ماشین ایستاده‌ی ما رد

میشدن؟ - شاهد چی شد؟

لبخندی زد که غم ازش سرازیر بود.

-متأسفانه عطشش برای به دست آوردن پول سیرینا پذیر بود. دل خوش کرد به ماشین شاسی بلندش، گول وعده‌های سرخرمن خورد، شد بنده‌ی پول. پرونده‌اش خیلی سنگین شد، جابه‌جایی و فروش مواد، به چند تا قاچاق کالا و سرآمد همیش قربانی کردن به دختر چاق به عنوان پیشکش.

خدای من، باورم نمیشد! شاهد؟! همبازی بچگیهای من؟! کی به این شدت تا خرخره اسیر این باتلاق شد؟ وای بمیرم برای دل زنعوم.

-اون دختر رو جای تو قربانی کرد، با شکایت خانوادهاش پای همه چی اومد وسط. حبس ابد خورد.

وای جزایی بدتر از اعدام، با اعدام یک بار برای همیشه میمردی؛ ولی حبس ابد؛ یعنی محکوم شدن به هر صبح چشم باز کردن و مژگن زدن.

-دختره چی شد؟

-توی امارات با یه کلیه تو یه خرابه پیداش کردن، خدا خواست وقت نشد بیشتر از این...

-مهسا چی؟

•

-مهرهی سوخته که شد، سرش رو کردن زیر آب. جسدش رو زیر پل اتوبان پیدا کردن.  
 لرز میکنم از سرنوشت نا زنی که زمانی بین ما سرخوشانه میخندید و دلبری میکرد و من  
 ابله رو به حسادت میکشید.

-چرا اینجوری شد؟ چرا همه چی یک سال نشده به هم ریخت؟



-طمع، حرص، حرص زدن برای پول بیشتر.

-شاهد همیشه بلندپرواز بود، همیشه دلش میخواست با کله گندها پیره، کاش یکم قانعتر  
 بود.

-برو بیا به سری به زنموت بزن.

-فکر نکنم دلش بخواد من رو ببینه. زنموم یکی از همونهایی بود که باعث شد بتونم از  
 شهرم دل بکنم، بیشتر دوست دارم برم خاله مهین رو ببینم، میگفت نوه دار شده.  
 -دیدنش ضرر نداره.

دیگه دوست نداشتم حتی کلمهای از اون روزها، از کسایی که خون به دلم کشیدن حرف  
 بزnm، سوال پرسیدم، سوالی که سالها و روزها من رو درگیر جوابش کرده بود.

-علی تو سیگار میکشیدی؟

-هنوز هم میکشم.

-الکی الکی سیگاری شدی؟

-الکی الکی سیگاریم کردی، هیچ کسی بیدلیل به چیزی اعتیاد پیدا نمیکنه.

-تو به من اعتیاد داشتی که ده سال رو ازم به سراغی نگرفتی؟

-ده سال تمام آنلاین بودنتها رو چک میکردم، ده سال تمام عکس تکراری پروفایلت رو چک کردم.

میخوای برات کلمه به کلمههاش رو بگم؟ تو به کادر سیاه با خط سفید "هیچ کس سرش آنقدر شلوغ نیست که زمان از دستش در برود و تو را از یاد ببرد، همه چیز برمیگردد به اولویتهای آدم، اگر کسی به هر دلیلی در هر مکانی با هر احساسی تو را یادش رفت، فقط یک دلیل دارد؛ جزو اولویتهایش نیستی" تک تک کلمههاش رو با من بودی، درسته؟ خندون سر تکان دادم.

-بله، خوب کردی به خودت خریدی.

-خوب کردم؟ نشونت میدمها؟

-خیلی قلدر شدیها! نه... نیا... جلو نیا... علی... تو خیابون؟

و درست میلیمتری لبهام زنگ موبایلم هراسون کشیدش عقب. میخندم به هولی که تو حرکاتش افتاده بود.

-بیادب.

-کیه این خرمگس

معرکه؟ گوشی رو

پیش چشمه‌اش

گرفتم.

-ای خدا لعنتت کنه نیلوفر.

-بهش میگم.

-هر کی نگه؟

-هر کی بگه؟

-پنج دقیقه دیرتر زنگ میزدی فضولی میکردی.

\*\*\*

نمیتونستم به خداوندی خدا نمیتونستم، جون داشت از حلقم بالا میاومد، نمیتونستم درست نفس بکشم .

آخه مگه آدم میتونه بدون روحش، جسمش رو جای دیگه بکشه؟ مگه آدم میتونه ۵۸ ساعته این همه متحول شه؟ مگه میشه این جور از خود بیخود شه؟

اولین بار بود که از پرواز خسته و دلزده بودم. از صبح که میخواستم پیام نه دل رفتن نه پای رفتن داشتم. از وقتی علی کنار دستم شب بخیر گفت و راحت خوابید من حتی نتونستم پلک روی هم بذارم.

خستگی توی تمام ماهیچه‌هام فریاد میزد؛ اما نتونستم کلید اتاق مغزم رو بزnm بلکه بشه ساعتی استراحت کنم. بعد از صدای اذان که من رو از تخت بیرون کشید، دیگه نتونستم آرام بگیرم، بیقراری داشت همهی وجودم رو دندون میزد.

امروز رو چهطوری برم؟ با کدوم هوش با کدوم حواس؟ چهطوری برم وقتی بعد از ده سال نتونستم یه دیشب رو کنارش نفس بکشم؟ وقتی تمام شب، پلکنزده دست زیر سرم زدم و جز به جز صورتش رو، چشمهای آرام گرفتهش رو، لبهای روی هم افتادهی شیطونش رو؛ اینقدری نگاه کردم که جای آرام شدن بیقرارتر شدم. اصلا من امروز نمیخوام و نمیتونم پرواز کنم.

ساعت طرفهای شش و نیم بود که دیگه نتونستم خواب خوش و راحت علی رو ببینم. دو سه باری آرام صداش زدم که جواب نداد، جسم سنگینش رو تکون دادم تا نتونستم از عمق خواب بکشمش بیرون.

چشمهایش رو میمالید برای بیرون کردن خواب، تا چشمهای گریونم رو دید سریع از بالشت سر کشید بالا.

چته قربونت برم؟

وای از آدمی که انگار هر چی بزرگتر میشد بچتر میشد. حالا با این قربون صدقه‌هاش من

کجا برم؟ من چهطوری میتونستم تا ردیف شدن کارهام خودم رو از این تکه کلامش

محروم کنم؟

بهانه میگیرم درست مثل چهار سالگیم، نق میزنم درست مثل شش سالگیم، اشک میریزم درست مثل روز اول مدرسه تو سن هفت سالگیم.

-علی... علی... نمیخوام... نمیخوام.

ترس تو چشمه‌هاش داشت بیداد میکرد.

-چته دورت بگردم؟ خواب بد دیدی؟

من چهقدر زود به دورت بگردمهاش معتاد شدم.

تخس سر تکون دادم، کاش خواب بود؛ ولی درست تو دقایق اول صبح داشتم کابوس میدیدم اون هم تو بیداری.

نشست و من رو به بغل کشید؛ ولی باز هم من طوفانی بودم.

الان که دیگه بدتر شد، الان دیگه اصلا دلم نمیخواد برم.

-نمیخوام.... نمیخوام برم.

وای که چهقدر زشت برای من سی ساله.

-کجا؟ درست بهم میگی چته؟

تعارف که نداشتم، اون هم با مردی که تمام روح و جسمم در تصرفش بود.

-نمیخوام بر گردم، نمیخوام از یه وجبیت جُم بخورم.

از کجا باید میدونستم وقتی دارم پرواز بر گشت رو مهمانداری میکنم به عنوان همسر علی رجبزاده برمیگردم؟

مگه علم غیب داشتم که پیشگویی کنم همین دیدار ۵۸ ساعته کل زندگیم رو تغییر میده؟ تصور نمیکردم باز میشم یه زن متاهل که برای رفت و آمدش کلی فکر داره.

تو سینه‌هش که نفس کم آوردم سرم رو جلوی صورتش فیکس میکنه. دست‌هاش چهقدر برای قاب گرفتن صورتم بزرگه، چهطوری این قدر آرومه؟

-برای دوری از من داری اینجوری اشک میریزی؟

سر تکون دادم به معنی آره؛ چرا که نفس نداشتم حرف بزنم.

-دورت بگردم من که نمردم.

اخم کردم. الان وقت تنها چیزی که نبود همیشه.

-میری زود برمیگردی.

-نمیتونم، بگو یه دقیقه.

وای وای که چقد زشت بین حرف‌هام فین فین میکنم تا شاید بشه نفس بکشم.

-تو ده سال رو بدون من زندگی کردی، حالا برای این یه هفته عزا گرفتی؟

کاش اینقدر سوال پیچم نمیکرد، کاش فقط من رو بغل میزد و به دورترین جای جغرافیا میبرد.

-اون موقع... که خیلی راحت... طلاقم دادی... فکر میکردم هیچ علاقهای بهم نداشتی، فکر میکردم ازم خسته شده بودی.

-من که برای نمرهی قبولی زیستت به عمهام التماس کردم چهجوری میتونستم دوست نداشته باشم؟ آخ از اون همه اخم و تـآخـم خانم رجبزاده وقتی داشت زورکی بهم نمرهی قبولی میداد. اصلا الان چه وقت این حرفاست؟! من فقط یه چیز رو میخواستم، اون هم علی بود.

و الان تو فرودگاه با این که شمارهی پرواز اعلام شده بود من نمیتونستم حلقهی دستم رو از دوردستهای پرتوانش باز کنم.

سردرد عجیبی به تمام سرم خیمه زده بود، چشمهام دیگه داشت از جاش در میاومد اون هم از زور اون همه اشک شبانه.

-یلدا خانم برو... ما که دیشب حرفهامون رو با هم زدیم، تصمیم هم گرفتیم، قرارمون رو هم گذاشتیم.

برو کارهات رو راست و ریست کن، انتقالیت رو هم ردیف کن برای همیشه برگرد، اونقدر اونجا کار داری که دلتنگی فراموشت میشه.

-نمیخوام، تو رو خدا این قدر راحت نگو برو.

-عمرم، تو در برابر کارت مسئولی.

-اصلا از الان نمیخوام کار کنم.



-تو چند سال رو برای این روزها تلاش کردی؟ حالا داری خرابش میکنی، قسم میخورم تا گوشیت رو روشن کنی زنگت زدم؛ تو فکر میکنی من دلتنگت نمیشم؟ -بابا چرا نمیفهمی نمیخوام برم.

حلقهی دستم رو از دور دستهایش باز کرد، درست مثل روزی که مامانم دستش رو از دستم کشید تا برم تنها بشینم سر کلاس اول، هیچوقت سردی اون نیمکت رو که بدون مامانم روش نشستم یادم نمیره.

این بار دستم رو خیلی سریع دور گردنش پیچ میدم.

-تو رو خدا بگو نرم.

کمرم رو فشار خفیفی داد.

-تو هر جای دنیا بری باز جات تو همین یه وجب جاست، برو دورت بگردم؛ ولی یادت نره دوستت دارم و منتظرتم.

گفت، بعد از دوازده سال ذکری رو در گوشم زمزمه کرد که تمام اعضاء و جوارحم آروم گرفت.

چرا آدمها همیشه محکوم میشن به کاری که دلشون رضا نمیده؟

چرا مآرد سیاهپوش من زودتر از من ازم رو برمیگردونه و میره؟ چرا برای یه بار دیگه دیدنم به عقب نگاه نمیندازه؟

اون راست و ریستی که علی ازش حرف میزد دقیقا یک ماه و هشت روز طول کشیده بود و من این مدت رو تلفنی از پس قلب شکیم براومده بودم، دقایق یا حتی ساعتها گوشه‌ی به دست گله میکردم از مردی که من رو به زور راهی کرد و حالا مجازات خودش شد شبهای تنهاییش، تنهاییهایی که الان دقت

میکنم میبینم حق هیچکدوممون نبود؛ شاید این تنهایی جزای عشقی بود که به هم داشتیم، این تنهایی محکومیتی بود که بهای عشقمون شد.

بعد از یک ماه دوندگی و کاغذبازی برای انتقالی، قرار بود تا فردا خبر موافقت یا مخالفتش رو بهم برسونه، بعد از یک ماه و هشت روز دوری تونستم نصف پول رهن رو از صاحبخونه پس بگیرم. با سعیده جون هماهنگ کردم از طریق تلگرام از وضعیت جسمی و برای گرفتن برنامه‌ها با هم در تماس باشیم.

حالا دور و برم حسابی خلوت شده بود، خیلی از چیزهای غیر ضروری رو به خیریهی بخشیدم که مریم درش فعالیت میکرد و تنها یه تخت و چهار تا کاسه بشقاب نیلو از تمام این ده سال کنارم مونده بود. من مونده بودم و یه چمدون پر از لباس که به لطف نیلو به زیبایی برای فرم جدید بدنم تن پوش میشد.

کتایون این روزها به شدت ناآروم بود، لج میکرد و به شدت بهانه‌گیر شده بود. میدونستم روحیهی ظریف و آسیبپذیرش تاب دوری رو نداره؛ ولی چه کنم که من هم

دیگه تاب دوری رو نداشتم. شاید سالها بعد که خودش به کسی حسی پیدا کنه یادش بیاد من رو چه بیرحمانه محاکمه کرد.

"خاله تو خیلی بدی که به خاطر یه مآرد من رو ول میکنی. به خاطر یه روز دیدنش من رو بعد این همه سال ول میکنی"

آخه کتی که خبر نداشت من ده سال رو نشد که یک روزش رو با یاد این مرد زندگی نکنم، نمیدونست، اون هیچی نمیدونست.

زنگ گوشی من رو از حال و هوای کتی در آورد. خودش بود خودِ خودِ خودش.

-جانم؟

-سلامت کو؟

-گیرم که اول سلام.

-یلدا دست بردار نیستی، نه؟

-آخه هممش تقصیر توئه.

-باشه هممش تقصیر من. چه خبرها؟ کارت چی شد؟

-هیچی فقط دارن کشش میدن، باید تا فردا صبر کنم.

-الان چیکار میکنی؟

-هیچی ولو شدم رو تخت.

-میای دنبال من؟

به ثانیه نکشیده سیخ نشستم وسط تخت، این شوخیهای بیمزه ازش بعید نبود؛ ولی خوشحالیِ جون گرفته ته دلم می خواد که بپرسم.

-بگو مرگ یلدا؟ علی اذیت کرده باشی...

-نمیای آدرس بده با تاکسی بیام، بدو که دارم از گرما هلاک میشم.

-علی اذیت نکن.

-اذیت چیه، پروازم همین الان نشست.

-اگه راست میگی بگو شاسی صندلی کدوم سمته؟

-اصلا نمیخواد بیای، من با پرواز بعدی برمیگردم.

"مسافرین ارجمند، ضمن خوشآمدگویی لطفا تا پایان ایست کامل هواپیما کمربندهای..."

خدا جونم راست میگفت. صدا، صدای خوش زنگِ مهشید بود، شک نداشتم.

جلدی از تخت پریدم پایین که پام رفت رو کلیپس گلدانِ سرم "آخ".

-چت شد؟ یلدا؟



اوف دلم دود کرد از دردش.

-هیچی هیچی ده دقیقه دیگه پیشتم.

-نیا من میخوام برگردم.

-علی؟ اذیت نکن، نوبت من هم میشهها!

-تهدید میکنی؟

-الان میام نشونت میدم.

سی و هشت روز گذشته بود؛ ولی برام به قدر سی و هشت کهکشان اونورتر از زمین طولانی شده بود. داشتم بین مردهای سیاهپوش دنبالش میگشتم؛ اما بین چشم چشم کردنم به مرد با تیشرت سفید که عضله‌هایش رو به رخ مردهای لاغر اندام میکشید برام دست تکون میداد. خودش بود، مرد من، عشق من، زندگی من.

دلتنگی نمیگذاشت به این فکر کنم که شاید پیش چشم کنجکاو دیگران درست نباشه برای آغوشش دو بز نم، اصلاً نتونستم به نگاه خندان مهشید و همکارهام اهمیت بدم، علی تنها اولویت من برای زندگی بود.

دویدم به مسیر خیلی کوتاه رو، خیلی خیلی کوتاه. دستم رو خوند دست از هم باز کرد و من حمله کردم به مردی که از شدت پآرشم قدمی عقب رفت و باز ثابت قدم ایستاد. دستهایش رو کمر بند کمرم کرد.

- عزیزم قربونت برم، رسیدن بخیر. وای وای دلم برات تنگ شده بود.

- خدا نکنه عمرم. بینمت، خوبی؟

آخه کی دلش میاد سر از گودی گردن مردی برداره که براش جون میده؟ من الان فقط

• دلم میخواست بوش کنم.

- نامرد چه بو خوبی میدی.

- عطری که دوست داری زدم.

- صندلیت کدوم سمت بود؟

قهقهه زد کنار گوشم، قهقههی به حسادت زنانهم.

- کنار دو تا زن...

- علی؟

- به جان خودت دو تا زن چادری که خیلی دلم میخواست بینم چه شکلیان.

میگه و میخنده به من حسود.

- سرکار خانم کشاورز؟

خاک به سرم، آبرو و شرفم رفت.

-سلام کاپیتان، خسته  
نباشید.

• مثل اینکه پرواز رو به موقع نشوندم!

طعنهی کلامش رو به من زد و دست رفاقتش رو به سمت علی دراز کرد.

-خوشبختم، ذاکری هستم کاپیتان پرواز.

• به همچنین، رجبزاده هستم همسر خانم کشاورز.

-نمیدونستم دارم پرواز به این مهمی رو هدایت میکنم، در هر حال تبریک میگم به  
هردوتون.

خداحافظی میکنیم بعد از تشکر و تعارف تیکه پاره کردن...

-راستی خانم کشاورز انتقالیتون برای سفر به دیار یار اومد.

واین شد بهترین روزی که تقویم به خودش دید.

-بین چه خوش قدمم من.

-یلدا قربون قدمهای تو بشه .

\*\*\*

مرد به شدت گرمایی من وجبی از روبهروی اسپیلتِ خونهی نیلو تکان نخورد، مردی که از وقت اومدنش با نگاه خصمانه کتایون روبهرو شد. کیمیا دل آشناتر سلام کرد و آغوش علی رو با لبخند جواب داد؛ اما کتی آنچنان قشقرقی به پا کرد که بیا و ببین. علی پدرانہ در آغوشش کشید؛ اما کتی نه علی رو دوست داشت نه پدرانہاش رو، نه غریبه و نامحرم بغل کردنش رو.

خودم تو آشپزخونه ولی گوشم کنار علی و داداش که خیلی جدی داشتن صحبت میکردن. -اوی خانوم نشکونی.

-چی رو؟

-سینی روی سرویس من رو! فضول رو بردن جهنم گفتن هیزمش تره.

-فضولی چیه، یکم کنجکاوم.

-دارن مردونه حرف میزنن، شما هم بیا برو برس به کار خودت.

-من که دیگه همهی کارهام رو کردم.

تکیه دادم به سینک ظرفشویی تا نیلو کارش رو تموم کنه.

-باقی پولت رو به حسابت ریخت؟



-نه. با علی حرف زدن به مهلت یک ماهه خواستن که بتونن بین خودشون به چیزهایی رو حل و فصل کنن. فردا صبح باید برم برای کارهای انتقالی، وای نیلو هنوز هم که هنوزه خیلی دلهره دارم. یعنی کارِ درستی میکنم؟

-وا این چه حرفیه؟ پاشو... پاشو خواهر گلم دست و پات رو جمع کن خونه رو تحویل بده، صاحبخونه مرد و تو هنوز اینجا نشستی؟ شانس آوردی نخواستن انحصار وراثت کنن. بیا برو هر چند دیر؛ ولی استوار زندگیت رو بساز. علی هم، هم عاشقته هم منتظرت. اون هم سنش داره میره بالا. وای یلدا کلی کار هست که باید بکنی. دختر بذار دهنم رو ببندم، پاشو برو بنده خدا این همه راه رو به خاطرت اومده.

-ولی نیلو...

-آروم باش دختر، مطمئن باش تصمیم درست و منطقی گرفتی، یکم استرس هم طبیعیه.

-یکم؟

-حالا دوکم. خوبه؟

-زهرمار الان وقت شوخیه؟

-باشه به قول کسری دیگه "خوشی" نمیکنم.

-نیلوفر؟

-وای یلدا باز بری من تنها میشم، حالا میفهمم کتی چه حالی داره.

-وای نگو. من چیکار کنم؟

-تو که هم‌همش عین کلاغ در حال پریدن.

-نیلو صدبار گفتم وجهی کاری من رو پایین نیار!

-برو بینم.

و ساعتی بعد علی مهمونِ خونهی من بود. خونهای که فقط وصف علی رو شنیده بود، گریه‌های من رو برایش دیده بود.

-علی؟

-هوم.

-فکر کنم دلم برای اینجا خیلی تنگ شه، این شهر، آدم‌هاش، حاصل کلی از تلاشهام.

-نمیدارم دلتنگی بهت فشار بیاره. فقط یه چیزی، من کجا بخوابم؟

نگاهش کردم. سرگردون کنار درِ اتاق ایستاده بود و داشت با مسخرگی بهم لبخند میزد.

-خب... نه... خب رو همین دیگه.

-من؟ یا تو؟

-علی از الان من و تویی نکن. بخواب دیگه.

-من و تویی چیه؟ من با این هیکل...

دویدم سمت تخت.

-عشقم چراغ رو خاموش کن. شبت بخیر.

-پاشو بینم چه پرو، اینجوری مهمونداری میکنی؟!

-علی تو نیمهی دیگهی منی، من هم با خودم رودروایستی ندارم.

-زبون نریز خر نمیشم.

-بلانسبت. ای حرفها چیه؟ تو بیا من جات میدم.

اون شب رو نه من تونستم با اون جای تنگ راحت بخوابم، نه علی از ترس افتادنش تونست  
بخوابه.

\*\*\*

انگار که تمام اتفاقات چشم به راه علی بودن. همگی داشتن به سرعت غیر قابل باوری بهم  
سر میزنن.

خداحافظی سختی رو با نیلو داشتم، بچهها رو عمیق بوسیدم، به شدت یه مادر. کتایون

گریه میکرد، کیمیا راحتتر برخورد کرد و کسری داشت از دستهام فرار میکرد.

همگی با کلی آرزوی خوب من رو روانه کردن؛ به شهرم، به کنار مآردم و درست ساعتی بعد کنار مزار سرد مامان و بابام بودم.

اشک ریختم، از سالها دوری و عذاب براشون گفتم، کاش مامانم بود تا لاغری من رو که براش آرزو بود میدید.

براش از کارم گفتم، از درسهایی که نیاز نبود من رو به خوندنش تشویق کنه، گفتم چه ساعتی رو سرسختانه ورزش کردم... گفتم و گفتم از همهچی و همهکس.

بوی گلاب آرومترم کرد، گلها رو با آرامش بیشتری روی مزارش پر پر کردم، از دور بهش بوسه زدم و خداحافظی میکنم که تا شب نشده سری به زنعمو بزنم.

\*\*\*

اصلا باورم نمیشد؛ یعنی امکان نداشت. چهطوری؟ اصلا چرا؟ به چه حقی؟

چشمم به تابلوی سر در ساختمان خشک شد، بمیرم برای زنعموی بیچارهم، بمیرم برای همهی آرزوهای بر باد رفتهش.

-بریم تو؟

نگاه میگیرم از تابلو آسایشگاه سالمندانی که هر چهقدر هم پرسنلش تلاش کنن، نمیتونن

- اسم قشنگی رو برای سر در ورودیشون انتخاب کنن.

اینجا اگه اسم بهشت و امکاناتش رو هم داشت، برای اون پیرهای مهربون جهنمی بیش نبود.

زنعموی من حیف بود برای اینجا زندگی کردن، درست که ته تههای دلم کمی دلخوری نیش میزد؛ اما به قدری خاطرات خوش دوران گذشته برام پررنگ شده بود که شک نداشتم پیروز این میدان خاطرات گذشتهم میشه .

تا به دفتر مدیریت رسیدیم اشکم راه باز کرد.

چرا؟ کجای دنیا به فرزندان این حق رو میداد که این پیرهای مهربون و از کار افتاده رو از ردهی زندگی خارج کنن؟

سهم اینها از زندگی فقط دلشورههای ناتمام برای فرزندهاشون بود، سهمشون از جسم خودشون نگاه نگران به در برای برگشت بچههاشون، دستهای چروک و پینه بستشون شد عصای بچههای که یه روز توان نداشت قدم برداره. اون دستی که کثافت رو از بدن بچههاش میشتست لایق بوسیدن بود، نه گیر دادن به میلههایی که از سردی زیادش مغز استخونت تیر میکشید .

شک ندارم این چرخه بین خودشون می چرخه و دست سرنوشت یک روز خودشون رو میذاره جای خالی شدهی مادر و پدرهاشون.

کاش یکی از این فرزندهای ناخلف میدید من چهطور تو آتیش حسرت داشتن پدر و مادر میسوزم، میدید و سریع در توبه را باز میکرد. کجای قرآن گفت خداهای روی زمینتون رو اینجا رها کنید؟ -یلدا آروم باش تا بیارنش.

-نمیتونم اصلا فکرش هم نمی...-

گریه امان نمیداد من حرف بزدم.

-میخواهی یه روز دیگه بیایم؟

-نه اصلا، همین الان بگید بیاد، قول میدم دیگه گریه نکنم.

من زنِ پایبندی نبودم. تا اون جسم خسته و بیجون از در اومد داخل، تمام وعدههای من پوچ و توخالی از آب دراومد.

از اون منیر پرسر و صدا، از اون زنعوی غرغرو، الان فقط یه چشم بیفروغ مونده بود، یه صورت زرد و بیروح از زندگی.

-خانم کشاورز اگه ایشون شما رو شناسن کاملا طبیعیه، سیر بیماریشون ایجاب میکنه برای یادآوری به چیزی مجبورشون نکنید، بذارید بینیم چهقدر از مغز فعالیت داره.

-یعنی آلزایمر نیست؟

-نه آلزایمر نیست، بر اثر شوکی که چند سال پیش داشتن مغزشون دچار فراموشی جزئی از خاطرات شده، زنعوی شما تو تاریخ گم شده، اون گاهی آقای رجبزاده رو میشناسه و گاهی با پسرش اشتباه میگیره، گاهی...

-بسه تو رو خدا بسه. علی میگم امکان داره حالا که لاغر شدم من رو شناسه؟

-نگران نباش. برو جلو.

• اشک از چشم میکشم، اون هم با گوشهی آستین بافتِ تنم.

-سلام زنعمو جونم.

انگاری هنوز یه جایی از گوشه و کنار ذهنش به من اختصاص داشت.

سمت صدام تغییر جهت میده، انگاری از صدام من رو شناخت که گفت:

-سلام ورپریده (مات و مبهوت به قد و قوارهم نگاه میندازه) جونم مرگ نشی دختر، دو

سه روزه چی خوردی اینجوری لاغر کردی؟

-آخه زنعمو مگه کسی با خوردن لاغر میشه؟

-از دست زهره همه کاری بر میاد، من میدونستم آخر این قدر گشنگیت میده تا لاغر شی،

پس برای همین یه هفته نیومدی پیشم؟

آخ از مادرم که که لقمهی دهن خودش رو به من داد؛ ولی گذاشت خودش آرزو به دل بمونه.

-مادر میاومدی شاهد همراهت نبود؟

چی بگم؟ چی بگم که این خوشحالی تو چشمش دویده نپره بره؟ چی بگم که از چشمم از

ذهنش نیفتم؟

اشارهی پرستار از پشت سر زنعمو توجهم رو جلب میکنه، بیصدا لب میزد "بگو اون هم

داره میاد" و من هیچوقت دروغگوی خوبی نبودم؛ چرا که با بغض و اشک خیلی خفه گفتم:

-اون هم داره میاد.

-هی آقا، شما کی هستی اینجوری به دختر من

چسبیدی؟ • علی که برای آروم کردنم جلو اومده

بود کمی عقب کشید.

-خاله منیر، مگه نگفتم دخترتون رو گرفتمش برای خودم.

-ها علی آقا مادر تویی؟ یه لحظه نشناختمت، خوبی مادر؟ اون برگهی زردآلو که آوردی

خیلی خوب بودها!

و گریههای ناتمام من تا ساعتها بعد، تا روزها بعد.

میدونستم شکل مشکلات و میزان فشاری که بهت وارد میکنن عوض میشه و من هم از این قاعده مستثنی نبودم. دیدن زنعوم تو اون وضع بهم ریخته و آشفته داشت هر شیرینی رو به دهنم زهر میکرد. هیچ یادم نمیره وقتی مامان زهره عز و جز میکرد "یلدا کمتر بخور" زن عمو پشت سرش چشم و ابرو می اومد و آروم لب میزد "بخور مادر" در کنار این پیش آمد، تنها چیزی که من رو از آرامش دور میکرد عکسالعمل مامان فاطمه بعد از عقد دوباره همون بود؛ عقدی که هنوز علی صلاح ندیده بود به گوشش برسه.

\*\*\*

عجله داشتم، خیلی خیلی هم عجله-داشتم. کاش میتونستم قبل از خروج مسافرها خودم از این آسمانخراش به تاخیر خورده پیاده شم و به خونه برسم.



به نگاه به ساعت مچی دستم انداختم، وای لعنتی، این تاخیر چهار ساعتهی پیش بینی نشده به دلیل آلودگی شهر تهران، همهی برنامههای من رو بهم زده و بدقولم کرده بود. قرار گذاشته بودیم یاسین رو پیش زنعمو گذاشته تا نهار سالگرد ازدواجمون رو دو نفری بیرون

بخوریم؛ ولی حالا با تاخیری که بین پروازم افتاده بود، من به هیچ کاری نمیرسیدم، کاش حداقل به بچهها قول نداده بودم. رسیدم خونه، خونهای سه خوابه که بعد از زیاد شدن افرادش بزرگترش کردیم.

شک ندارم که یاسین خوابه و گرنه از بیست فرسخی صدای شیطنتهاش اعلام حضور میکرد. کلید میندازم؛ خونه تو سکوت سنگینی فرو رفته بود. به اولین اتاق که اتاق زن عمو بود سر زدم.

خواب بعد از ظهر عجیب بلعیده بودش، زن عموی مهربون و زجر کشیده‌م که به پیشنهاد من و رضایت علی بعد از انتقالی من، اون هم از آسایشگاه به خونهی جدید من منتقل شد. چهقدر از اون چهرهی زرد و بیروح فاصله گرفته بود، حالا که به تغذیه‌اش اهمیت بیشتری میدادم قوت بیشتری برای گذروندن روزگارش داشت. زن عموی خوبم که گاهی شاهد رو به فراموشی میسپرد و گاهی مادرانه به دنبالش میگشت و به خواست پزشکش هیچوقت برای دیدن شاهد اون رو به زندان نبردیم.

اتاق یاسین پسر خالی از سکنه بود و در آخر اتاق خودم.

پسر دو ساله‌ام روی سینه‌ی لخت و پهن بابا علیاش که به تاج تخت تکیه زده بود، عمیق به خواب رفته بود.

پسرم که به سبب مسکنهای سرماخوردگیاش این روزها زود به زود میخوابید.

-علی بیداری؟

-رسیدن بخیر خانم.

داشت طعنه میزد. از اون چشمهای دلخورش پیدا بود. از اون نگاه پرتمسخری که به

ساعت انداخت حدسم به یقین تبدیل شد.

-به خدا نمیدونستم پروازم به تاخیر میخوره. پاشو الان بریم من هنوز نهار نخوردم.

-ساعت چهار بعدازظهر؟ یک ساعت دیگه هم که با دوستهات قرار داری.

-اون رو کنسل میکنم.

-نمیخواد، برو آماده شو دیر بجنبی از اونجا هم باز میشی.

یلدای بهانهگیر حرصی سر بیرون میاره و میگه:

-علی؟

فقط نگاهم میکنه این یعنی بله؟

-قهری؟

-مگه من بچهم؟

-خوب چرا اینجوری نگاه میکنی؟

-ازت دلخورم.

-خب من که منطقی توضیح دادم!

-برو و بیا، بعد حرف میزنیم.

خب من با این حال و روز با این چهرهی گرفتهی شوهرم که از جلو چشم کنار نمیره کجا برم؟!

مرد من که این سالها فعالیت جنبشیش خیلی کمتر؛ اما عهدهدار مسئولیتهای بیشتری شده بود. بدجنس برخلاف همیشهایش باهام حرف نمیزد؛ ولی با نگاهش همه جا به دنبال بود. نگاه مشتاقش رو از توی آینه میز آرایشم که برای آماده شدن جلوش ایستاده بودم به خودم رو میدیدم؛ ولی کلامی به لب نمیآورد.

آماده بودم، سعی کردم تونیک قرمز رنگ چسبونم رو با ساپورت مشکی که پاهای بلندم رو قاب گرفت ست کنم.

پالتوی مشکی و کوتاهم رو برای فرار از سوز و سرما دست گرفتم. زیپ بوتهای بلند و مشکیم رو تا

زانو بالا کشیدم و در آخر شال مشکی با گلهای سرخ آتیشین سرم کردم. درست روبهروی چشمهای پر خواب علی اون شیشهی ادکلن رو دست گرفتم و تنها چند فشار کوچیک کافی بود که تمام اتاق از بوی من پر شه.

نفس عمیق علی از گوشهای منتظرم دور نموند؛ اما تا آخر رفتنم جز خدانگهدار چیزی نگفت. از در که بیرون زدم با نشستنم تو سرویس آژانس و با دیدن خیابون به این فکر کردم که کاش امروز رو قرار نداشتم، امروز که قرار بود بعد از پونزده سال به کمک زهره درسخونتترین دختر کلاس باز دور هم جمع شیم.

این عالی بود که بودن نیلوفر با این دورهمی یکی شده بود؛ چرا که سه روزی میشد که نیلو مهمون شهر خودمون بود، قرار گذاشتیم با اومدنش تولد دو سالگی یاسین یه دونه پسر رو خیلی با شکوه جشن بگیریم. قرار بود با علی تمام دلخوریهای مامان فاطمه رو بعد از دو سال از شنیدن خبر عقد دوبارهمون از دلش در بیاریم. جواب تلفنهای من رو سر سنگین میداد، هیچ خبری از دعوت به خونهایش نبود و به شدت حساس بود با جاریام یک جا باشم. برام سخت بود قبول نکردن دوبارهم به عنوان عروسش، برام سخت بود روزهایی که دوست داشت پسر و نوهاش رو تنها ببینه و من رو به هوای کارم از دعوت به خونهایش معذور میکرد و با هزار و یک بهانهی زیرکانه که علی هم ازش خبر داشت میکشوندشون سمت خودش

اصفهان و من باید ساعتها یا توی آسمونها یا توی خونه به انتظار برگشت پدر و پسر مینشستم.

مثل جاسوسهای دو جانبه، نه طرف من بود نه رو در روی من. حرفهایش رو با غیظ و کنایه همراه میکرد، طعنه‌ی گوش به حرف بودن زن حیدر رو بهم میزد و وقتِ بودنم با سردترین حالت ممکن باهام رفتار میکرد.

دروغ نمیگم دلخور میشدم؛ اما به حرمت علاقه و عشقی که به علی داشتم، برای حفظ آرامش زندگیم و شاید مهمترینش به حرمت قبول زنعموم از طرف علی که به خواست دلم آگاه بود، دهن بسته و سکوت میکردم.

درست که علی با صورت خوش تذکر داده بود، با مامان گفتنِ غلیظش، مامانش رو به عقبنشینی وادار میکرد؛ اما مامان فاطمه دیگه اون مامان فاطمه نشد؛ اما بابا رضا همون ماههای اول خبط و خطای جوونی هر دوی ما رو بخشید و پدرانۀ کنارمون ایستاد؛ اما باز مامان فاطمه همانند سدی سخت پیش روم ایستاد.

جلوی درِ کافه سنتی رسیدم. برای این ساعت از روز خیلی شلوغ بود. به پیر شده‌ی نیلو گفتم جای خلوتی رو قرار بذاریم؛ ولی کو کسی که حرف گوش کنه؟! با وارد شدنم بعد از ده دقیقه تاخیر، با این که هنوز نمیدونستم کدوم سمت رو برای پیدا کردنشون باید نگاه بندازم با اون " اوی ببینید کی اومده " سرم چرخید سمت دو تختِ پری که طرف چپ کافه قرار داشت.

خدای من کلی چهرهی آشنا، کلی چهرهی از دخترونه به زنونه تغییر شکل داده، یه همهمهی بلند و طولانی.

سلام و بوسیدن دخترهای دیروز و مادران امروز، دوستان دیروز و آشنایان امروز.

دیدن ستاره که هنوز هم با بهت نگاهم میکرد برام دل نشین بود.

ستاره: خدا وکیلی من حتی فکرش هم نمیکردم تو همچین جیگری بشی، به مرگ نیلوفر.

-به مرگ خودت، چیکار به خواهرم داری؟ سوری که قرار بود بدی و نادادی یادت

که نرفته؟ ستاره: ای بابا سور کجا بود؟ قربون همون روزها که بیدردسر فقط نگران

یه مدرسه رفتن بودیم.

زهره: من که به توی خاک بر سر گفتم، نمیدونم هول چی رو میزدی؟

شروع شد سرآغاز درد دلهامون، غیبتهامون، از همه، از دوست و آشنا گرفته تا نقطه عطفش

که رسید به مادر شوهرها.

صدای خنده‌ی بچه‌ها که از اوج میافته، صدای پیامرسان تلگرام گوشیم به صورت توهمی

به گوشم میخوره. ما بین این خنده‌ها و گلها همیشه مضطرب بودم یاسین علی رو عذاب

بده و خسته‌ش کنه آخه کنترل اون شیطون پسر به شدت سخت بود.

برای اطمینان نگاهی میندازم به گوشی. اسم خوش نقش "آقامون" روی صفحه‌ی گوشیم جا

خوش کرده، همینجور که خودش توی قلبم سالها جا خوش کرده بود.

دخترهای قدیم و عروسهای امروز داشتن غیبت مادرشوهرهاشون رو میکردن، دل نیلو از همه پُرتر بود.

چند ثانیه‌های کوتاه یاده مامان فاطمه میافتم، به یاد زخم زبونهایش، به یاد کنایه‌هایش؛ اما با باز کردن پیام روی گوشی، آرامش عجیبی با تمام خونم عجین میشه، آرامشی که حتی با بودن کنار دوستهام هم نداشتم.

"این منم که به خاطرت قید زندگی رو میزنم

این منم که تو دل بستم و از بقیه دل میکنم. من خوابیدم، عصرت بخیر"

میدونستم نمیذاره با دلی پر راهی بشم، درست مثل هر باری که به بحث کوچیکی میکردیم و سعی میکردیم از دل هم در بیاریم و حالا با همین دو بیت از آهنگی که این روزها زیاد تو ماشینمون پلی میشد باز بهم میگفت من براش همهی زندگیشم .  
و من عاشق سر به سر گذاشتنم مَردمم.

-اومدم بیدارت میکنم.

-اذیت نکن خسته‌م.

-به من چه.

-یلدا؟

-جونم؟

-میزنمنا!

-حتما. نرنی خوشحال شی؟

-بیا به حسابت میرسم دلم ازت حسابی پره.

-اگه بخوابی فکر میکنم قهری.

-بله که قهرم، این هفته دو روز اون هم نصفه و نیمه بیشتر خونه نبودی.

-گفتم که پروازم تاخیر داشت.

-به من چه.

-علی؟

-جونم؟

-میزنمنا!

-حتما. نرنی خوشحال شی؟

آخیش، حالا میتونستم بیهیچ فکری، بدون دیدن چهرهی به غم نشستهی علی، خودم رو وارد غیبتهای بچهها کنم.

زهره: ای ای یلدا تو از مادرشوهرت نگفتیا.



آخه من که نمیتونستم بیانصافی کنم، هرچی نباشه پسر این مادر الان عشق منه، مرد منه، زندگی منه، پدر بچهی منه.

-ای بدک نیست...

\*\*\*

با برگشتنم به خونه هیچ به روی مبارک خودم نیاوردم که برنامه‌ی امروزمون رو خراب کردم.

تب یاسین رو که کنار باباش چرت میزد چک کردم، خدا رو شکر بدنش حرارت نداشت و با نگاه به ساعت مطمئن شدم تا داروی بعدیش وقت زیادی دارم برای دلبری. شک نداشتم علی خودش رو به خواب زده و این رو پلکهای لرزانش داد میزد. کور خونده بتونه من رو گول بزنه، من این روزها خودم استاد شدم.

از کمد کنار تختم اون تاپ و شلوارک مشکی و زرد جذب رو بیرون کشیدم و تن کردم، یعنی منتظرم علی چشم باز کنه حالش رو بگیرم. نه، انگار خیال نداره تسلیم شه، خب باشه تسلیم نشه، من هم راهکارهای خودم رو دارم.

موهای بلندم رو دم اسبی بالاترین نقطه‌ی سرم بستم و سبکترین دمبلهای علی رو که پنج کیلو هستن رو از زیر تخت، جایی که درست نزدیک سر علی بود برداشتم. شک نداشتم بوی بادی اسپنلشم (اسپری بدن) به بینیش رسیده.

"میبینمت علی آقا"

این رو بلند نگفتم؛ ولی میدونستم که تا دقایقی بعد حتما به زبون میارم.

میدونستین حتی زنهای موفق هم لاک میزنن، آرایش میکنن و شخصیت کاملاً زنونهای دارن. یه زن برای رسیدن به موفقیت نیازی به مردونه رفتار کردن نداره.

بدنم رو گرم کردم، نفسهام به شماره افتاده و عرق کمی از پیشونیم روونه بود.

خوشحال بودم که حالا این دملها برام سبکتر شدن؛ این یعنی مقاومت بدنم بالا رفته. همراه با مقاومت جسمی سعی کردم روی مقاومت افکارم هم کار کنم.

پای راستم رو لبهی مبل بالا نگه داشتم، دمل رو دست چپ گرفتم و شروع کردم زیربغل دمل رو کار کردن، مراقب بودم تا به گفتهی سعیده جون که تاکید داشت آروم و تمرکزی بزنم، عمل کرده باشم.

خیلی یهویی دستهای گرم و مردونهاش دور شکمم پیچ میخوره و من رو از پشت به اسارت خودش در میاره.

-داری اشتباه میزنی خوشگل خانوم.

-به علی آقا، بیدار شدید؟ ساعت خواب.

-خودتی!

دستش رو روی وزنه‌ی دستم قفل زد، وزنه برام سبکتر شد. آرنجم رو کمی خمتر کرد و هم زمان با بالا و پایین کردن دستهایش من رو هم مجبور میکنه حرکتش رو تکرار کنم. بعد کنار

گوشم آروم لب زد:

-چند تا ست داری؟

-سه ست پونزده تایی.

-با هم بزینیم؟

-نوچ. سعیده دارم میزنه.

-چه بوی خوبی میدی.

-عطری که دوست داری زدم.

-از نقطه ضعف من سوءاستفاده میکنی؟

-من؟ اصلا؟

زیرکانه دمبل رو از دستم کشید و کنار مبل ولش کرد، با یه حرکت سریع تمام من رو سمت چشمه‌هاش چرخوند.

-یلدا خیلی مارمولکی. هیچوقت فکر نمیکردم اون دختر تپل و لپ گلی که وسط ماموریتم درست روبه‌روی تک تیراندازمون ایستاد، بشه زن من، بشه زندگی من، بشه عشق من.

چیزی نمونه بود کمرم به نشیمنگاه مبل بچسبه.

-علی! ببین رفتم و ده سال تمام زشتیهای دنیا رو دیدم؛ اما الان که دقت میکنم فقط کنار تو میتونم اون روی قشنگ دنیا رو ببینم، هیچ وقت باهام قهر نکن.

-بگو یه دقیقه طاقت داشته باشم ندارم.

و این بود یلدای سی و خوردهای ساله که خیلی خوب بلد بود با عشوه و طنازی  
خواستهایش رو به مرد تنومند خیمهزده به روش بقبولونه.

و در آخر با بوسهی محکمش، کمر چسبوندم به مبل سه نفرهی پذیرایمون.

پ.ن موقت

خب عزیزان وقت بخیر، این هم از پست آخر که تقدیم حضورتون شد.

امید دارم تونسته باشم تا آخر نظر همهی شماهایی که با تشکرهاتون بهم روحیه دادید رو  
جلب کرده باشم.

تشکر خاص دارم از کسانی که با کامنتهای پر انرژیون روحیه گرفتم.

سپاس از مهروش عزیز که از ابتدای این راه با من بوده، ایمانه جان سپاس از نقدهای به جا  
و سازندهت.

میترا بانویی از ایران زمین که با بودنش حس کردم مهربونی همین حوالی قدم میزنه.

خیالم سپاس از بودنت.

آیلا جان، مهربانوی قشنگ ایرانی، ملیکای عزیز، فرشتهی زیبا بوسه میزنم به چشمان پر  
مهرتان.

یا علی

